

ختماً بخوانید

پروفیسور جان کایلی

آرامش درون ...



برگردان: فریدہ مہدوی دامغانی

EQUILIBRIUM

PROFESSOR JOHN CANTWELL KILEY

1980

GUILD OF TUTORS PRESS -- LOS ANGELES



مؤسسه نشر تیر

آرامش درون ..	:	نام کتاب	۱۱
پروفسور جان کایلی	:	اثر	۱۱
فریده مهدوی دامغانی	:	ترجمه	۱۱
مؤسسه نشر تیر	:	ناشر	۱۱
نشر تیر	:	حروف‌نگار	۱۱
نشر تیر	:	طراحی	۱۱
نخست - آذر ۱۳۷۷	:	چاپ	۱۱
۲۱۰۰	:	تیراژ	۱۱
رامین	:	چاپخانه	۱۱
لیتوگرافی بهار	:	لیتوگرافی	۱۱
۹۶۴-۶۵۸۱-۰۲-۱	:	شابک	۱۱

حق چاپ و نشر محفوظ است

کلیه امتیاز طرح‌های پشت جلد متعلق به نشر تیر می‌باشد.

تهران: صندوق پستی ۱۶۴۶-۱۳۱۴۵ اهواز: صندوق پستی ۵۳۷-۶۱۳۳۵

قیمت: ۹۰۰ تومان

تقدیم به خواهر آرام و دانا و مهربانم : سهیلا محمّدی...

مترجم

«... و هر چه در آسمانها و زمینها است، همه برای خدا
آشکار است، و امور عالم همه راجع به خدا است (و به
دست قدرت او است). او را پرستید و بر او توکل کنید
که پروردگار تو از آن چه بندگان می‌کنند، غافل نیست...»

سوره مبارکه هود - آیه ۱۲۳

کتاب خوب باید به سهولت درک شود، اما به سختی نوشته شده باشد.
نه آن که به سختی درک شود، اما به سهولت نوشته شده باشد...

از کتاب «اندیشه‌های پراکنده» وانگ - چونگ

کایلی، جان کنتول، ۱۹۲۵ -

Kiley, John Cantwell

آرامش درون / اثر جان کایلی؛ ترجمه فریده

مهدوی دامغانی، تهران، تیر، ۱۳۷۷.

۲۶۳ ص.

ISBN 964-6581-02-1 : ۸۵۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی

پیش از انتشار) .

Equilibrium.

عنوان اصلی :

۱ . راه و رسم زندگی . الف . مهدوی دامغانی ،

فریده، ۱۳۴۲ - ، مترجم . ب . عنوان .

۱۷۰/۴۴

BJ ۱۵۸۱ / ۲ / ک ۲۵۴۴

۱۳۷۷

کتابخانه ملی ایران

۸۵۷۱ - ۷۷ م

مقدمه: واکنش درون

شاعر قادر است در همان آسمان آشنای من و شما
مکان و مأوای فرشتگان را کشف کند، حال آن که
دریا نورد، فقط قادر است فرا رسیدن هوایی بد را ببیند...
اولین آندره هیل



چنانچه شما نیز مانند همه انسانهای این دنیا، دارای سن بخصوصی هستید و با انواع ناامیدیها و ناراحتیها، دست و پنجه نرم کرده‌اید و خیلی چیزهای ارزشمند از دست داده‌اید که از بابششان هنوز اندوهگین هستید، پس یقیناً به رمز و راز این عالم هستی، ناشناس نیستید... هر انسانی، سهم و اندازه مشخصی از درد و مشقت در این عالم دارد؛ برخی کمتر و برخی بیشتر از دیگران... با این حال، جدیت موجود در این واقعه غم‌انگیز، و شدتی که از درک آن به شخص عارض می‌شود، موضوع ساده‌ای برای تفکر کردن برای هر انسانی به شمار نمی‌رود. در غیر این صورت، همه به یک میزان تحت تأثیر وقایع قرار می‌گیرند و برای نمونه پس از کشف این واقعیت که مبتلا به یک بیماری علاج‌ناپذیر هستند و یا خبر پایان یافتن ازدواجشان را می‌شنوند و یا حتی از دست دادن عزیزی را تجربه می‌کنند، باید به یک اندازه دستخوش رنج و اندوه شوند. مدارک و شواهد زیادی در دست است که هر انسان، با شدت کمتر و یا بیشتری نسبت به این وقایع، واکنش نشان می‌دهد. در نتیجه، تنها توضیحی که می‌توان درباره تفاوت موجود در میزان رنج کشیدن انسانها ارائه کرد، در پاسخ و عکس‌العمل درونی شخص، به واقعه‌ای مشخص است، نه در خود واقعه بروز یافته... در صفحات بعدی، ما نه تنها به این توجه خواهیم داشت که وقایع و اتفاقات زندگی شما را دستخوش نوعی تغییر دهیم، بلکه سعی خواهیم داشت که نحوه

✿ آرامش درون ✿

برخورد و بینش شما را نسبت به این وقایع و اتفاقات نیز دستخوش تغییر کنیم. زیرا واژه « وقایع » کوچکترین معنای مستقلی برای خود ندارد، و مستقیماً مربوط به نحوه بینش و ادراک شما است. در واقع، این نظر شما است که از این واژه، معنایی خاص می‌سازد، و به همان اندازه می‌توان اذعان داشت که این وضعیت، در مورد واژگانی چون « واقعتهای سخت زندگی » نیز صدق می‌کند.

ممکن است از خود بپرسید: چه کاری از من ساخته است در مورد این واقعیت که چهل و یا هشتاد سال دارم؟ ... خب، خیلی کارها هست که می‌توانید انجام دهید! اخیراً کتابی بسیار پرفروش با عنوان « چگونه شد که من چهل ساله شدم و وقایع وحشتناک دیگری برایم رخ داد؟ ... » منتشر شد. این عنوان جالب، با همین جمله ساده‌اش، قادر است بیانگوی بسیاری از مطالبی باشد که منظور کلی مرا می‌رساند. حقیقت این است که شیوه‌ای که انسان به سنّ چهل سالگی می‌رسد، از طریق چهل سال زیستن در این دنیا به دست می‌آید، و این باید به عنوان کار بسیار جالب و تعاشایی و قابل‌تعمیسی در نظر گرفته شود، بویژه آن که خیلی از انسانها هرگز به این سنّ نمی‌رسند و خیلی زودتر دارفانی را وداع می‌گویند ...

در این کتاب، من سعی خواهم کرد که به تشریح دقیقی و وسواس‌گونه تجربیات بشری اکتفا کنم. به همان اندازه، از شما خواهش می‌کنم که پیوسته، تغییراتی در نحوه درک و فهم مطالبی که برایتان بیان خواهم داشت، از خود ابراز نمایید. به این ترتیب، قادر خواهیم بود که معنا و مفهوم تازه‌ای به این واقعیتها بدهیم. زیرا واقعیتها، هرگز « به تنهایی از خود، دادسخن نمی‌دهند » ... در واقع، تنها زمانی حرف می‌زنند که شعوری دانا و خردی فهیم، با آنها وارد گفت‌وگو شود ...

شعری بسیار زیبا از چین باستان وجود دارد که قادر است بهتر از تمام حرفهای من، این حقیقت ساده و در عین حال مهم را بیان کند. این شعر، در اوائل قرن نهم، به وسیله پو - چوئی^۱ گفته شده است:

❁ مقدمه ❁

در سرزمین تائو چو

بسیاری از انسانها، کوتوله هستند

بلند قامت ترین آنها، هرگز بیش از یک متر درازا نداشت

آنان را در بازار کوتوله ها می فروختند و سالیانه به دربار اعزام می شدند.

آنان را به عنوان پدیده های طبیعی به درباریان معرفی می کردند ...

هرگز نشنیدم که یکی از آنان، انسانی را از عزیزانش جدا سازد ...

روزی، یانگ چنگ به عنوان فرماندار تازه به آن سرزمین آمد ...

او حاضر نشد کوتوله ها را با وجود درخواستهای مکرر به فروش رساند.

او به امپراتور پاسخ داد: « فرمانبردار شما، در شش کتاب آیین شرع

چنین یافته است که باید آن چه را که هست، برای تقدیمی ارسال نمود

نه آن چه را که نیست ...

در زمینها و آبهای تائو چو، در بین تمام موجودات زنده،

من فقط انسانهای کوتوله یافته ام ... نه بردگان کوتوله ... »

قلب امپراتور به رقت آمد، و طوماری مهر و موم شده ارسال کرد:

« تقدیمی های سالیانه بردگان کوتوله، از اینک ممنوع است ... »

ملت تائو چو،

از پسر و جوان، غرق در لذتی وصف ناپذیر شدند!

پدر و پسر و برادر، همه یکی شدند،

و از آن روز، چون مردانی آزاد زیستند ...

ملت تائو چو،

هنوز هم از این هدیه، در شادی اند ...

و حتی اکنون، با صحبت از آن فرماندار

اشک از دیدگان شان جاری می شود ...

و برای آن که فرزندان شان و فرزندان فرزندان شان

❁ آرامش درون ❁

نام و یاد و خاطره فرماندار را هرگز از یاد نبرند،

نام پسران نوزاد خود را هنوز هم یانگ می‌گذارند ...

لطفاً دقت کنید که در واقعیتها، هیچ تغییری به وجود نیامده بود ... آن انسانهای

کوتاه‌قامت، هنوز هم آن‌گونه بودند که خداوند خلقشان کرده بود، انسانهایی با قامتی

کوتاه. با این حال، تغییری بسیار مهم صورت گرفت. آن هم نگرشی بود که امپراتور

درباره آنان تغییر داد ... (شاید حتی تغییری هم در دیدگاهی که خود کوتوله‌ها نسبت

به خود داشتند نیز پدید آمد، کسی چه می‌داند؟ ...) آن فرماندار می‌دانست که

بردگان، مانند درخت و ماهی و گل نبودند که به راحتی از زمین «برویند» ... و از

این‌رو، از کتاب شش قانون شریعت کمک گرفت. البته او دست به کاری

مخاطره‌آمیز زد ... زیرا، آیا می‌توانست مطمئن باشد که امپراتور نیز از این واقعیت

مطلع است؟ ... در واقع، بنا به ضرب‌المثل چینی‌ها، آسمان لبخندی گرم بر او زد ...

چنانچه شما یکی از کسانی بودید که از تنویر روح و اشراق فرماندار یانگ، بهره

می‌بردید، زیاد به طول نمی‌انجامید که درک کنید چگونه داشتن درک و فهمی بهتر از

واقعیت‌های موجود درباره اندازه قد و قامتتان، تأثیر مثبت و سودمند خواهد گذاشت،

و شما را از هر نوع رنج و اندوهی خواهد رهانید ...

با این حال، لازم نیست به انتظار ظهور یک فرماندار یا امپراتور خردمند بمانید،

تا قابلیت‌های شما را درک کند ... البته در اوقاتی که دیگران این کار را برای شما انجام

می‌دهند به راستی که وضعیت بسیار مطبوع و دلنشینی برای شما به وجود می‌آید!

اما چنین اوضاعی، معمولاً به ندرت رخ می‌دهد ... متأسفانه یا خوشبختانه، شما

قدرت و تسلطی بر نگرش و بینش هموعایتان ندارید ... حتی مسئول این تفکرات و

بینشها نیز نیستید. با این حال، شما حافظ و نگهبان نظرات و عقاید شخصی خودتان

می‌باشید، و مهمتر از همه، حافظ دیدگاه و نگرشی هستید که خود، از وجودتان

دارید ... نگرشی که معمولاً در میدانگاه باطنی ذهنتان پدید می‌آورد ...

برخی از انسانها، به زحمت از این واقعیت انکارناپذیر، مطلع می‌باشند، بویژه

هنگامی که این موضوع به آنان گوشزد می‌شود... چنین اشخاصی، گاه با حیرت و شگفتی، و گاه با ناباوری و یا حتی ناراحتی، از شنیدن این موضوع، واکنش نشان می‌دهند... هنگامی که درمی‌یابند نظرات و عقایدی که دربارهٔ واقعیت دارند، صرفاً زائیدهٔ تخیلات خودشان می‌باشد، و صرفاً نوعی حالات ذهنی می‌باشد، و از هیچ نوع واقعیتی برخوردار نمی‌باشد، به راستی که دستخوش شگفتی می‌شوند. آنها به سختی قادرند بسبذیرند که این آگاهی و ادراک خود آنان است که این واقعیتها را می‌آفریند... البته تا اندازه‌ای هم می‌توان به چنین افرادی حَق داد... زیرا داشتن چنین «قابلیتی» به این معنا است که آنها از اختیار و آزادی عمل و حس مسئولیت شخصی برخوردار می‌باشند. آن هم با تمام پیچیدگیهایی که این «آزادی» دربر دارد. بنابراین، هدف اصلی و دقیق این کتاب، در این است که به شما کمک کند این حقیقت زیبا و خارق‌العاده را دربارهٔ خودتان و قابلیت‌هایتان کشف کنید... می‌پرسید کدام حقیقت؟... این که شما و فقط خود شما، مسئول شادی و سعادت و خوشبختی خودتان می‌باشید. همین‌طور مسئول غم و بدبختی‌تان...

این که شما چگونه سعی می‌کنید با ضمیر خود آگاهتان برخورد کنید، سرنوشت بعدی شما را تعیین می‌کند. هیچ انسانی، هیچ موجود زنده‌ای، و هیچ چیز مسئول خوشبختی یا بدبختی شما نیست، مگر خودتان!

از این‌رو، لازم است که شما نخست به این حقیقت پی ببرید که واقعی هستید و در هیچ نوع طبقه‌بندی بشری جای ندارید... باید بدانید که متحصربفرد و بگانه هستید، و به دلیل همین واقعی بودن، در نزدیکی و صمیمیت بیش از اندازه با عالم هستی به سر می‌برید... همان‌گونه که می‌دانید، شما با عالم هستی، یکی هستید... و از آنجا که واقعیت دارید، پس طبقه‌بندی کردن شما به وسیلهٔ خودتان، حقیقتاً نوعی وارونه جلوه دادن حقایق است، و می‌تواند خطری بسیار شدید برای شما باشد. چنانچه بخواهیم در کمال صراحت صحبت کنیم، باید گفت: شما به هیچ‌وجه یکی از طبقه‌بندی‌های ذهن نیستید، شما حتی آن چه که می‌اندیشید هستید،

❁ آرامش درون ❁

نیستید!!

شما فراسوی هر نوع طبقه‌بندی هستید... شما واقعی هستید، آن هم با واقعیتهایی که عالم هستی از آن برخوردار است...

نام دیگر این کتاب، اکوتیلیبریوم یا اعتدال و رسیدن به توازن و تعادل فکری و عاطفی است... حتماً می‌پرسید: آیا این نیز، نوعی طبقه‌بندی به شمار نمی‌رود؟! باید پاسخ دهم، یقیناً همین‌طور است، نوعی طبقه‌بندی ذهنی است... اما همزمان، چیزی به مراتب بیشتر از آن است. این یک حالت واقعی وجود است، و نسبت به درک ما از واقعیت، چنان مرکزیت یافته که ما سعی خواهیم کرد همین نکته را در نخستین فصل از این کتاب، مورد بررسی دقیق قرار دهیم...

پس بهتر است بیش از این وقتمان را به هدر ندهیم و برویم بر سر اصل

موضوع!



فصل نخست

بررسی دقیق اکونیلیریوم

یا

تعادل درون



«... تو نمی توانی گلی از ساقه جدا کنی

و ستاره‌ای را به لرزه نیفکنی...»

فرانسیس تامپسون



هر ذهنی، درست مانند هر یک از بخشهای موجود در عالم هستی، از نوعی تعادل مخصوص به خود برخوردار است. انسان متفکر، این تعادل را به عنوان ثبات و تداوم ذهنی خود، و حالت شکل‌دهی دقیق و قابل فهم اندیشه‌هایش و ادغام آنها در سیستم کلی فکریش، در نظر می‌پندارد. برای مثال، یک فرد دیوانه هرگز نمی‌اندیشد که دیوانه است، حتی اگر بر این پندار باشد که تمام انسانهای دیگر عالم، این‌گونه هستند... با این حال، همواره در وجودش، نوعی آگاهی (هر چند ضعیف و نامحسوس!) بیدار است که به او می‌فهماند حالش زیاد خوب نیست، و این که شاید حتی تا حدودی نیز خطرناک باشد... و این که به کمک نیاز دارد. این نوعی هجوم از سوی ضمیر خودآگاه و سیعتر این شخص آگاه، و اندیشه‌هایش به داخل سناریوی ذهن به شمار می‌رود. هجومی که ذهن سعی دارد کمابیش با آن به مبارزه پردازد... و میزان مقاومتش نسبت به آن، گاه شدید و گاه ضعیف است. پایه این مقاومت، همان حالت داخلی ذهن است که از نوعی انسجام و پایداری در افکارش برخوردار است، که در واقع نوعی تعادل یا اکویلیبریوم می‌باشد... این نوعی حس است که ذهن به عنوان خالق آن، آماده است تا از آن در برابر هر نوع مبارزه‌ای که از بیرون وارد می‌شود، دفاع کند...

البته خود ذهن قادر نیست تعادل خود را بشناسد. علت آن به این دلیل است که ذهن قادر نیست مستقیماً از خود آگاهی داشته باشد. چنانچه قرار بود ذهن برای لحظه‌ای، دست از کاری که انجام می‌دهد بردارد، (که همان اندیشیدن است!) نخست آن که از هیچ راهی قادر به کشف این وضعیت نمی‌شد، و دوم آن که از هیچ وسیله‌ای هم برخوردار نخواهد نبود تا این موضوع را کشف کند... در واقع، ذهن،

✿ آرامش درون ✿

اختراع شعور است. شعور و اراده، دو عامل اصلی هوش و خرد بشر به شمار می‌رود. زمانی ذهن موجودیت پیدا می‌کند که شعور، از درک و فهم دنیای بیرون می‌چرخد تا به محتویات درونی خود نظر بیفکند. این موجب می‌شود که موجوداتی ذهنی، در ضمیر خود آگاه انسان جان بگیرند... موجوداتی که ما به آنها، به صورت عامیانه، اندیشه و فکر می‌گوییم...

اکوتیلیبریوم، یعنی حالت تعادل و میزان یا استراحتی که از اعمال یکسان دو نیروی مخالف، پدید آمده باشد. به گونه‌ای واضحتر، می‌توان آن را «تعادل ذهنی» نام نهاد. با استفاده از این توضیحات، آیا باید به این نتیجه برسیم که ذهن یک فرد دیوانه، فاقد تعادل ذهنی است؟... خیر! زیرا هر ذهنی که ملموس باشد و موجودیت داشته باشد، اساساً در حالت تعادلی دائمی است.

با این حال، یقیناً خواهید گفت که در این عالم هستی، حالاتی از واقعیت، حالاتی فیزیکی و خیلی چیزهای دیگر هست که بی‌اندازه نامتعادل است، به طوری که به یک زمین‌لرزه نیاز است تا آنها را دوباره به حالت درست و مناسبشان بازگرداند! در واقع، این زمین‌لرزه، همان تابش نسبتاً مبالغه‌آمیز صدا و تأثیرات زمین است که همراه یک روند اساساً بی‌صدا و مداوم می‌باشد... اجازه بدهید با واژگان ساده‌تری ماجرا را توضیح دهم: سعی کنید یک هرم عظیم سنگی را در نظر مجسم کنید که نه بر روی پایه‌های عریضش، بلکه روی نوع تیزش قرار گرفته است... این تصویر، به راستی زیبا است، اما به همان اندازه، کاملاً نامتعادل است. اکنون اجازه بدهید که بادی آرام و یا انگشت کوچک یک طفل وارد صحنه شود، و مشاهده خواهید کرد که این تعادل مرتب و پاکیزه و زیبا به سرعت از میان خواهد رفت! در واقع هرم ما، بی‌درنگ با صدایی مهیب بر زمین سقوط خواهد کرد. در میان این همه سروصدا، یقیناً می‌توان حدس زد که چه نامیزانی عظیمی رخ داده است! اما این طور نیست! آن چه رخ داد از این قرار است: توازن و تعادل به ظاهر مرتب و زیبایی آن هرم، با یک سری حرکات متعادل‌کننده نامحسوس و کوچک که شاید هم چندان قابل رؤیت

❁ تعادل درون ❁

نبود، جایگزین شد. در واقع، در هیچ زمان، هیچ چیز واقعی، «خارج از تعادل» نبوده است؛ عدم تعادل و نامیزانی، یکی از آن چیزهای منقّی است که مانند تاریکی یا نابینایی و یا سرما، از ماهیتی ناخوشایند برخوردار است.

بدینسان، ذهن نیز این‌گونه است. همین‌طور هم ذهن یک انسان دیوانه. بنابراین، ذهن هر انسانی، از واقعیت برخوردار است. البته منظور من این نیست که واقعیتش مانند مغز یا شعور یا اراده، واقعی است، اما ذهن، یک اختراع لحظه به لحظه از شعور است. در واقع، همان شعوری است که در کار اندیشیدن، مشغول شده است. تفکر و اندیشه، صرفاً یکی از چندین فعالیت‌های شناخته‌شده شعور به شمار می‌رود. از جمله کارهای دیگر شعور، حس کردن، تصور کردن، به یاد آوردن، شناسایی فرایافتها و همین‌طور هم شناخت از طریق نیروی ادراک مافوق طبیعی، و بالاخره آگاهی و درک آگاهانه و یا ناخودآگاهانه چیزها است. اندیشیدن، قابلیت شعور را آشکار می‌کند که چگونه به محتویات درونی خود، نظر بیفکند (منظورم به تصاویر و فرایافتهای خود می‌باشد.) و آنها را به افکار مبدل سازد. افکار، (یا همان صورت ذهن و خیال) همان فرایافتهایی است که ارتباطشان با دنیای غیرشخصی و بی‌طرف^۱ پاره شده است... هنگامی که چنین اتفاقی رخ دهد، افکار به یک رشته ماهیتهای ذهنی واقعی مبدل می‌شود. این به آن دلیل است که از آن لحظه به بعد، فقط صاحب یک حیات ذهنی می‌شود. حیاتی که موجودیت خود را از / با فعالیت ذهنی به دست می‌آورد. بدینسان، اندیشه‌ها یا افکار، زاییده ذهن هستند و چنانچه بخواهیم واژه بهتری پیدا کنیم، باید بگوییم تولیدات ذهنی و یا چیزهایی خیالی هستند. خواهش می‌کنم گمان نبرید که این «چیزهای خیالی» واقعی نیست. اتفاقاً خیلی هم واقعی است! انسانی که خود را از فراز پل گلدن‌گیت سان‌فرانسیسکو به داخل امواج دریا پرت می‌کند، از هیچ چیز مگر یک رشته واقعینهای مشخص و ناگسستنی نمی‌گریزد. با این حال، این شخص ببنواد در حقیقت در حال گریز از افکار و

۱- در اینجا، واژه OBJECTIVE WORLD آمده است. م.

❁ آرامش درون ❁

اندیشه‌های باطنی خودش می‌باشد ... او از درد و رنجی که چنین افکار و اندیشه‌هایی در وجودش پدید آورده، گریزان است. او از چیزهای غیرقابل تحمل دنیای اطرافش در حال گریز نیست! بلکه از چیزهای غیرقابل تحملی که در قوه تشخیص و اندیشه‌هایش جای دارد، گریزان است! این چیزی است که او را به این خودکشی ترغیب کرده است ...

چنانچه ذهن یک فرد دیوانه، در تعادلی مشابه با تعادل ذهنی یک انسان سالم باشد، پس می‌توان از خود پرسید چه فرقی میان این انسان سالم و آن انسان ناسالم وجود دارد؟

حقیقت این است که حس آگاهی فرد دیوانه، تحت «اسارت» ذهن درآمده است ... این درست مانند این است که هاگلبری‌فین^۱، یکی از قهرمانهای شیطان داستانهای مارک تواین^۲، وارد کتابخانه او شده، و دستهای خالکش را از پشت سر به یک صندلی بسته باشد و او را با خود سوار زورقش کند و در رود می‌سی‌سی‌پی ذهن به گردش ببرد ... در این وضعیت «اسارت»، حس آگاهی با شدت هر چه تمامتر، طناب‌پیچ شده است، به طوری که هر گونه ارتباطی که می‌توانسته با دنیای خارج از اندیشه داشته باشد، به پایین‌ترین وضعیت ممکن خود می‌رسد ... این ما را به یاد همان هرم وارونه می‌اندازد، و ما به سهولت درمی‌یابیم که از ثبات و استواری یک ذهن سالم که با قدرت و پایداری هر چه تمامتر، با بسیاری از نقاط دنیای بیرون، از طریق پایه‌های مقنندرش مرتبط است، برخوردار نمی‌باشد ... ذهن یک فرد دیوانه، دارای نوعی تعادل داخلی است، اما در تناسب با «زمینی» که باید روی آن تکیه دهد، کاملاً نامتعادل است ... این عدم ثبات، با رفتاری غیرمعقول از سوی فرد دیوانه مشخص می‌شود، و با کوچکترین تحریک یا ضربه روحی، مانند همان هرم وارونه، بر زمین واقعیتها سقوط می‌کند و حرکات غیرمعمول خود را نمایان می‌سازد ...

این علائم مشهود رفتاری، تنها چیزی است که با کمک آن می‌توان از وضعیت

❁ تعادل درون ❁

یک انسان نامتعادل باخبر شد. ذهن او، مانند ذهن یک انسان سالم، همچنان هم مرموز و مخفی و شخصی باقی می‌ماند. چنانچه یک فرد دیوانه، حالتی ناشی از ناراحتی درونش را با صدای بلند بیان کند، هرگز دربارهٔ مداومت موجود در سیستم افکارش نیست، بلکه همواره در مورد « حملاتی » است که با دنیای غیرشخصی پیدا می‌کند... تازه این وضعیت هم شاید به ندرت رخ دهد...

حقیقت این است که نه یک انسان سالم، و نه یک انسان نامتعادل قادر نیستند از وضعیت سلامت ذهنشان مطلع شوند، و با جستجو کردن ذهنشان برای هر چیز قابل درک یا غیر قابل درک، به این واقعیت دست پیدا کنند. هر ذهنی، از تعادل شخصی و مخصوصی لذت می‌برد و برخوردار است. شاید بهتر باشد بگوییم: هر ذهنی، تعادل و اکوتیلیریوم خودش می‌باشد. این به آن معنا است که هر ذهنی، همواره دارای این احساس اطمینانبخش درونی است که خودبسا و کامل و منسجم است.

در واقع، تنها با رفتارهای ظاهری است که شکل « درونی » ذهن، آشکار می‌شود... تازه در آن زمان است که می‌توان فهمید حس آگاهی تا چه اندازه، تحت « اسارت » ذهن قرار گرفته است. یک انسان باید منتظر بماند تا ببیند در شرایطی دقیق و ملموس، چگونه رفتار می‌کند تا از « شکل » و ظاهر ذهنش باخبر شود... هیچ انسانی قادر نیست با نگاهی مستقیم به داخل ذهن یا حس آگاهی، و یا با انجام دادن آزمایشات گوناگون، از تعادل و اکوتیلیریوم افکار و اندیشه‌هایش مطلع شود... چنین شخصی همواره یا نوعی اکوتیلیریوم و تعادل رویارو می‌شود، زیرا مانند هر انسان دیگری، در فنّ منطقی و سالم جلوه دادن افکار درونی خود، استادی ماهر است! و هر انسانی همواره مشغول ساختن و « تولید کردن » اندیشه‌های گوناگون است که برای توازن بخشیدن به افکار دیگرش، مورد استفاده قرار می‌گیرد...

این فعالیت، که پیوسته به صورت مداوم در ذهن ادامه دارد، حال می‌خواهد به یک انسان سالم تعلق داشته باشد یا فرد دیوانه، واکنشی قدرتمند برای رسیدن به نوعی کمال تمامیت و وحدت درونی است. این درست مانند فرار طبیعی هر انسان

❁ آرامش درون ❁

از هرگونه آزار و جراحت فیزیکی است که می‌تواند به وضعیت کامل و «تمامش» در آن لحظه، صدمه و آسیب وارد سازد. به همان اندازه نیز تلاشی دائمی و مشابه در داخل ذهن وجود دارد که کمک می‌کند این تمامیت پایدار باقی بماند، و هرگونه فکری را که مورد قبول افکار اولیه موجود در ذهن نیست، از خود براند. افکار اولیه، به صورت افکاری است که به عنوان «واقعتهایی انکارناپذیر و تغییرناپذیر» در ذهن شخص وجود دارد و از همان دوران کودکی و یا بر اساس تجربیات زندگی، به تدریج اندوخته شده است. این افکار، به شخص می‌گویند که او به راستی کیست، و جوهر اصلی وجود اخلاقی او را به دقت توصیف و تشریح و تفسیر می‌کند...

این به آن معنا نیست که تعبیر اولیه‌ای که شخص از خود در اختیار دارد، واقعی است. حقیقت را بخواهید، در اکثر اوقات غلط است، و نوعی کاریکاتور ساده از آن چه که به راستی هست، می‌باشد. مهمتر از همه آن که این تعبیر، خود را نه از طریق شواهد دقیق و واقعی نسبت به شعور به اثبات رسانده است، بلکه به این دلیل به اثبات رسیده که ذهن، این تصور باطل را که از ماهیتی درست و دقیق و واقعی برخوردار است، پدید آورده... آن هم به خاطر یک ریشه و سوسه‌های عمیق و سرنوشت‌ساز قلب... در واقع، این تعبیر نوعی نقش و هنرنمایی است که باید ایفاگری شود... نقشی که این تعبیر باطنی، به گونه‌ای تمایل به ایفای آن دارد و متأسفانه از شور و شوق و استعداد ایفای آن نیز به درستی برخوردار است... این مرا به یاد یکی از جملات زیبای نویسنده نامدار آمریکایی سول بیلو^۱ می‌اندازد که می‌گفت: «اگر از من پرسید که دوست داشتم به غیر از حرفه نویسندگی چه کاری انجام دهم، درست به این می‌ماند که از یک کرم‌خاکی پرسید به غیر از آن شکل، دوست داشت چه باشد...» آیا هر انسانی قادر است از چنین صداقت و صراحت‌لهجهای برخوردار باشد؟... تمام معلمان اخلاق، و همین‌طور هم روانشناسان می‌دانند که چنانچه تصویری که یک جنایتکار از خود دارد، قادر به تغییر یافتن نباشد، دیگر هیچ نوع

۱. SAUL BELLOW.

❁ تعادل درون ❁

تغییری ممکن نخواهد بود، مگر در میزان ظاهری ... و آن چه در مورد یک جنایتکار حرفه‌ای صدق می‌کند، برای یک قدیس و پرهیزگاری مطهر نیز صدق می‌کند: قدیسه بزرگ سنت ترز مارتن^۱ گفته است که از سن سه سالگی عشق به خدا و حضرت عیسی مسیح را پذیرفت ... این چیزها، انسان را به یاد فطرت می‌اندازد ...

من قصد ندارم در اینجا، از فلسفه جبری دادسختن دهم ... من قصد ندارم بگویم که هر انسانی، یک عروسک خیمه‌شب بازی برای سرنوشت است، و با نوعی شناخت شخصی که «چهره و القیش» را نمایان می‌سازد و اجتناب‌ناپذیر است، مشخص و توصیف می‌شود. عروسک خیمه‌شب بازی، دستگاهی است که با یک رشته نیروهای خارجی، به کار می‌افتد. حال آن که انسان این‌گونه نیست، و همواره از انتخابهای بی‌شماری برخوردار است. انسانی که در نقطه مقابل جنون مطلق ایستاده باشد، قدرت مقاومت در برابر اسارت به وسیله «تولیدات ذهنی» و باطنی خود را دارد، حتی در برابر آن چه که بیش از هر چیز قادر است او را به سوی خود جذب کند. زیرا انسانها، حتی به زیباترین افکار نیز جذب نمی‌شوند، و مانند سنگها و سیارات نیستند که در میدان جاذبه قرار بگیرند ... چنانچه انسانی، به درک فکری نائل شود، پس هنوز هم این آزادی را دارد که آن پذیرش را نفی کند، یا به مخالفت با آن بپردازد، و یا حتی خود را تسلیم آن کند. علت این وضعیت، به آن دلیل است که افکار، بدون همدستی ارادی خود فکرکننده، «پدید» نمی‌آید. این درست به این می‌ماند که عروسک خیمه‌شب بازی، به دستگیری استاد خیمه‌شب باز، مبادرت ورزد، و سپس صاحب عروسک، خود را تا حد آن عروسک تنزل دهد و در کمال آزادی و خشنودی، اسارت خود را اجازه دهد! آن هم به وسیله مخلوقی که خود آن را خلق کرده است!

پنهان شو، ای ذهن بی‌آبرو...!

ای که خود را هماره خردمند می‌شماری...!

❁ آرامش درون ❁

و درک و فهمی بالا از داری و گفتنها و

نه و گفتنها داری...

چنانچه زمانی شبیه هم شوند،

وقت آن رسیده که تو نیز دیگر نباشی...!

در این جا، شاعر یک رشته حقایق را بر ما فاش می‌سازد:

۱- این که خرد و عقل، برای اندیشیدن ذهن الزامی نیست.

۲- این که پذیرش سرنوشت از سوی ذهن، که عقل و شعور مجاز

نمی‌شمارد، (منظور از « آری » و « نه »، همان خبر و شتر است، که چیزهایی برابر در

بعد متافیزیکی است)، کاری بسیار غلط و اشتباه به شمار می‌رود.

۳- و بالاخره آن که آن چه را که صاحب ذهن، به آن در مغزش موجودیت

بخشیده بود، باید اکنون نابود سازد و منکر موجودیتش شود. و این کار، شامل این

می‌شود که شخص، به توهمات ذهنی جنون آمیزش بگوید: « وقت آن رسیده که تو نیز

دیگر نباشی... »

حقیقت امر این است که ذهن، تمام واقعیت انسان به شمار نمی‌رود، حتی اگر به

شدت سعی داشته باشد با اندیشیدن افکاری بزرگ، این فکر را در ما القاء کند.

آیا این امکان وجود دارد که یک انسان، حتی برای لحظه‌ای هم که شده، افکار

باطنی خود را به عنوان شخص خودش در نظر بگیرد و آنها را تحمل کند؟ ... بله.

کمال این که، در زمانی که چنین وضعیتی ادامه پیدا کند و شخص، به نوعی اغماض

نسبت به افکار و اندیشه‌هایش برسد، آن هنگامی است که جنون در مغز شخص،

مستقر شده است...

شاید خوب باشد از خود بپرسیم چرا زمانی فرا می‌رسد که یک انسان حاضر

می‌شود اسیر چیزی ناملموس شود، و در بند گرفتار شود؟ ... زیرا هیچ واژه دیگری،

بهتر از در بند بودن، برای چنین شخصی وجود ندارد... چرا باید اجازه دهد که یک

سناریوی خود - ساخته و کاملاً خیالی، بر او حاکم شود؟ ... این به دلیل در هم آمیخته

❁ تعادل درون ❁

شدن حساسیت او با انتظارات و توقعات لذتی است که از این «تئاتر درونی» ذهنش دارد، و برایش فراهم می‌شود... این لذت دوگانه نیز هست! نخست آن که فراری از ضربات خشک و سفت و سخت دنیای ماورای ذهنی برایش فراهم می‌آورد، و دوم آن که دنیایی بسیار نزدیکتر بنابه تعایلات و تمناهای قلبی برایش فراهم می‌آورد بدون آن که هیچ کوشش و تلاش زیادی از جانب او صورت گرفته باشد... این همان «توطئه» قدیمی و قدرتمند بشری است که هیچ مرزی نمی‌شناسد و در هیچ زمان و مکان و فضایی نیز محدود نمی‌شود...

آه عشق... اکاش من و تو و «او» توطئه‌ای می‌کردیم
تا «نقشه اندوهبار» تمام «چیزهای» اطراف را چنگ می‌زدیم،
و سپس با درهم شکستن آن به قطعات کوچک و ریز،
آن را نزدیک به «خواستۀ» دل، و تمناهایش قرار می‌دادیم...!



فصل دوم



تعمیل انسان

برای

آزردن خود



«...ذهن من دیگر دوستم نیست
حاضر هم نیست راحتم بگذارد...»
(بیتی از شعر یک دانشجوی جوان
که پس از نوشتن آن، خود را با آتش سوزاند...)
۱۹ فوریه ۱۹۷۰



فقط یک راه وجود دارد که به ذهنتان اجازه می‌دهد از شما روی
برگرداند و به دشمن شما مبدل شود. آن هم در زمانی است که شما با یک عمل
شخصی و باطنی، به چنین ذهنی، واقعیت می‌بخشید. زیرا، ذهن شما از کجا سرچشمه
گرفته است، مگر از خود شما؟! ... مگر نه آن که روی هم رفته، ذهن شما به شمار
می‌رود؟! ... درست به همان شکل که هیچ‌کس مگر شما قادر نیست انگشتان را از
درون به حرکت وا دارد، به همان اندازه نیز هیچ‌کس نمی‌تواند با ذهن شما، به تفکر
بپردازد... این یکی از بزرگترین و مهم‌ترین واقعیت‌های حیات بشری شما است. در
واقع، این به عنوان پایه خودبسنایی و آزادی اساسی و اصلی شما به شمار می‌رود.

در این صورت، به کسانی که چنین پیام عجیبی می‌نویسند و معتقدند که: «ذهنم
دیگر دوستم نیست...» چه باید گفت؟ ... باید پاسخ داد که یقیناً اشتباه می‌کنند.
اشتباهی که با ارتکاب به خودکشی تحقق یافت، (و در واقع فراری بزرگ از یک
وضعیت غیرقابل تحمل بود)، از این رو بود که او تصور می‌کرد قوه درکش، تماماً از
خود او نیست... البته باید گفت که ارتکاب به این اشتباه، به سادگی رخ می‌دهد و
شاید بتوان آن را به نور دروغین و غلط اندازی تشبیه کرد که در داخل هر یخچالی
وجود دارد و هر بار که در آن را می‌کشاییم، با آن روبه رو می‌شویم...

چنانچه به درون ذهنتان نظر بیفکنید، و محتویاتی کشف کنید که برایتان
نگران‌کننده، ناراحت‌کننده و یا حتی زیان‌آور است، این به آن معنا نیست که چنین
محتویاتی، به نوعی که خارج از توانایی شما بوده، در ذهنتان جای گرفته و مستقل

❁ آرامش درون ❁

از شما عمل کرده است ... (این درست همان عمل باز کردن درِ یخچال و روشن دیدن چراغ داخل آن است ...) در واقع، هیچ اندیشه‌ای اعم از خوب و بد، تا زمانی که شما به آن واقعیت نبخشیده باشید، موجودیت ندارد، و به محض آن که به آن فکر کردید، آن را موجودیت بخشیده‌اید ... پس این خود شما هستید که سرچشمه تمام افکار و اندیشه‌های باطنیان می‌باشید. این شما هستید که تنها واقعیت موجود در آنها را به آنها می‌بخشید.

حال بیاییم و تشابهی را که میان چراغ داخل یخچال و این وضعیت وجود دارد، گسترش دهیم. فرض کنیم که خوشبختی و سعادت شما، مستقیماً به همان چراغ یخچال وابسته است، به طوری که هرگاه فکر می‌کنید روشن است، دستخوش زجر و شکنجه‌ای روحی می‌شوید. حال فرض کنیم که زجر و ناراحتی شما زمانی به پایان می‌رسد که چراغ یخچال نیز خاموش باشد. در این صورت، شما طبیعتاً مایل خواهید بود که به زجرتان پایان دهید، بنابراین، پیوسته در را باز می‌کنید تا ببینید که آیا چراغ آن روشن است یا خاموش؟ ... بدیهی است که شما هر بار، مأیوس می‌شوید. نکته طنزآلود و مسخره این ماجرا این است که شما خودتان مسبب ناراحتی‌تان هستید: در نتیجه لازم است رابطه‌ای را که میان نور و گشودن در وجود دارد، بدانید ...

به همان اندازه نیز، ذهن شما و اندیشه‌هایی که دارد، به همین نور داخل یخچال تشبیه و مقایسه می‌شود. این شما هستید، - انسانی کاملاً هشیار و آگاه - که فعالیتی را به کار می‌اندازید که همان اندیشیدن نام دارد، (و در حقیقت، واقعیت بخشیدن به ذهنتان است). بدینسان، این شما هستید که اندیشه‌هایی خلق می‌کنید. در نتیجه، داشتن نوعی آگاهی از رابطه‌ای که میان عمل شما، و این نتیجه وجود دارد، بسیار حیاتی است: تا زمانی که از این حقیقت مطلع نباشید، قادر نخواهید بود از این وضعیت رهایی پیدا کنید، و قربانی اعمال خودتان خواهید بود، و پیوسته و بدون آن که به عمد باشد، به خودتان آسیب خواهید زد ...

❁ تعادل درون ❁

آزردن خویش، یک فعالیت بشری بسیار همگانی و گسترش یافته‌ای به شمار می‌رود... شدیدترین حالت آن، در خودکشی آشکار می‌شود، حال از نوع گند و آهسته‌اش، و یا از نوع سریع و ناگهانی... در پس هر عمل خودکشی، نوعی تجربه دردی ذهنی وجود دارد... دردی که انسان را تشویق می‌کند به سرعت از آن فرار کرد... چنین فراری، درست مانند واکنش طبیعی دست، در برابر آتش است. انسان تمایل دارد دستش را به سرعت به عقب بکشد. یک چنین آزار ذهنی، از خود انسان نشأت می‌گیرد، و شخصی که قصد خودکشی دارد، این نکته را هر چند به شکلی مبهم، در می‌یابد. عمل او چنین نشان می‌دهد که: «من فقط با فرار از خودم است که می‌توانم از درد بگریزم...» این درست مانند این است که چراغ شکنجه‌زای یخچال را با حمله بردن به خود یخچال، از بین ببرید... بدیهی است که این عمل، بسیار افراطی می‌تواند جلوه کند.

می‌توان یک اظهار نظر دقیق درباره خود - آزاری بیان کرد: هرگاه چنین نیازی می‌بینید، سعی کنید از انجام دادن آن خودداری بورزید، زیرا این نوعی اشتباه فکری است، و شما را به غلط، به انجام دادن کاری که به نظرتان الزامی می‌رسد، تشویق می‌کند. در نتیجه، همیشه بهتر است خودتان را آزار ندهید...

ممکن است معنایی بی‌درنگ درباره این اتفاق، شکل بگیرد. انسان ناچار می‌شود به این نتیجه برسد که چیزی اساساً غیر عمدی در این کار نهفته است... این که یقیناً انسانها این کار را انجام می‌دهند اما نه با انتخابی آزادانه و آگاهانه... یقیناً کاری است که بر خلاف خواسته‌های واقعیشان و همین‌طور هم منفعتشان انجام می‌دهند... کاری که شاید به دلیل سستی و ضعف و یا از طریق عادت، به آن می‌ادرت می‌ورزند. اما این فقط یک معنا می‌تواند داشته باشد، در جایی که خود - آزاری به عنوان یکی از واقعیت‌های ملموس و انکارناپذیر زندگی شناخته شده است، شخص آزار دیده نیز کنترل زندگیش را از دست داده است، و در واقع، مدیریت حس آگاهی را از دست داده... بیاییم و ببینیم چگونه چنین چیزی ممکن است...

❁ آرامش درون ❁

بهتر است باری دیگر، به سراغ مجازیها و استعاره‌هایمان بازگردیم ... این حقیقت دارد که آزار دیده، نه تنها درِ یخچال را می‌گشاید، بلکه همزمان، آگاه به انجام دادن این کار است. کار او، عملی آزادانه و کاملاً عمدی است، آن هم به این معنا که هیچ چیز مطلقاً او را وادار نکرده است که آن در را باز کند. او در حال فرار از زجری است که با روشن شدن آن چراغ در یخچال، برایش ایجاد می‌شود. پس با در نظر گرفتن این باور او، و با اشتیاقی که در او سراغ داریم و می‌دانیم که ناچه اندازه مایل است از شدت دردش بکاهد، میل او برای خاتمه دادن به این زجر، برایمان قابل درک می‌شود. (البته فرضیه ما این بود که شکنجه او تا زمانی ادامه داشت که او بر این باور بود که چراغ داخل یخچال، هنوز هم روشن است ...). گشودنهای مکرر در، به وسیله او، فقط در جهت این است که حادثه‌ای مثبت و خوب برایش رخ دهد. گفتیم: فقط در این جهت است. در واقع، عمل او به هیچ وجه بی‌هدف و یا بدون مدیریت نیست. پس این عمل از ماهیتی دقیق، عمدی، و از انتخابی روشن دادسختن می‌دهد. او با آگاهی از کاری که انجام می‌دهد، دست به چنین کاری می‌زند. منظورم باز کردن در، در جهت تسکین دادن دردش است. متأسفانه، او از رابطه‌ای که میان عملش، و دردی که از اوّل وجود دارد، اطلاع ندارد. اگر از این ارتباط مطلع بود، ترجیح می‌داد که درِ یخچال را همواره بسته نگاه دارد. در واقع، او در حال ارتکاب یک اشتباه است، و تنها علاج آن نیز، اطلاع یافتن از رابطه‌ای است که میان درد و رنج او، و عملیاتی است که خودش پیوسته انجام می‌دهد. به راستی که چه خوب است زمانی که انسانی، آزاد است ...! با این حال، باید گفت که چنانچه اجرای آزادی، به منزله قربانی ساختن شخص است، و او را درگیر یک رشته کارهای خودآزاری می‌کند، پس یقیناً چنین آزادی‌ای، قابل تقدیر و ستایش نیست. چنین آزادی‌ای چه سودی به حالتان خواهد داشت چنانچه شما در نهایت ناچار باشید از تأثیرات آن فرار کنید و دست به خودکشی بزنید، و یا مبتلا به جنون بشوید؟ ...

آزادی‌ای که مانند چیزی ناملموس باشد، بر کسی سودمند نیست، بلکه آزادی‌ای

❁ تعادل درون ❁

سودمند است که با دانشی همراه باشد که از اوضاع آن‌گونه که به راستی هست، پیروی می‌کند.

حقیقت اصلی و لولیه دربارهٔ ذهن شما، و اندیشه‌هایی که در آن پدید می‌آید در این خلاصه می‌شود که تنها از طریق فعالیت فکری شما است که پدید می‌آیند. نه ذهن شما، و نه اندیشه‌های شما وجود خارجی ندارند، مگر آن که خود شما، آنها را با کمک فکر و مغز و هوشتان، حیات ببخشید. به گونه‌ای واضحتر، شما آشکارا باید ذهن و اندیشه‌هایش را با فکر کردن، موجودیت ببخشید. این به آن معنا نیست که کوشش آگاهانهٔ مهمی در بین است. در واقع، این کوشش همواره چنان نامحسوس است که بدون توجه شما صورت می‌گیرد، و سعی دارد که شخص متفکر را وسوسه کند با خود بیندیشد که این افکار، خود به خود، در ذهن او، «شکل» گرفته‌اند... از چنین استدلال‌های غلطی است که اندیشه‌هایی نادرست شکل می‌گیرد به طوری که شخص فکر می‌کند تمام اتفاقاتی که برایش رخ می‌دهد، از خود او ریشه نگرفته است، و این که هیچ کنترلی هم بر روی وقایع ذهنی و فکری خود ندارد... بنابراین، چنانچه «خوش شانس» باشد، پس این افکار از ماهیتی شاد و سازنده برخوردار است، اما اگر «بدافعال» باشد، این افکار ناراحت‌کننده، منفی و مخرب است. آزادی بشر، به راستی واقعی است. این وضعیت، در اماکن مخفی و مرموز حس آگاهی، زندگی می‌کند و فعالیت دارد. جایی که هر انسان انتخاب می‌کند که وقایع عالم ذهنیش را در آن، موجودیت ببخشد. وقایعی که پس از پیدا کردن ماهیتی واقعی، تأثیرات مربوطهٔ خود را بر روی انسان اعمال خواهند کرد. ماجرا، در نهایت به این ختم می‌شود که: چنانچه شما بخواهید به یک فیلم ترسناک در ذهنتان موجودیت ببخشید، پس یقیناً ترس و وحشتی عظیم تجربه خواهید کرد. در این صورت، شما تنها یک فریانی نیستید، شما همچنین عامل اصلی این ظلم و خشونت خواهید بود...

با این حال گفتن این که آزادی شما واقعی است، مطلبی بسیار ناملموس و مبهم

❁ آرامش درون ❁

است، و در هیچ چارچوب دقیقی قرار نمی‌گیرد. شما باید بدانید که آزاد هستید، شما باید دقیقاً بدانید که چرا و به چه شکل آزاد هستید. شما باید مالک یک رشته حقایق دربارهٔ واقعیت و درگیرتان با آن به عنوان وضعیتی باشید که شما را قادر می‌سازد این آزادی را اعمال کنید. در اینجا نیز، فقط حقیقت است که می‌تواند شما را آزاد سازد.

لطفاً فراموش نکنید که در تمام این بحثها، از ضمیر « شما » اغلب استفاده می‌شود. شما هستید که همان قربانی، همان عامل، و همان هستهٔ مرکزی تمام وقایع ذهنی و غیر به شمار می‌روید. همان که با حقیقت، رها خواهد شد. شما هستید که باید مطالبی را که در این کتاب بیان می‌کنم، به دقت گوش دهید. زیرا تمام این نکات، مربوط به شعور شما، ذهن شما، اندیشه‌های شما، ارادهٔ شما، خواستهٔ شما، و بدن شما می‌باشد. پس بدون شما، این واژگان، هرگز هیچ معنای واقعیتهای ندارند ...

پس این خود شما هستید (و نه بخشی از وجودتان، یا قدرتهایتان، یا اعمالتان)، که حامل درفش آزادی خودتان می‌باشید، و سرچشمه‌ای می‌باشید که تمام آگاهی‌تان، از آن جریان پیدا می‌کند و مانند رودی پر جوش و خروش است که به شعور و ذهن و کالبد جسمانی شما جاری می‌شود ... شما مسئول خودتان هستید، آن هم به این دلیل که شما بنا به یک عمل ساده و اولیهٔ طبیعت، شما هستید! حقیقت این است که هیچ کس و هیچ چیزی وجود ندارد که شما را آزار بدهد، تعقیبان بکند، رهایتان نسازد، شکنجه‌تان بدهد مگر خودتان ... هر آن چه در تماشاخانهٔ باطنتان رخ می‌دهد، ساخته و پرداختهٔ خود شما است! در واقع نتیجهٔ اعمال قدرتی است که شما برای استفاده از آزادی خودتان انجام داده‌اید ... چه چیز برایتان عاقلانه‌تر از این است که از آزادیتان به نحوی استفاده کنید که بتواند شما را به آگاهی منورتر و متعالی‌شده‌تری هدایت کند؟ ... چه چیز برایتان عاقلانه‌تر از این است که از آزادیتان برای رسیدن به هوش و خردی آگاه، و ذهنی که با اندیشه‌هایی ناراحت‌کننده درگیر نیست، و بالاخره بدنی سالم و سرشار از نیروی حیاتی استفاده

❁ تعادل درون ❁

کنید؟ در ضمن، چه چیزی بی معناتر از این است که شخصی که به راستی آزاد است، از شکنجه‌ها و دردهایی که خودش عامل و خالق آنها است، زبان به شکایت می‌گشاید...؟

حال باید از خود پرسید: چرا باید آگاهانه و به عمد، خودتان را شکنجه دهید...؟ چه سودی از این کار عایدتان می‌شود؟ چه انگیزهای در پس این کار نهفته است؟ کاملاً آشکار است که هیچ نوع سودی در این کار وجود ندارد، و تنها چیزی که به دست می‌آید ناراحتیهایی بسیار شدید و زیاد و تحمل‌ناپذیر خواهد بود و بس... با این حال، این حقیقت را نمی‌توان انکار کرد که پدیده‌ای بسیار عالمگیر به نام خودآزاری در سراسر دنیا وجود دارد... خودکشی، کاری است که روزانه، انسانهای زیادی در سراسر دنیا به آن مبادرت می‌ورزند... پس تناقض خارق‌العاده‌ای که در این وضعیت وجود دارد، چیست؟...

می‌توان پاسخ داد: این همان درام غم‌انگیز موجود در آزادی بشری است... هر انسان، قادر است آزادانه به مدیریت آگاهی ذهنیش بپردازد (مگر کس دیگری هم برای انجام دادن این کار پیدا می‌شود؟) اما متأسفانه بسیاری از انسانها، به گونه‌ای هستند که ناچار می‌شوند برای فرار از شکنجه‌های ذهنشان، که خودشان آزادانه پدید می‌آورند، دست به فرار از صحنه زندگی بزنند... و این به راستی غم‌انگیز است...

ممکن است در این قسمت، شما با من موافق نباشید. ممکن است بگویید که انسانهای زیادی در حال گریز از شکنجه‌ها و اوضاعی به راستی وحشتناک هستند که وقایعی واقعی، به حس آگاهیشان ضربه می‌زند... چیزهایی مانند بیماریهای لاعلاج، بدهیهای سنگین مالی، خطرات گوناگون، و همین‌طور هم مرگ عزیزانشان...

با این حال، برای هر انسانی که با یک فاجعه شخصی غم‌انگیز رویارو شده، هزاران انسان دیگر وجود دارد که در شکنجه رویارویی با چنین وقایع غم‌انگیزی به سر می‌برند، و از ترس آن که نکند به چنین وضعیتی گرفتار شوند، از حالا، غرق در

❁ آرامش درون ❁

ناراحتی و درد و رنج به سر می‌برند، و در نوعی حالت انتظار برای بروز وقایع بد، به سر می‌برند. راستش را بخواهید، چنین اشخاصی، از چیزهایی که در ذهنشان تصور می‌کنند، شکنجه می‌شوند. هنوز هیچ واقعه ناگواری بر سر راهشان قرار نگرفته است... آن چه که آزارشان می‌دهد، زائیده ذهن خودشان می‌باشد و بس. و به عنوان نتیجه‌ای از همین اعمال آزادانه عقل و هوششان است...

کسانی که از بازتاب یک تراژدی واقعی در زندگیشان در رنج و عذاب به سر می‌برند، کسانی هستند که قادر نیستند درد و رنج موجود در آن تراژدی را مهار کنند و بر آن کنترل پیدا کنند، زیرا در حالت شوک به سر می‌برند، و تجربه درد و رنج، در وجودشان بی‌ارادی است...

نوعی فرار قابل‌درک و غریزی نیز از هرگونه درد و رنج وجود دارد که به چیزی شبیه ناپاوری، هیستری، و بیهوشی می‌بدل می‌شود. در چنین مواردی زمان، دوست و همدست این قربانیان است، و حجایی از فراموشی بر ذهنشان می‌افکند... حجایی که به صورت طبیعی بر روی «زخم روانی‌ای» که از آن در رنج هستند، فرو می‌افتد. به این ترتیب، شخص رنج‌دیده، تمایل پیدا نمی‌کند که خاطره ناخوشایند را دوباره در ذهنش مرور کند و یا اساساً به یاد بیاورد. البته چنین وضعیتی در زمانی رخ می‌دهد که درد پیش آمده برای قربانی، غیر عمدی بوده و جزو طبقه‌بندیهای خودآزایی جای نداشته باشد...



فصل سوّم ❁

گرفتاریها

و

مشکلات گوناگون



هر آن چه شعله‌های گداخته در شب نمایان است،

همانا قلب انسان شعله‌ورتر ساخته ...!

ویلیام بائلر بیتز



انسان معمولاً مطالب زیادی درباره‌ی اصل و منشأ مشکلات دیگران می‌شنود ... بدینسان، شاید درددل دوستان را بشنوید که به شما می‌گویند: « راستش را بخواهی، اصل و منشأ^۱ مشکلات من، اقتصادی است ... » حال آن که درد واقعی او این است که از مرضی لاعلاج در رنج است ... زیرا این دوست عزیز، مطمئن است که جان . دی . راکفلر^۲ از این جهت تا نود و هفت سالگی زنده ماند که از بهترین تجهیزات پزشکی و بهترین داروها و بهترین پزشکان متخصصان دنیا بهره‌مند بوده است ... آن هم به دلیل ثروت هنگفتی که داشت ... آپس به همین خاطر بود که درمان می‌شد ... یعنی صرفاً به خاطر داشتن پول زیاد ...

مجدداً ممکن است با انسانی دیگر رویارو شویم که در حین رفتن به زندان است، (آن هم به جرم اختلاس) و به شما می‌گویند: « اگر وکیل مناسبی داشتم، یقیناً چنین اتفاقی هرگز برایم پیش نمی‌آمد ... یک وکیل مناسب، مرا از رفتن به زندان باز می‌داشت ... ». شاید بهتر باشد به این مرد گفت که در این صورت چنین وکیلی را باید از همان دوران بدو تولد نزد خود نگاه می‌داشت ...!

اغلب مردم، راه‌حل ساده‌تری برای خود یافته‌اند، و معتقدند که مشکلاتشان، از روی « بد شانسی » اتفاق افتاده است. بدینسان، هزاران انسان سعی دارند با تغییر دادن نامشان بر اساس علم اعداد و یا با انتخاب روزی « خوش یمن » یا « بد یمن » بر اساس محاسبات نجومی، خوش‌اقبالی را به سوی خود جذب کنند ...

۱. در اینجا، نویسنده از واژه BASIC استفاده کرده است که من در طول کتاب، آن را بر اساس جمله‌ای که در آن فرار دارد، هر بار تغییر دادم. گاه از اصل و منشأ استفاده کردم و گاه از بهادی. -م-

❁ آرامش درون ❁

گفتم اصل و منشأ. در این دوره و زمانه، این نوع واژه‌ها، اغلب در زبان مردم است، و سوءاستفاده از آن، اجتناب‌ناپذیر شده است. برای مثال می‌دانی رنگ سیاه اصل یعنی چه... یعنی جذب تمام رنگها... ما همچنین از رنگ سفید اصل اطلاع داریم: یعنی انعکاس تمام رنگها... اما، معنای رنگ زرد اصل یعنی چه...؟ یا رنگ قهوه‌ای اصل...؟

چنانچه راه‌حلهای ما، به اندازهٔ وکلا و روانشناسان و روانکاوان و مشاوران خانوادگی و ستاره‌شناسانی باشد که همه‌روزه، در اختیار ما هستند، پس این راه‌حلهای ما، تا چه اندازه بنیادی هستند؟... چنانچه رهایی ما انسانها، فقط از طریق راه‌اندازی کارها با کمک پول، یا شرافت و صداقت بشری، و یا حتی شانس صورت می‌گیرد، پس اصل و منشأ تمام سفرهای موقیبت‌آمیز به قلمرو سعادت در کجا است...؟

در واقع، یا نوعی ناراحتی وجود دارد یا ندارد. اگر وجود ندارد، پس هیچ مشکلی هم وجود ندارد. اگر هم که وجود داشته باشد، وظیفهٔ ما این است که آن را از میان برداریم و کاری کنیم که وجود نداشته باشد... منظور من از بنیادی بودن این است: این که ناراحتی و مشکلی وجود دارد. چنانچه درک و تعبیر شما، از این واژه، این نباشد، پس بهتر است که دیگر به مطالعهٔ این کتاب ادامه ندهید. این کتاب به هیچ‌وجه برای شما مناسب نیست و حتی برای شما در نظر گرفته نشده است.

من گفتم که مشکلات و ناراحتیها، همه به یک شکل هستند. حتی در زمانی که به راستی به نظر می‌رسد که از هم متفاوت هستند. منظور من این است که: ناراحتیها و مشکلات از این جهت به هم شبیه‌اند که واقعی هستند، و به راستی وجود دارند. من در اینجا قصد ندارم مشکلات شما را طبقه‌بندی کنم و یا سعی در تشخیص دادنشان کنم. بویژه مشکلاتی که پزشک شما مدعی است: «فقط در ذهنتان وجود دارد و پس.» منظورم انواع امراض عصبی و خیالی است که در قسمتهای گوناگون کالبد فیزیکی انسان، ظاهر می‌شود و خود به خود نیز از بین می‌رود. من حتی منظورم امراض واقعی شما هم نیست که به راستی در نقطه‌ای از کالبد فیزیکی‌تان ظاهر شده

❁ گرفتاریها ❁

است. اعتقاد من این است که چنانچه ناراحتی و مشکلی برای شما واقعی است، پس به راستی وجود دارد. نقطه. والا سلام.

در اینجا، انسان به یاد داستان آن زنی می‌افتد که شوهری بیمار و دردمند داشت و با توصیه‌هایی که از دوستش شنید، تصمیم گرفت کوچکترین توجهی به شکایات و ناله‌های شوهرش ابراز نکند زیرا درست مانند ناراحتیها و دردهای خیالی شوهر دوستش، دردهایی که شوهرش از آنها شکایت داشت نیز خیالی بود... دوست این زن پیوسته می‌گفت: «توجهی نشان نده... او فقط فکر می‌کند بیمار است...». این دوست، در طول چند ماه بعد، پیوسته این توصیه را به دوستش می‌کرد. سرانجام روزی این دوست، از حال شوهر این خانم جويا شد، و آن زن پاسخ داد: «او فکر می‌کند که مرده...» و به‌راستی هم آن مرد، از دنیا رفته بود...!

نکته‌ای که مایلم از این درس بیاموزیم، این است که هر چند مرگ این مرد بینوا ثابت کرد که او به راستی از نوعی بیماری در رنج بود، لیکن به همان اندازه، نبردنش هم ثابت نمی‌کرد که او به راستی از دردی درونی در رنج نیست. آیا منظورم را می‌فهمید؟... چنانچه شخص دردمند، معتقد باشد که بیمار است، همین باید برای ما کافی باشد، و توجه ما را به او جلب کند. می‌دانید، بیماری و ناراحتی، لزوماً با هم از راه نمی‌رسند... روزانه اشخاص زیادی از دنیا می‌روند که اصلاً نمی‌دانسته‌اند بیمار بودمانند. (آیا آنها از این جهت مردند که بیمار بودند، و یا آن که اساساً موجوداتی فانی بودند...؟) عدم ابراز توجه نسبت به سلامت اطرافیان‌شان، برای بازماندگان این عزیزان از دست رفته، که هرگز آنان را به مراکز پزشکی نبردند، می‌تواند خاری باشد که پیوسته به تن آنها فرو می‌رود... (هر چند شاید هم باطناً از این نوع مرگ سریع و آبی و شگفت‌انگیز، دستخوش نوعی حسرت و حسادت شوند...)

ناراحتی... چه کسی به ناراحتی نیاز دارد؟! بویزه هنگامی که در خانه روح و ذهن انسان، بدون گرفتن کوچکترین اجازهای مستقر می‌شود، و در آنجا به قهرمان نفر اول داستان مبدل می‌شود و هرگز هم به فکرش نمی‌افتد که برای اقامتش در این خانه،

❁ آرامش درون ❁

اجاره‌ای پرداخت کند و یا اساساً از آنجا نقل مکان کند ...

ناراحتی، برای جبران کارش، با به وجود آوردن مسیری مشخص برای آن که انسان، دست به یک رشته کارهای دقیق بزند، «اجاره خود را پرداخت می‌کند» ... بدینسان، آن رشته از کارهای دقیق هم سعی در حذف کردن این ناراحتی می‌کند. به این ترتیب، مردی که برای مثال، از بینایی ضعیفی در رنج است، سرانجام طاقت نمی‌آورد و به سراغ یک چشم‌پزشک می‌رود و چشمانش علاج پیدا می‌کند. سپس مشکل او از بین می‌رود. یک چنین مشکلی، به راستی که سازنده است، و مفید واقع شده است. شاید حتی بتوان گفت که نوعی رحمت بوده است.

اما زمانی به راستی به یک مشکل مبتدل می‌شود که «نخواهد اجاره خود را پرداخت کند ...». بدتر از همه آن که سعی می‌کند از این که مزاحم صاحبخانه بینوا شده، پولی هم از او به زور بگیرد و کاری کند که صاحبخانه، (که همان حس آگاهی است)، جرئت نکند او را خلع ید کند ...

حقیقت این است که فقط دو نوع حالت کلی از واقعیت وجود دارد که حس آگاهی یک انسان ساده، از آن آگاه است. شاید بتوان با ارائه نمونه بیماری که مبتلا به ناراحتی قلبی است، این موضوع را برای شما روشن ساخت. بیماری موردنظر، یک واقعیت غیرشخصی و بی‌طرف است، و نه تنها علائم الکتروکاردیوگراف را ثبت می‌کند، بلکه وضعیت و حالت فیزیکی بیمار را هم نشان می‌دهد. این حالت، مربوط به یک موجود واقعی است.

حالت دیگری نیز وجود دارد، که به وسیله حس آگاهی بیمار پدید آمده است، و هرچند مستقیماً تحت تأثیر مدارکی غیرشخصی و بی‌طرفانه از موجودیتش نمی‌باشد، لیکن به همان اندازه واقعی است. این حالت، همان آگاهی بیمار از بیماریش است. این دو حالت از واقعیت، که با یک بیماری فیزیکی و آگاهی بیمار از آن، نمایان می‌شود، همان دو طبقه‌بندی بنیادی از واقعیت است که لز نظر تکنیکی، می‌توان نام

❁ گرفتاریها ❁

حالت بی طرف و غیر شخصی^۱، و حالت شخصی و ذهن گرایانه^۲ به آنها داد.

حالت غیر شخصی، یا همان بیماری، در جایی «در بیرون» حضور دارد. این حالت، نوعی فکر یا رؤیا و خیال نیست. انسان قادر نیست آن را با میل و خواسته باطنیش از بین ببرد، و یا نادیده بگیرد. چه در خواب، و چه در بیداری، به عنوان یک واقعیت انکارناپذیر به شمار می رود. در واقع، حتی از تظاهرات فیزیکی نیز برخوردار است، منظورم این است که فضای معینی را در اطراف اشغال می کند (این به آن معنا است که بخش مشخصی از قسمت بدن انسان را «مبتلا» می کند و در آن «بخش» می شود.) همچنین از مقطع زمانی دقیق و مشخصی برخوردار است؛ حالا. (با داشتن تاریخچه‌ای دقیق و تشخیصی پزشکی در زمان گذشته یا آینده، با امید به درمان آن، و یا برعکس، بدون هیچ امیدی برای درمان آن). این ناراحتی، (آن گونه که من سعی دارم ناراحتی را توصیف و تفسیر کنم)، یک واقعیت غیر شخصی نیست، بلکه یک حالت ذهنی و باطنی است.

توصیه‌ای که همیشه انسان تمایل دارد به انسانی ناراحت بیان کند، به این شکل است: «سعی کن به مشکلاتت نیندیشی...» در اینجا، استفاده نامناسب و نابجا از یک واژه، کاری می‌کند که چنین توصیه‌ای برای شنونده، کاملاً بی‌فایده جلوه کند. این درست شبیه این است که شما شماره‌های یک گاوصندوق را به یک نفر فاش کنید، اما آن ارقام، غلط باشد. آیا حدس می‌زنید این واژه کدام است؟ ... فکر نمی‌کنم درست گفته باشید. آن واژه «به» است. در واقع با استفاده از این «به»، این تصور را در ذهن شنونده پدید می‌آورد که مشکلات، در نقطه‌ای در بیرون است. درست مانند یک غده مغزی. اگر به راستی این مشکلات در بیرون از مغز بود، پس یقیناً فکر نکردن درباره مشکلات، به همان اندازه بی‌فایده است که درباره غده مغزی فکر نکردن بی‌فایده است، زیرا چنین غذای به راستی وجود دارد، و در نقطه‌ای وجود دارد، و اصلاً مهم نیست که اندیشه‌ها و افکار انسان در آن لحظه، درباره چه باشد.

❁ آرامش درون ❁

من به عمد از « در آن لحظه » استفاده کردم، زیرا به نظر می‌رسد که آقایان محترم پزشک، اخیراً به این نتیجه رسیده‌اند که تغییر دادن بنیادی حس آگاهی، و محفوظ نگاه داشتن آن برای مدتی نسبتاً طولانی در ذهن، قادر است حتی قطعی‌ترین و تغییرناپذیرترین تشخیصهای بیماری را نیز دستخوش تغییر کند ... ا

در واقع، حالت ذهن‌گرایی و باطنی است که می‌تواند دلیل اصلی و آئی این مشکلات باشد. این موضوع زمانی برایتان واضحتر جلوه می‌کند که شما بتوانید قادر باشید درک کنید که این حیات و موجودیت آن مشکل در داخل حس آگاهی است که واقعیت بنیادی و اصلی آن به شمار می‌رود. جای تردید نیست که خود بیماری، باعث بروز آن واقعه در حس آگاهی می‌شود، اما این همان خود حس آگاهی است که آن مشکل را پدید می‌آورد. پس اشتباه نگیرید و تصور نکنید که این بیماری است که آن مشکل را پدید می‌آورد. شاید تا حدودی سردرگم شده باشید، و نیاز باشد که با یک نمونه، اوضاع را برایتان روشن سازم. خانه‌ای در حال سوختن است. علت بروز آن چیست؟ خب معلوم است! آتش! اما آن جوان دیوانه و شروری که نخست بتزین در اطراف باشید، و سپس کبریت را روشن کرد، چه می‌شود؟! ... آیا او مسبب و بانی انهدام و ویرانی آن خانه نیست؟ ... از نظر قانونی و اخلاقی، پاسخ مثبت است، اما از نظر فیزیکی پاسخ منفی است. آیا متوجه منظور من شدید؟ ... واقعیت آتش بر روی اجسام اشتعال‌پذیر، منجر به پدید آمدن این نتیجه شد. زیرا همه می‌دانند که فقط آتش است که همه چیز را می‌سوزاند. دیگر آن که آتش، درست در همان فضایی قرار داشت که آن خانه واقع شده بود. جوان شروری که آتش‌سوزی را به راه انداخته بود، مدت‌ها پیش، صحنه ماجرا را ترک گفته، و هنگامی که شعله‌های آتش کاملاً مشتعل شده بود، او کیلومترها از آن خانه فاصله داشت ... البته این نمونه، با موردی که از آن صحبت می‌کنیم، کاملاً مطابقت نمی‌کند، اما قادر است تا حدودی روشنتان سازد. در واقع، هرگز هیچ نمونه‌ای نمی‌توان برای توضیح دادن مراحل ذهنی، پیدا کرد. با این حال، امیدوارم که شما از ماهیت واقعی و

❁ گرفتاریها ❁

علت بروز مشکل، چیزهایی درک کرده باشید. حقیقت امر این است که آتش باید برای سوزاندن و نابود ساختن آن خانه، و ایجاد خسارت، در صحنه ماجرا مشتعل باشد. چنانچه در برهه‌ای از زمان، خاموش شود، پس انهدام و خرابی و خسارت نیز پایان می‌پذیرد. مشکل و ناراحتی ذهنی انسان نیز به همین شکل است. ناراحتی، همواره با عملی لز سوی حس آگاهی پدید می‌آید که در لحظه بروز «حادثه» در صحنه ماجرا، در کنار زجر دیده (یا انسان «ناراحت») حضور داشته است... درست مانند آتش، ناراحتی نیز تأثیرات منفی مخصوص خود را دارد: بروز مشکلات و بروز خرابی و انهدام و خسارت... البته فقط در طول آن لحظاتی که حس آگاهی در حال پدید آوردنشان می‌باشد. درست مانند زمانی که اگر آتش خاموش می‌شد، و کار مخرب آن جوان دیوانه، هیچ تأثیر سوئی برای آن خانه پدید نمی‌آورد، به همان نسبت نیز بیماری انسان هم قادر نیست کوچکترین ناراحتی‌ای پدید بیاورد اگر که حس آگاهی بیمار، مشکل نیافریند... در واقع، مغز آن جوان دیوانه، طبعاً فقط قادر است جنون و دیوانگی از خود پدید بیاورد، نه شعله‌های آتش را. به همان اندازه نیز، یک غده مغزی در سر بیمار، فقط قادر است بیماری فیزیکی در بیمار پدید بیاورد، نه ناراحتی و افکار پریشان. ما می‌توانیم این موضوع را با این واقعیت که انسانها قادر هستند از انواع بیماریهای خیالی رنج بکشند، کاملاً ثابت کنیم.

در این صورت، توصیه دوستانه‌ای که می‌توان به بیمار ناراحت کرد، نباید این باشد که به مشکلاتش نیندیشد، بلکه دست از اندیشیدن آنها بردارد! یعنی، او باید از تولید و پدید آوردن آنها در ذهنش دست بردارد! اما موفقیت در این نوع توصیه، بیشتر به میزان درک و آگاهی بیمار از واژه‌ها بستگی دارد تا خود توصیه. بیمار باید قادر باشد درک کند که این خودش است که مشکلاتش را پدید می‌آورد، آن هم با جان بخشیدن آنها در حس آگاهی با یک عمل دقیق و مشخص از سوی همان آگاهی. این به آن معنا است که ناراحتی، اساساً با اراده خود بیمار است که موجودیت پیدا می‌کند، حتی اگر خود بیمار از این واقعیت بی‌اطلاع باشد.

❁ آرامش درون ❁

بدینسان نحوه برخورد مستقیم شما با مشکلاتتان، آن هم از همان سرچشمه موجودیتشان، باید نخستین استراتژی شما به شمار برود، زیرا درباره واقعیت آن مشکلات است. این استراتژی همچنین می‌تواند در هر مورد، به یاری شما بیاید و به قول معروف، «برای تمام فصول» کارساز باشد و برای حل تمام مشکلاتتان مفید جلوه کند. زیرا هرچند نوع مشکل، با نکات مشخص و دقیقی که نشانگر آن مشکل خواهد بود تعیین می‌شود، مانند مشکلات مالی، خانوادگی، و یا مربوط به سلامت - لیکن هر یک، با یک عمل مشخصی از سوی حس آگاهیتان، در یک زمان واقعی (که یک حالا می‌تواند باشد) و نمی‌تواند هیچ نوع واقعیتی جدا از آن عمل نداشته باشد، پدید می‌آید. و تنها در زمانی که این حقیقت درباره مشکلاتتان درک شود، و شما بتوانید با ظرافت و مهارت هرچه تمامتر، با آن برخورد کنید، قادر خواهید بود از تأثیرات به راستی ناراحت‌کننده و فلج‌کننده وقایع منفی و زیان‌آور، رهایی پیدا کنید: تازه در آن زمان خواهد بود که دیگر هیچ آزاری به شما نخواهد داشت، زیرا شما می‌دانید که چگونه خودتان را ناراحت نکنید. همزمان با آن، شما قادر هستید به ناراحتی اجازه دهید که تعالیمی معنوی به شما بیاموزد، و شما را در مسیر مناسب قرار دهد، و تا آنجا که عقل حکم می‌کند، از یک زندگی عاری از مشکل و ناراحتی برخوردار شوید.



فصل چهارم

سعی انسان

برای

سلامت ذهن



آیا این پرچم است که تکان می خورد؟

یا نکند باد است؟

هیچ کدام! این ذهن شما است...

نوئیی هِنگ - ششمین حاکم از خاندان چان



اگر به شما این امکان را می دادند که حق انتخاب داشته باشید، کدام یک از این راهها را برمیگزیدید؟ آیا حاضر بودید که شما را بی درنگ اعدام کنند، یا آن که ترجیح می دادید تا آخر عمرتان بیهوش می مانندید، و سپس اعدام می شدید؟ آیا ترجیح نمی دادید که در اسرع وقت، جان به جان آفرین تسلیم کنید؟ به همان اندازه شما کوچکترین علاقه یا کاری در زندگیتان ندارید که بتوانید با یک گل کلم شریک و سهیم شوید. البته منظورم از نظر جسمانی است. درست نمی گویم؟ ...

پس نتیجه می گیریم که حس آگاهی، در زندگی شما نقطه مرکزی به شمار می رود و بسیار حائز اهمیت و ارزشمند است. در واقع، شما آن را بیش از تمام جنبه های دیگر زندگیتان دوست می دارید و به آن وابسته هستید. حس آگاهی شما، از موقعیت و وجهه ای بسیار عالی و درخشان در نزد شما بهره مند است. حال بیایید، و واقعیت موجود درباره حس آگاهی را با دقت و وسواس بیشتری مورد بررسی قرار دهیم ... یکی از اشتباهات معمول این است که انسان حس آگاهی را با اندیشیدن اشتباه می گیرد ... این اشتباه قابل درک است، زیرا تفکر و اندیشه نوعی حالت خاص به حس آگاهی می دهد. شاید هم بتوان گفت نوعی حالت تمرکز ... در واقع قادر است آن را به شیوه ای خاص روشن و منور کند. با این حال، اشتباه گرفتن این دو با هم، غلط است. در واقع ما با این کار، سعی داریم بخشی کوچک را با چیزی کامل، واحد نشان دهیم. برای نمونه یک شاعر می تواند از «بادبانهای» بر روی آب صحبت کند، اما همه می دانند که منظور او، یک کشتی در یک حرکت است ... بدینسان نیز،

❁ آرامش درون ❁

تعدادی اندیشه که انسان در برهه‌ای مشخص از زمان، در ذهن خود می‌آفریند، به عنوان تمام حس آگاهی شما به شمار نمی‌رود! داشتن چنین فکری، کاملاً مسخره است ...

افکار و اندیشه، از واقعیتی کاملاً متفاوت از حس آگاهی برخوردار هستند (و طبیعتاً از مغز هم تفاوت دارند). حتی اگر اندیشه‌ها چیزی مگر یک رشته چیزهای مسخره و «چرند» نباشد، به هر حال واقعیت‌هایی منحصر بفرد هستند. آنها تولیدات یک فعالیت فردی و یگانه هستند که «اندیشیدن» نام دارد.

بنا به این و چند دلیل دیگر، اندیشیدن نباید با حس آگاهی اشتباه گرفته شود. زیرا اندیشیدن، یک حالت مشخصی از آگاهی است که در داخل میدان بزرگتری از حس آگاهی قرار دارد. اندیشیدن همان حس آگاهی محدود شده است، و در نتیجه، می‌تواند صرفاً برای اهدافی محدود مورد استفاده قرار گیرد. اتفاقاً دقیقاً برای گریز از همین محدودیتها است که تمرینات مراقبه (مدیتیشن) مانند تمرینات موجود در آیین زن^۱ وجود دارد. زیرا تا زمانی که ذهن «پالوده» نشود، دانش راستین که همان حس آگاهی در سطح وسیعتر و گسترش یافته‌تر است، و با اندیشه‌های بشری، دور نگاه داشته می‌شود، قادر نخواهد بود تحقق یابد ...

در این باره، هوگ لانسن^۲ می‌گوید:

هر نوع مراقبه و مدیتیشن، بر اساس این اعتقاد
که ما فقط کافی است واقعیت را شناسایی کرده و
آن را بپذیریم پایه‌ریزی شده است. واقعیتی که ما
هرگز در اصل، از آن جدا نشده‌ایم تا از خیالپردازیه
و توهمات «نفس»، به خود بیاییم. با انجام این کار،
ما دست از اندیشیدن به حقیقت برمی‌داریم و
خود حقیقت را تحقق بخشیم.

❁ سلامت ذهن ❁

بدینسان، انتقال از مرحله تفکر و اندیشه

به مرحله دانستن، و در واقع تحقق یافتن

قدرت اندیشیدن در مکانی که «فاقد ذهن» است،

به راحتی صورت خواهد پذیرفت.

ما معمولاً عادت داریم بدون توجه عمیق به معنای برخی واژه‌ها، از آنها استفاده کنیم، و هیچ فرق و تمایزی فائل نباشیم. این در مورد واژه‌ای چون «تحقق بخشیدن» نیز صدق می‌کند. درک کردن این موضوع که شئی که از دور دست می‌آید، با نزدیک شدن به یک مرد پیاده مبدل می‌شود، جای دادن این شئی در نوعی طبقه‌بندی است تا اندیشه‌ای درباره آن شئی، پدید آید. همین‌طور هم برای این است که آن را در ذهنمان «تحقق ببخشیم». در این باره کوچکترین تردیدی وجود ندارد که آن شئی یک مرد است، اما او یک اندیشه نیست. در نتیجه به هیچ وجه نمی‌توان واقعیت او را به شکلی مناسب، در اندیشه گرفتار کرد. هنگامی که انسان برای یافتن پاسخی برای این که این شئی چیست، به اندیشه‌اش مراجعه می‌کند، پاسخی بی‌درنگ ارائه می‌شود: این یک مرد است. در این مقطع، انسانی که این موضوع را «درک» کرده است، متوجه شکافی می‌شود. شکافی که چنانچه قادر باشد، سعی در پوشیدن آن خواهد کرد؛ او سعی خواهد کرد با شیوه‌ای مناسبتر و بهتر، به آن «مرد»، تحقق ببخشد. کاری که با تجسم کردن و فکر کردن به او، کاملاً قادر نشده بود، انجام دهد. او به طور غریزی سعی خواهد کرد با بهبود بخشیدن به تفکراتش، این کار را انجام دهد، زیرا کمی پیشتر، با طبقه‌بندی صحیحی که از آن «شئی» انجام داده بود، به نوعی موفقیت رسیده و از این بابت تشویق به ادامه کارش می‌شود. و بدینسان، مراحل تفکر آغاز می‌شود، تا آن که سرانجام سیستم گسترده و کاملی ساخته و پرداخته می‌شود. او قادر می‌شود با یافتن کتابهایی مناسب در کتابخانه‌ها، کارش را تسریع بخشد، و از یک رشته قوانین لوزیک و منطق و همین‌طور هم کاربرد واژگانی تخصصی و بسیار گسترده، استفاده کند. این کار، به

❁ آرامش درون ❁

راستی دشوار است، اما چنانچه این شخص، از کمی استعداد برای انجام این‌گونه کارها برخوردار باشد، (آن‌گونه که بسیاری از انسانها برخوردار می‌باشند)، این کار می‌تواند بسیار لذتبخش هم از آب دربیاید. چنانچه این شخص، بسیار بااستعداد باشد، می‌تواند خود را یک فیلسوف بنامد، یعنی موجودی که تنها توجه و علاقه‌اش به «بشر» معطوف است و بس. با این حال، چنانچه یک فیلسوف واقعی باشد، به زودی درخواست یافت که هیچ کار زیادی برای پوشیدن آن شکاف انجام نداده است. منظورم از شکاف، همان گودالی است که میان آن شکل مرموز با یک جفت بازو و پا و چهره‌های بشری، و تحقق بخشیدن و درک این موجود (یا شکل) در اندیشه‌اش وجود دارد. همین مشکل، در مورد خودشناسی و با مراحل اندیشیدن خودتان از طبقه‌بندی‌های گوناگون برای رسیدن به نوعی شناخت به شکلی راحت و مستقیم و آبی نیز وجود دارد...

با این حال، علی‌رغم تمام محدودیتهایی که در اندیشه وجود دارد، (در مقایسه با میدان وسیع و گسترده حس آگاهی)، فقط از طریق اندیشیدن است که انسان می‌تواند به وجود حس آگاهی، آگاه شود... هر چند ممکن است این درست شبیه آن باشد که انگار این دم سگ است که سگ را تکان می‌دهد و نه سگ، دم را باید در کمال تأسف و اندوه گفت که این شباهت به راستی در بسیاری از موارد، مناسب و بجا است. زیرا این وضعیت ممکن است تابدانجا پیش برود که اندیشه با جسارت و گستاخی تمام قادر شود طوری به حس آگاهی چنگ بیندازد و آن را در خود فرو بیلد که سرانجام چیزی از حس آگاهی برجا نگذارد و آن را کاملاً در خود فرو دهد... مگر آن که اندیشه را مهار کنیم. متأسفانه در شرایطی که اندیشه بر حس آگاهی پیروز می‌شود، تمام حس آگاهی، و در واقع تمام آن موجود بشری، به اندیشه‌اش مبتدل می‌شود. و این به راستی که فاجعه بسیار غم‌انگیزی است... از این‌رو است که در برخی از موارد، از انسانی حرف می‌زنیم که کاملاً غرق در اندیشه‌هایش می‌باشد، و یا اسیر افکارش است، و حتی در برخی از موارد

❁ سلامت ذهن ❁

موارد خطرناک: افکاری جنون‌آمیز، گریبانگیرش می‌شود... در این مورد آخر، شخص چنان گرفتار و اسیر اندیشه‌هایش شده که دیگر هیچ قدرتی برای به دست آوردن آزادی و خودمختاری ندارد، و اسارتش از ماهیتی کاملاً تنگ و شدید و محدود برخوردار است. در چنین مواردی است که شخص در نوعی بحران روانی حاد گرفتار می‌شود، و دیگر امیدی برای بهبودیش نیست...

ممکن است بپرسید: آیا قانون و یا اصلی وجود دارد که با کمک آن، بتوان جنون و دیوانگی را از سلامت ذهن و حالت طبیعی حس آگاهی بشر، متمایز و جدا ساخت؟ ...

تنها می‌توان گفت (و در اینجا، از یک جمله عامیانه موجود در زبان عربی استفاده می‌کنم)، آن که می‌اندیشد و قادر است آگاهانه بیندیشد که در حال تفکر کردن است، انسانی سالم به شمار می‌رود. و آن که می‌اندیشد، و قادر نیست آگاهانه از این امر مطلع باشد، و حتی از آگاهی‌اش، آگاه نیست، پس انسانی بیمار است...

همچنان که هنوز مایلم به صورت کلی صحبت کنم، باید بگویم تمام کسانی که به گروه نخست تعلق دارند، هنوز هم از خودبستگی و آزادی عمل خود لذت می‌برند. و این وضعیت، با آگاهی‌ای مشخص می‌شود که مراحل تفکر و اندیشیدن را در مدنظر فکرکننده قرار می‌دهد، و در نتیجه کمک می‌کند آنرا مهار کرده و در جایی مشخص و محدود، اسیر نگاه دارد. در واقع، اندیشه دست به اقدام بلعیدن حس آگاهی نزده است، و صرفاً یک نقش خوب و مفید را ایفاء می‌کند، بدون آن که هیچ مشکل و یا آزاری برای حس آگاهی و یا آن انسان، فراهم آورد... در اینجا، اندیشیدن، صرفاً یک عملکرد ساده است.

گروه دوم، (که در ضرب‌المثل عربی ذکر شده)، کمابیش دیوانه هستند، و این بستگی به میزان نابودی حس آگاهی دارد. باید فهمید اندیشه تا چه اندازه، آگاهی آن انسان را نابود کرده و آن را در خود بلعیده است... در شرایط بسیار وخیم و بحرانی، دیگر هیچ فضایی برای انجام دادن یک رشته کارهای معمولی نیز باقی

❁ آرامش درون ❁

نمی‌ماند ... یعنی آن که ذهن آن انسان، با اندیشیدن افکارش، دیگر هیچ فضای خالی برای حضور حس آگاهی بر جا نمی‌گذارد ...

چنانچه بخواهیم یک وجه مشترک برای تمام انسانهای دیوانه این دنیا اعلام کنیم، (که متأسفانه شمار آنها بسیار زیاد هم هست ...) می‌توان از همین نابودی و ادغام شدن حس آگاهی در اندیشه‌های ذهنی نام برد. و چنانچه درجاتی مشخص برای اعلام میزان جنون دیوانگان عالم وجود داشت، (آن گونه که از لحاظ پزشکی و روانشناسی به راستی وجود دارد)، باید گفت که میزان آن به جذب و استغراق آگاهی، به وسیله اندیشه بستگی دارد. آنان که کاملاً دیوانه هستند، و «به آن سوی دیوار پریده‌اند»، در واقع اجازه داده‌اند که اندیشه‌هایشان، زمینهای قلمرو حس آگاهی را با زورگویی هرچه تمامتر، تسخیر کند ... بدینسان، اندیشه‌هایشان، همه چیز آنها می‌باشد: مادرشان، پدرشان، غذایشان، نوشیدنیشان، و خلاصه تمام عالیشان ... رابطه با دنیای غیرشخصی و بی‌طرف، کاملاً از بین رفته، و کمک کردن به آنان، از نظر پزشکی، به همان اندازه دشوار است که بخواهیم به گونه‌ای وارد رؤیاهای یک انسان شویم، و در آن قلمرو عجیب، به مداوای او بپردازیم ... بدبختانه، چنین انسانهایی غیرقابل کمک هستند، و موردشان کاملاً ناامیدکننده است ... حال این که آیا بنا به یک رشته اعمال مُصرّانه از سوی اراده این دیوانگان است که میل دارند در همین حالت روانی باقی بمانند، یا آن که آنها صرفاً قربانیانی ناتوان و بی‌پناه هستند، در این کتاب، اصلاً مورد بحث نیست. کافی است صرفاً از نقشی که اندیشه در بروز بیماریهای روانی و جنون ذهنی ایفاء می‌کند، مطلع باشیم و بس، و بکوشیم که وضعیت شما، به این حال نیفتد.

به هر حال باید این را نیز بیان داشت که: حتی آن دسته از انسانهایی که کاملاً دیوانه هستند، خودشان، مسبب وضعیتشان هستند، و هنوز هم به انجام دادن این مراحل ذهنی ادامه می‌دهند، در نتیجه، زمانی که از آنها به عنوان قربانیانی ناتوان صحبت می‌کنیم، حتی برای لحظه‌ای هم بر این عقیده نیستیم که نوعی عملی

❁ سلامت ذهن ❁

زورگویانه بر آنها اعمال شده است! لطفاً منظور مرا دقیقاً درک کنید: حتی در زمانی که آنها را به عنوان قربانی معرفی می‌کنیم، آنها باز هم عامل اصلی و بانی وضعیتی هستند که برای خود پیش آورده‌اند. این خود آنها هستند که این حالات ذهنی و روانی را برای خود پدید آورده‌اند و در نتیجه، در نوعی چنگک آهنین ذهنی گرفتار و اسیر مانده‌اند... و باید این را نیز اضافه کنم که: به هیچ وجه نباید آنان را برای انجام دادن کاری که بر سر خود می‌آورند، سرزنش کرد... حالت ذهنی آنها که مبتلا به جنون شده است، چنان بارها و بارها، اعمال ارادی آنان را از میان برداشته و نادیده گماشته که نوعی حالت تازه پدید می‌آورد به طوری که دیگر هیچ نوع آگاهی‌ای از آن چه اراده شده است، وجود ندارد... در چنین مواردی، اندیشه‌ها چنان بر ذهن تسلط یافته‌اند و چنان کاملاً همه چیز را به دست گرفته‌اند که آزادی عمل و خودمختاری شخص بینوا، کاملاً و برای همیشه از بین رفته است... چنانچه این واقعیت را به درستی درک کنید، پس یقین بدانید که گاهی بسیار بزرگ برداشته‌اید (منظورم شمایی هستید که عاقل هستید و از سلامت و تعادل ذهن برخوردار می‌باشید). تا کماکان سالم باقی بمانید. در اینجا نیز، ضرب‌المثل: دانش به نشانه قدرت است مصداق پیدا می‌کند. در اینجا، داشتن قدرتی که وادار سازد اندیشه در همان نقش لازم خود به عنوان یک فرمانبردار کوشا برای حس آگاهی باقی بماند، کمک می‌کند که از نقش خدمتگزار به نقش ارباب، بی‌جهت ارتقاء پیدا نکند.

تعداد نگران‌کننده‌ای از انسانها، روزانه مبتلا به ناراحتیهای روحی و روانی می‌شوند، به طوری که داشتن رفتاری بی‌اعتناء به این موضوع نه تنها احمقانه بلکه خطرناک نیز هست. چنانچه فرضیه‌ای که بیان کرده‌ام، درست باشد، جنون هیچ احترامی برای انسانها قائل نیست، و کوچکترین اهمیتی به موقعیت انسانها از نظر اجتماعی نمی‌دهد... در واقع، هیچ انسانی در برابر این وضعیت، مصون نیست. هر انسانی در معرض دیوانگی قرار دارد... این به آن دلیل است که انسان، به عنوان یک

❁ آرامش درون ❁

« جانور متفکر ». تهیه کننده‌ای بسیار توانا و فعال در این جشن آتش‌بازی است و هر لحظه امکان دارد که خودش نیز در معرض خطر آتش‌سوزی قرار بگیرد... به همین دلیل باید این واقعیت را کاملاً بپذیرد که یک جانور متفکر است، (با تمام درگیریهایی که به همراه دارد)، و باید پیوسته مراقب سلامت روحی و روانی خود باشد.

چنانچه قرار باشد که همچنان به عنوان یک جانور متفکر سالم باقی بماند، پس یقیناً نمی‌تواند با شادی تمام و بدون هیچ نوع اندیشه مهارشده، و در حالی که در اوج اعتمادبنفس به سر می‌برد، دل به دریا بزند و مدعی باشد که در حال انجام دادن کاری طبیعی و معمول است، و یا حتی نسبت به خطراتی که در فعالیت‌هایش وجود دارد، بی‌توجه باقی بماند. افکار و اندیشه، چیزی بسیار توانا و خطرناک است، و بی‌اعتنایی و ابراز خونسردی در شیوه برخورد با دینامیت، شاید به اندازه برخورد با افکار و اندیشه خطرناک نباشد... جمله معروف: ما هر آن چه که می‌اندیشیم هستیم، از دقیقاً همین خطر دادسختن می‌دهد. بیاییم و این جمله را مورد بررسی قرار دهیم. چنانچه ما به راستی همان هستیم که می‌اندیشیم، در این صورت، اگر به آن چه هستیم اهمیت بدهیم، پس باید به راستی از افکار و اندیشه‌هایمان به شدت مراقبت و محافظت کنیم! در واقع، این کار بسیار ضروری و اضطراری به نظر می‌رسد. اما چنانچه این جمله را تغییر شکل دهیم و آن را این گونه بخوانیم: ما در زمانی که می‌اندیشیم، در خطر این هستیم که به آن چه می‌اندیشیم، مبتدل شویم. پس یک عامل جدید کنترل، با احترامی شدید نسبت به این افکار و اندیشه‌ها، وارد صحنه می‌شود. حال، به جای انتخاب کردن اندیشه‌های صرفاً امن‌تر و یا برگزیده‌تر برای خودمان، درست مانند این که انگار قصد داشته باشیم به کلوبهای بهتر شهر برویم، بیشتر در این اندیشه هستیم که آیا اساساً در کلوبی عضو دائمی بشویم یا نه، و یا آن که بنا به دلخواه، گاه عضو باشیم و گاه نباشیم...

مشکل انسان سالم بدین قرار است: این که چگونه بیندیشد و همزمان، اسیر اندیشه‌ها نگردد. بدین ترتیب، انسان تمایل پیدا می‌کند به این فکر بیفتد که شاید اگر

سلامت ذهن

انسانهای دیوانه، درباره خطراتی که در اندیشه‌های مهارنشده وجود دارد، از پیش مطلع می‌شدند، به این روز نمی‌افتادند ... درست مانند رهگذری که با نزدیک شدن به تپه‌هایی شنی، نابلویی در پیش روی خود می‌بیند که به او خبر می‌دهد آن قسمت، از شنهای متحرک تشکیل شده است، و با خواندن هشدار، به سرعت راهش را کج می‌کند و از آنجا دور می‌شود. شاید انسانهای دیوانه نیز در مقطعی از زمان، قادر می‌شدند توقف کنند، و از این حالت غم‌انگیز، فرار کنند ... اما کاملاً بدیهی است که این وضعیت تنها در زمانی قابل اجرا بود که خودمختاری چنین انسانهایی، کاملاً دست‌نخورده و پایمال‌نشده برجا مانده بود. در زمانی که آنها هنوز هم قادر بودند با اراده‌های آگاه، مسیر باطنیشان را از «سیاره» افکارشان دور سازند ... سیاره‌ای که دارای جاذبه‌ای بسیار قدرتمند بر روی حس آگاهیشان می‌باشد ... زیرا باید بدانید که افکار و اندیشه‌ها، چیزی از خود تولید می‌کنند که می‌توان به آن نام «میدان نیرو» نام نهاد و قدرتی که دارند، همان عملکردی است که با کمک آن قادرند با شدت هر چه نامتر مداومت و پایداری خود را به تثبیت برسانند، و از نفوذی شدید برخوردار باشند ... بدیهی است که در اینجا، ما فقط سعی داریم از مجازی و استعاره‌هایی روشن استفاده کنیم، تا بتوانیم شباهتهایی با یک موجود بشری، به دست بیاوریم.

شاید تا این قسمت از کتاب، شما بر این عقیده بودید که دیوانگی و جنونی که از آن سخن می‌گوییم همان بیماری‌ای است که برخی از انسانها به آن مبتلا هستند و آنان را از نظر اجتماعی، کاملاً قابل شناسایی می‌کند. (آن هم به دلیل رفتارهای غیراجتماعی این افراد). شاید در ذهن اکثر شما، دیوانگی و جنون برابر است با انواع داروهای آرامبخش، ژاکتهای سفید رنگ مخصوصی که بر تن یک بیمار روانی می‌پوشانند تا دستهایش از حرکت بیفتد، تیمارستان و بالاخره تعدادی پرستار مرد بسیار نیرومند ... شاید در ذهنتان، یک انسان دیوانه را به عنوان روحی بدبخت در نظر می‌پندارید که کورکورانه، دست به یک رشته اعمال جنون‌آمیز برای خودآزاری و یا آزاردهی دیگران می‌زند ... مانند مردی که خود را از فراز یک پل به داخل آب

❁ آرامش درون ❁

می‌اندازد، و یا زنی که فرزندانش را با دستهای خود غرق می‌کند ... باری، منظورم کسانی است که به عنوان نامتعادل و دیوانه، مورد قضاوت قرار گرفته شده‌اند، و حکمی دال بر نامتعال بودنشان از نظر روانی، به اثبات رسیده است. البته من با این فکر شما، هیچ مخالفتی ندارم، فقط میل دارم بیفزایم که تصویر شما، بی‌اندازه محدود است. هنگامی که آدلف هیتلر شروع به صادر کردن فرمان مرگ میلیون‌ها انسان بی‌گناه کرد، شاید گواهی سلامت ذهن او، در حس آگاهی عموم مردم، زیرسؤال قرار گرفته نشد، و کسی پیش خود نیندیشید که شاید او به راستی دیوانه باشد. حال آن که چنانچه مردی خود را از فراز پل به داخل آب بیندازد، فکر عدم سلامت ذهن او، بی‌درنگ به مغز ما می‌آید. از سوی دیگر، آیا می‌توان اذعان داشت که هیتلر، قتل‌عام‌هایش را کورکورانه انجام نمی‌داده، و با دقت و هشجاری تمام از یک‌یک اعمالش مطلع بوده، و تمام دستوراتش را در کمال آزادی و بدون ذره‌ای احساس ترحم صادر می‌کرده است؟ ... حقیقت را بخواهید، فرضیه انجام دادن عملی به صورت کورکورانه، و یا به دلیل فقدان چنین حالتی، می‌تواند دارای نقاط ضعف زیادی باشد. آن هم به خاطر ماهیت زورگویانه آن، و همزمان، به دلیل مبهم بودنش. هنگامی که مردی نابینا باشد، و دقیقاً به دلیل این وضعیت، از کنار یک پرتگاه همواره دور می‌شود. این یک رابطه علت و معلول واضح و روشن است. اما «نابینایی» چیست زمانی که با مسئله جنون و دیوانگی، مقایسه می‌شود؟ ...

بیاییم، و یک معیار تازه‌ای برای جنون ارائه دهیم. معیاری که نه تنها از حالت زورگویی اوضاع می‌کاهد، بلکه از حالت مبهم بودن آن نیز می‌کاهد. بیاییم و بیمارمان را از طریق میزان اسارت حس آگاهی به وسیله افکار و اندیشه‌هایش مورد قضاوت قرار دهیم، و اعلام کنیم که او سالم است یا نه.

با استفاده از این معیار تازه، نه تنها آن مردی که خود را از فراز پل به داخل آب انداخت، بلکه آدلف هیتلر هم به عنوان دو موجود دیوانه در نظر گرفته می‌شوند. زیرا آنها هر دو، به یک اندازه، اسیر و زندانی اندیشه‌های خود می‌باشند، و فقط در

❁ سلامت ذهن ❁

هدف‌گیری خود متفاوت عمل می‌کنند. در واقع فقط مسیر آزاررسانی آنها است که از همدیگر فرق دارد. آنها هر دو به یک اندازه، حمله‌ای جنون‌آمیز (که از ذهنی نامتعادل و بیمار نشأت گرفته است)، بر علیه «دشمنشان» انجام می‌دهند: مردی که خودکشی می‌کند، بر علیه خود، و هیتلر بر علیه یهودیان. هر دو در این مورد، به صورت کورکورانه عمل کرده‌اند، و حس آگاهیشان، کاملاً و تماماً تحت اسارت اندیشه‌های درونیشان درآمده، و آزادی عملشان، با حرکات و اعمال هیپنوتیزم‌کننده ذهنشان، ختنی شد ...

پس درمی‌یابیم که هر انسان، به میزانی نگران‌کننده، می‌تواند در برهه‌ای از زمان، به یک انسان دیوانه مبدل شود، و یا خود را از فراز پل به خلأ پرت کند و یا آن هم که به یک ظالم دیوانه مبدل شود. در ضمن، این فکر غلط است که بگوییم نژاد و تیره دیوانگان، از ما فرق دارد، و دارای نوعی نقاط ضعف و یا تمایلات ژنتیکی و یا حتی یک سری خصوصیات ارثی می‌باشند که آنان را وادار به چنین کارهایی می‌کند. این اشتباه است که ما بیندیشیم هرگز نباید از ابتلا به جنون و دیوانگی نهراسیم. اتفاقاً باید همواره به این واقعیت واقف باشیم. حقیقت این است که هر یک از ما، فقط به قدر فاصله یک تار مو، با جنون و دیوانگی دارد، که آن هم فقط به خاطر وجود داشتن مقدار کمی دانش در وجودمان است که بسیار نازک و آسیب‌پذیر و شکننده می‌باشد ... همان دانشی که خداوند متعال، چون هدیه‌ای به راستی خدادادی به ما ارزانی کرده است تا ما را از لحاظ ذهنی، سالم و متعادل نگاه دارد تا بتوانیم عمرمان را به دور از دیوانگی به سر رسانیم. پس دوباره باز می‌گردیم به همان ضرب‌المثل معروف عربی ... این که به آن چه می‌اندیشیم، بیندیشیم و بدانیم که می‌اندیشیم ...



فصل پنجم



داشتن

حسن آگاهی

درون



بایلی با تمام ویرانه‌هایش
منظره‌ای اسفبارتر از دیدن
ذهن ویران شدهٔ یک انسان نیست ...
اسکروپ دیویس



معمولاً دربارهٔ انسانهایی که از نظر روانی بیمار هستند، نکات
تردیدآمیز زیادی وجود دارد، اما دست‌کم یک نکته هست که می‌توان به جرئت آن
را بیان کرد. آن نکته این است: دیوانه‌ها، دارای خودآگاهی نیستند.
شاید بهتر باشد بگوییم در طول لحظاتی که فرد دیوانه، آگاه به وضعیت خود
می‌باشد، و به نوعی خودآگاهی دست پیدا کرده است، مبتلا به جنون نیست.
فرد دیوانه، کسی است که چنان اسیر و در بند تولیدات ذهنی خودش می‌باشد که
دیگر از هیچ قدرتی برای ابراز اراده‌ای مستقل از اندیشه‌های ذهنش دارا نیست، و
نمی‌تواند دست به عملی بزند که حس آگاهی‌اش فرمان آن را صادر کرده است. او
می‌اندیشد، اما اصلاً نمی‌داند که در حال اندیشیدن است. آن هم اندیشیدنی که با
انرژی فراوان و تولیدی بسیار افراطی همراه است ... فرد دیوانه، همه چیز را می‌بیند،
می‌شنود، استشمام می‌کند، می‌چشد، و احساس می‌کند، اما بنا به روش مخصوص
خودش ... که آن هم به این معنا است که او فقط با همان درون خودش در
تماس است و بس ...

فرد نامتعادل، در نوعی قلعهٔ استحکاماتی زندگی می‌کند، و همواره از هر نوع
مداخله‌ای از «بیرون» در امان است (حال می‌خواهد این مداخله، به وسیلهٔ کارها و
حرفهای شخصی دیگر باشد، یا به وسیلهٔ نفس «بیرونی» خود فرد دیوانه صورت
بگیرد.) پس به حمله‌ای بسیار متمرکز و دقیق به چنین وضعیتی نیاز است تا بتوان به
داخل قلعهٔ استحکاماتی ذهن یک فرد دیوانه، رخنه کرد ... درمان از طریق شوک
عصبی، دقیقاً همین حالت را دارد، و به راستی که (متأسفانه) از نام مناسبی

✿ آرامش درون ✿

برخوردار است. این نوع درمان، با قدرتی زورمندانه، قادر می‌شود قلعه محکم و تسخیرناپذیر فرد دیوانه را در هم شکند، و با یک جریان الکتریسیته یا آنسولین، این کار را انجام می‌دهد و کفه‌های ترازوی خودمختاری را دوباره به نفع حس آگاهی خم می‌کند. در چنین موقعی، فرد دیوانه دیگر از عدم تعادل روانی برخوردار نیست؛ زیرا موفق شده است که دوباره به دنیای خارج از اندیشه‌هایش فراخوانده شود، و دست کم برای مدتی هرچند کوتاه، قادر است نسبت به وضعیت خود، آگاه باشد. با این حال، نمی‌توان اذعان داشت که او با انجام شدن همین کار، به سلامت لازم رسیده است، (بویژه با آزمایشات و تجربیاتی که از بیماران روانی در کلینیکهای روانی به دست آمده، و تمام پزشکان را دستخوش ناامیدی و یأس کرده است ...). متأسفانه، شیوه‌های قدیمی تفکر و اندیشه، به طرز بسیار قدرتمندانه در اعصاب بیمار پایدار باقی می‌ماند، در نتیجه، بیمار دوباره پس از مدتی کوتاه، در همان مسیر قبلی تفکر گام می‌نهد، و دوباره لازم می‌شود که او را به گونه‌ای، از آن جذابیت آشنا و خطرناک قدیم، بیرون کشید و حس آگاهی را به او بازگرداند ...

پزشک معالج، فقط قادر است نقشی فعال و مؤثر در پیشگیری از این حالت ایفاء کند، آن هم چنانچه بتواند بیمار را به شیوه‌ای واقع‌گرایانه و با دانشی که از حس آگاهی و واقعیت دارد، درمان کند. او باید حس آگاهی و واقعیت را آن گونه که به راستی هستند، به بیمار نشانساند. در واقع، لازم است که این پزشک، (یا بهتر است بگوییم مداواکننده)، یک متافیزیسین باشد. نوعی ساحر چیره‌دست که دقیقاً می‌داند چه چیز واقعی است، و چگونه می‌شود آن را یافت ... او باید قادر باشد که بیمار نامتعادلش را کمک کند، و کاری کند که این موجود بی‌پناه، خودمختاری و آزادی عمل خود را دوباره به دست آورد، و قدرت این را دوباره داشته باشد که نسبت به وضعیت و محیط اطراف خود، از آگاهی کامل برخوردار باشد. چنانچه این مداواکننده، در نخستین وظیفه‌ای که نسبت به بیمار دارد، شکست بخورد، این امکان بسیار زیاد است که بیمار روانی دوباره به همان حالت قبلی خود بازگردد، و

❁ حسّ آگاهی درون ❁

دوباره اسیر اندیشه‌های خودساخته‌اش گردد...

یک موجود نامتعادل، از نظر اجتماعی، انسانی کاملاً بی‌فایده و از نظر بازدهی کاری، کاملاً بی‌فایده به شمار می‌رود. اتفاقاً ما دقیقاً به خاطر همین عدم بازدهی کاریش است که می‌توانیم از نامتعادل بودنش باخبر شویم. با این حال، صرفاً به این دلیل بخصوصی نیست که او دیوانه شده است. به این دلیل است که هیچ نوع آزادی عملیاتی در وجود او یافت نمی‌شود. یکی از چیزهای اساسی در یک ذهن سالم، این است که صاحب آن ذهن، آزاد است. این آزادی شامل داشتن نوعی دانش و آگاهی است. ممکن است به نظر تان برسد که یک فرد دیوانه، از نوعی دانش برخوردار است، اما این فقط نوعی اطلاعات است که انگار در یک کامپیوتر ذخیره شده است، و در نتیجه، به هیچ‌وجه به عنوان دانش واقعی محسوب نمی‌شود. ممکن است انسان نامتعادل، علائم اطمینانبخش زیادی از خود نشان دهد تا ثابت کند که می‌داند، اما این علائم همه فریبکارانه هستند. حقیقت این است که کوچکترین آگاهی و درکی عمیق در حس آگاهی این بیمار وجود ندارد؛ این درست مانند آن است که دانش، نوعی تأثیر و نقش مغناتیسی باشد که روی «نوار ضبط صوت» حس آگاهی ضبط شده، بدون آن که حس آگاهی، کوچکترین درکی از آن داشته باشد... این دانش، زنده و فعال نیست. این به خاطر آن است که انسان بیمار، به عنوان یک فرد فعال، زنده نیست، هر چند تمام علائم بیولوژیکی و پزشکی و حتی روانی نشان می‌دهند که او فردی به راستی زنده است...

فرد دیوانه، دارای رفتاری غیرارادی و در عین حال، «وسواسی»^۱ است. این به آن معنا است که پیوسته با تولیدات ذهنی بیمارش که در سطح حس آگاهی وجود دارد، تشویق به انجام دادن اعمال و حرکاتی غیراجتماعی می‌شود. اعمالی که حتی شاید، نشان از نبوغ و خلاقیت بسیار زیادی بدهد... او با دقت و وسواس تمام، سعی می‌کند براساس سناریوی تولیدی ذهنش، عمل کند. ذهنی که به زودی در پدید

❁ آرامش درون ❁

آوردن نمایشات بسیار افراطی و عجیب و خلاق. مهارتی شدید به دست خواهد آورد. در نتیجه، هر آن چه که این فرد در ذهن خود ساخته و پرداخته می‌کند، به همان نسبت نیز آنها را تجربه می‌کند...

در واقع، تمام انسانها، یک چنین کاری انجام می‌دهند. ذهن، (صرفاً به عنوان یک ذهن)، از تولیدات خود تغذیه می‌شود. و از آنجا که خودمختار و آزاد است، هیچ نیازی به چیزی که در خارج از قلمرواش باشد، ندارد. مگر به صورت غیرمستقیم. ذهن، به تنهایی به مولودی که باید در خود بیافریند و تولید کند، می‌اندیشد. ممکن است پیرسید؛ پس ذهن یک فرد دیوانه در کجا با ذهن یک انسان سالم تفاوت پیدا می‌کند؟! ... باید پاسخ دهم در جایی از آن تفاوت پیدا می‌کند که موضوع حس آگاهی به میان می‌آید. زیرا ذهن فرد دیوانه تمام خودمختاری آگاهانه او را «اسیر» خود ساخته و آن را به یکی از زاینده‌های شخصی خود مبدل کرده است. هنگامی که چنین وضعیتی رخ دهد، آزادی بیمار، از سوراخ بسیار تنگ ذهن او، ناپدید می‌شود...

واژه «ذهن» اغلب به عنوان مترادف شعور و یا حتی حس آگاهی مورد استفاده مردم قرار گرفته می‌شود. حال آن که این اشتباه محض است. ذهن نه شعور است، و نه حس آگاهی. درواقع، تجربیات باطنی انسان قادر است این موضوع را خیلی به سرعت به او ثابت کند: فکر کردن، به معنای دانستن و یا حتی آگاه بودن نیست! اندیشیدن و فکر کردن انسان، صرفاً انجام دادن یکی از کارهای ذهن است که در قلمرو حس آگاهی وجود دارد. فقط ذهن است که می‌تواند عالمی کامل از برای خود بیافریند، و آن را در مقابل دنیای واقعیت‌های غیرشخصی قرار دهد. و این به راستی قدرتی بسیار ترسناک و با ابهت است! پس بهتر است که ما همه برای دقایقی دست از کارهایی که داریم برداریم و به بررسی این «عالم ذهنی» بپردازیم...

نخست آن که هر عالمی، واقعی است. اگر واقعی نبود، پس با هیچ چیز ارتباط پیدا نمی‌کرد... اما منظورم از این هیچ چیز چیست...؟ چنانچه به بررسی این ویژه

❁ سلسله آگاهی درون ❁

بپردازیم، با دو کلمه مهم روبه رو می‌شویم: «هیچ» و «چیز»... به این ترتیب، هیچ چیز به معنای غیبت، فقدان، نبود، و بالاخره به معنای عزل، جابه‌جایی و برکناری همان «چیز» می‌باشد. حال یقیناً می‌توانید آن را ببینید (یک درخت، یک پرنده، یک گل، یک انسان)، و اکنون دیگر آن را نمی‌بینید! آن درخت را بکنید، پرنده را به وحشت بیندازید، آن مرد را مرخص کنید، آن گل را پژمرده کنید، و آن چه باقی می‌ماند، همان «هیچ چیز» خواهد بود که پیشتر، در آنجا بوده است...

این در مورد افکار و اندیشه‌ها نیز صدق می‌کند. برای مثال، به یک مار کبری بیندیشید، و سپس فکرتان را به یک شترمرغ معطوف کنید، و ملاحظه خواهید کرد که فکر نخستتان، دیگر وجود ندارد. در واقع، به «هیچ چیز» مبدل شده است... به این ترتیب، به این نتیجه می‌رسیم که هم عالم چیزها، مانند سیارات و انسانها، و عالم اندیشه‌ها مانند فکر یک ستاره، فکر انسانها، کاملاً واقعی هستند، و خیلی بیشتر از «هیچ چیز» هستند. زیرا هر قدر هم که تفاوت میان شیری در صحرا، و اندیشه شیری در صحرا وجود داشته باشد، باز هم هر دو به دو عالم واقعی، تعلق دارند. در این صورت، ذهن واقعی است. با این حال، ذهن هنوز هم یک «چیز»، مانند شعور نیست. ذهن، همان خلاقیت شعوری است که به تفکر و اندیشه درباره محتویات خود می‌اندیشد. ذهن، همان شعوری است که در یک عملیات مارپیچی شرکت کرده است، به طوری که سرچشمه، به جای آن که به سمت دنیای چیزهای خارج باشد، به سمت داخل چرخیده است. اجازه بدهید دقیقتر صحبت کنم: انسان آگاه و دانا، با استفاده از شعورش، درک می‌کند و می‌فهمد که جان جونز، یک انسان است. حال، فرض کنیم که شخص دانا و آگاه، به خود این فکر، علاقه‌مند می‌شود که درست در نقطه مخالف با جونز، به صورت یک انسان ملموس و واقعی است. او سپس از شعورش استفاده می‌کند تا به بررسی مستقیم این موجود بشر، بپردازد و این فرایافت را به یک اندیشه، و سپس شعورش را به ذهنش مبدل می‌سازد. او دیگر

❁ آرامش درون ❁

هیچ دانش و شناختی از دنیای بیرون ندارد، بلکه فقط به «بررسی» محتویات حس آگاهی خودش می‌پردازد.

اکنون، ذهن به تفکر می‌پردازد و اندیشه‌هایی تولید می‌کند. این اندیشه، یک فعالیت واقعی است و از آنجا که چنین است، تولیدات یک چنین فعالیت، واقعی هستند. این از روی تجربیات ما نیز به اثبات رسیده است. هر آن چه در مغزتان تولید می‌کنید، به راستی در آنجا وجود دارد، و این قدرت را دارند که شما را به شادی و یا به افسردگی، به تنویر روحتان، یا تیره کردن آن، راغب می‌کنند. در واقع هزاران کار گوناگون با شما می‌کنند، که این نیز بستگی به چیزهایی دارد که خود شما، در ذهنتان، تولید کرده‌اید. قانون علت و معلول روانی، درست مانند قانون علت و معلول فیزیکی، خشک و دقیق و قابل پیش‌بینی است. در واقع اندیشیدن، کاری بسیار جدی به شمار می‌رود. و از آنجا که چنین است، لازم است با دقت و احتیاط و هرچه تمامتر، انجام شود.

منظور من از اندیشیدن به شیوه‌ای دقیق و محتاط چیست؟ ... این به آن معنا است که نخست، آگاه باشید که مرحله اندیشیدن آغاز شده است. با این حال، همین نکته، بی‌درنگ مشکل مخصوصی را پیش می‌آورد. انسان قادر نیست همزمان بیندیشد و از آن نیز آگاه باشد. تجربیات گوناگون، این امر را ثابت کرده است. چنانچه کوچکترین تردیدی وجود داشته باشد، سعی کنید از همین حالا، به یک فیل بیندیشید، و همزمان، سعی کنید از این که در حال تصوّر کردن آن در ذهنتان هستید، به این نکته واقف و آگاه باشید. همواره، یکی از این دو فعالیت، کار دیگر را از بین می‌برد، و فقط یک کار می‌توان هر بار انجام داد. همه ما، از تجربه‌های بسیار خارق‌العاده که شامل انجام دادن کاری می‌باشد بدون آن که از آن مطلع و آگاه باشیم، اطلاع داریم؛ برای مثال، در حال رانندگی در جاده هستیم و آن قدر به این کار ادامه داده‌ایم که دیگر آگاهی روشنی از انجام آن نداریم. انگار ما در نوعی «وضعیت خودکار» فرار گرفته‌ایم تا مانند هواپیمایی که بعضاً بدون هدایت مستقیم

❁ سنس آگاهی درون ❁

خلبان مشغول پرواز است. در حالت ناوبری خودکار، به کارمان ادامه دهیم. کاری که به عنوان نوعی عادت در ذهنمان تلقی می‌شود، و ما از انجام آن، کاملاً ناآگاه هستیم. حال باید پرسید ما در طول این وقفه، مشغول به انجام دادن چه کار اولیه‌ای بودیم؟ ... خوب معلوم است، مشغول اندیشیدن بودیم ... مشغول تولید کردن موجوداتی ذهنی که در گودال ماریجی ذهن جان گرفته‌اند ... موجوداتی که با سناریویی بسیار گیرا که خود ذهن ساخته و پرداخته، ما را مجذوب خود ساخته‌اند ... چنین تولیداتی، به راستی که طبیعی است. بله. اما این نیز حقیقت دارد که تولیدات وسواس‌گونه و غیرارادی یک فرد دیوانه، «طبیعی» است، به این دلیل که:

الف - «طبیعت» قادر است همه چیز را تولید کند.

ب - این برای یک فرد دیوانه «طبیعی» است که از یک زندگی روانی جنون‌آمیز، برخوردار باشد. به گونه‌ای که آزمایش هر نوع واقعیتی را نمی‌توان به سهولت به عنوان آن چه که طبیعی است، نام گذاشت. نه حتی به عنوان آن چه عادی است نام نهاد. زمانی می‌توان فرد بیمار را سالم نامید که حالات روانی و ذهنی او که تولیدات ذهنش می‌باشد، از حالتی غیرمعمول برخوردار نباشد. در واقع، باید دید این تولیدات از چه ماهیتی برخوردار است. این را هم باید در نظر گرفت که شخص دیوانه، خود را کاملاً سالم و طبیعی می‌پندارد. (و تمام انسانهای دیگر را دیوانه می‌نامد ...). بدینسان، معیاری که یک فرد دیوانه مشخص کرده است، به ندرت قابل قبول است. رفتار عجیب و غیرمعمولش، به زودی کاری می‌کند که او به موجودی متقبض و ناراحت مبتدل شود. گویی در نوعی فشار روحی شدید قرار گرفته است. به عنوان نمونه‌هایی روشن، بهتر است از دو چهره تاریخی نام برد که به گمان خودشان سالم بودند، حال آن که دیوانگانی قابل‌شناسایی به شمار می‌رفتند. منظور من آدلف هیتلر و جوزف استالین است.

تولیدات ذهنی یک دیوانه، «غیرطبیعی» و یا «غیرمعمول» است، زیرا آنها هرگز با هیچ نوع مبارزات باطنی با وجودشان نمی‌پردازند. حقیقت این است که

❁ آرامش درون ❁

ذهن، با حالتی بسیار دقیق و مؤثر، شخص و شعورش را با تسخیر مقام و موقعیت آنها، از قدرت برافکنده و خود بر تخت حکومت جلوس کرده است!

نفس همان رابطه شخص با عالم واقعی غیرشخصی می‌باشد. در واقع، در بین قدرتهای بسیار ارزشمند و گرانبهای انسان، آگاهی داشتن از این نفس، به راستی که هدیه‌ای خدادادی به شمار می‌رود. قدرتی که انسان اغلب برای فرمان راندن به ذهنش، از آن استفاده می‌کند. اما انسان دیوانه، بنا به دلایل گوناگون، استفاده و کاربرد از این قدرت را از دست داده است... و این وظیفه بسیار شاقی برای پزشک معالج است تا به بیمارش نشان دهد که چگونه می‌تواند... و باید! - این قدرت را دوباره پیدا کند و آن را برای ابد، محفوظ نگاه دارد. با کمال تأسف باید گفت، این وضعیت برای بسیاری از بیماران روانی، دیگر خیلی دیر شده، و حتی با کمکهای زیادی که از سوی گروه پزشکی به او شود، باز هم این امکان وجود نخواهد داشت که این قدرت از دست رفته را به او بازگرداند... این نکته، باید به عنوان یک هشدار جدی برای تمام انسانهایی که خود را سالم می‌دانند، قلمداد شود. انسانهایی که سلامت عقل خود را بسیار گرانبها و ارزشمند می‌شمارند، و مصمم هستند که هر آن چه در قدرت دارند، برای محفوظ نگاه داشتن آن قدرت انجام دهند.

شما نمی‌توانید فکر کنید، و همزمان بدانید که در حال اندیشیدن هستید. حالت اول، حالت دوم را از بین می‌برد. به همان نسبت، حالت دوم، حالت اول را از میان برمی‌دارد... از طرفی، در این مورد بخصوص، ذهن یک فرد دیوانه و یک انسان سالم، با هم مشابه‌اند. به همان اندازه، به طرز بسیار شدید، از هم متفاوت‌اند. از این لحاظ که فرد دیوانه، قدرت «بازگشت» و «روگردانی» از اندیشه‌اش را از دست داده است. این به آن معناست که انسان بتواند دوباره به دنیای ماورای ذهنش، آگاه و ملتفت باشد، و همزمان، از حس آگاهی خود نیز آگاه باشد.

هنگامی که آگاهی از دنیای واقعی بیرون از اندیشه از دست برود، هنگامی که ذهن، تمام حس آگاهی را «در خود فرو بلعیده باشد»، می‌توان گفت که این شخص،

❁ حسّ آگاهی درون ❁

مبتلا به جنون و دیوانگی شده است. و رفتار اجتماعی نیز مدارک و شواهدی
اشباه ناپذیر و غیر قابل انکار از نظر پزشکی ارائه می دهد که او متأسفانه، به راستی
غیر معمول است، و رفتار و کرداری «غیر اجتماعی» از خود نشان می دهد...



فصل ششم



زمان حال

عاری

از در دسر



هرکسی که به سراغ یک روانکاو می‌رود،

باید مغزش را به دکتر نشان دهد...

ساموئل گلدوین



بر اساس فرضیه علم روانکاو امروزی، یکی از بدترین کارهایی که شما می‌توانید انجام دهید، این است که یک تجربه بسیار بد را در خود سانسور و مهار کنید. به این ترتیب، شما نه تنها از شر آن خلاص نخواهید شد، بلکه بر اساس همین فرضیه، این «خاکی» که زیر فرش روحتان جارو کرده‌اید، از وضعیت خاصی برخوردار است به طوری که گرد و خاک باز هم بیشتری را به سمت خود جذب می‌کند، و سپس شروع به آزردهن حس آگاهی شما خواهد کرد. تا در نهایت، با نتایجی بسیار مخرب در روح و روان شما، منفجر شود... چنانچه خوش شانس باشید، این آسیب و خسارت، زیاد گسترده نخواهد بود و فقط به این اکتفا خواهد کرد که سرچشمه‌های حیاتی شما را به هدر خواهد داد تا بتواند این حالت واپس رانی و سرکوب را همچنان باقی نگاه دارد. آن چه لازم است شما انجام دهید، این است که درکمال صداقت و راستی، با آن تجربه رویارو بشوید، و در نهایت شجاعت، (و بر اساس این فرضیه)، با کمک روانکاوان از قدرت مخرب آن بکاهید تا دیگر اجازه ندهید زندگی را بر شما زهر کند و نتایج ناراحت‌کننده روانی بر جای نهد...

اما من با این فرضیه، مخالفتی شدید دارم.

حقیقت را بخواهید، هیچ نوع تجربه‌ای وجود ندارد که بشود آن را سرکوب کرد، البته اگر منظور ما از تجربه، یک عمل ملموس اجتماعی است که در یک زمان واقعی انجام شده است. شخصی که مرتکب عملی می‌شود، (حال می‌خواهد این عمل وحشتناک باشد یا نه)، از نظر زمانی، سریعاً سعی می‌کند خود را از آن دور سازد. به این ترتیب می‌توان گفت: او یک تجربه به دست آورد، بعد هم آن تجربه گذشت... در واقع، آن چه در زمان گذشته رخ داده، دیگر وجود خارجی ندارد. در نتیجه، هیچ

❁ آرامش درون ❁

راهی وجود ندارد که او بتواند این تجربه را سرکوب کند، و گفتن این که او توانسته است آن را سرکوب کند، مثنی چرندیات باطل بیش نیست!

در این صورت، چنانچه لازم است دربارهٔ واپس‌زنی و سرکوب صحبت کنیم، بهتر است از سرکوبی و واپس‌زنی تنها واقعیت ممکن در چنین شرایط صحبت کنیم. منظورم واقعیت موجود در یادآوری آن واقعه است. با این حال، کاملاً بدیهی است که وقایع یادآوری شده، تا زمانی که در حس آگاهی ظاهر نشده‌اند، قابل سرکوبی و واپس‌رانی نیستند... می‌پرسید: ظاهر نشده‌اند...؟ سخن گفتن از خاطراتی مربوط به وقایع گذشته، که در حس آگاهی ظاهر می‌شوند، به منزلهٔ نادیده گرفتن این واقعیت است که اکثر خاطرات یادآوری شده، نتیجهٔ اعمال و رفتارهای ارادی شخص مربوطه است. (حتی اگر این اعمال و رفتارها، نامحسوس باشند.) حتی آن مقدار از خاطرات یادآوری شده‌ای که شخص، مستقیماً اراده نکرده باشد، منظورم خاطراتی است که انگار به صورت فی‌البداهه و غیرارادی به سطح حافظهٔ انسان می‌آیند، به فعالیت ارادی شخص نیاز دارند تا بتوانند آنها را در حس آگاهی امتداد ببخشند...

به همین دلیل است که فرضیهٔ تولید یک رشتهٔ خاطرات، از معنای معقولانه‌ای می‌تواند برخوردار باشد، حال آن که فرضیهٔ واپس‌رانی و سرکوب، به هیچ وجه عاقلانه و قابل قبول به نظر نمی‌رسد. شما هرگز نمی‌توانید چیزی را که تولید نکرده‌اید، سرکوب کنید! ماجرا به همین سادگی است. اما بهتر است که از همین حالا، به سراغ یک نمونهٔ ملموس و قابل درک برویم.

خاطرهٔ یک عمل غیرقابل بازگو کردن، می‌تواند دوزخی وحشتناک برای حس آگاهی شما پدید آورد. شاید شما کاری را سالها پیش انجام داده‌اید، و میلیونها بار از انجام دادن آن، احساس پشیمانی و ندامت کرده‌اید، و به گونه‌ای، با کوهی از اندوه و ندامت و پشیمانی، تقاص آن را پس داده‌اید، اما این عمل، هنوز هم شما را زجر می‌دهد... در واقع، شما حاضر هستید آن را به دست فراموشی بسپارید، اما

❁ حال بی‌دردسر ❁

خود این عمل است که دست از سر شما بر نمی‌دارد... شما در رؤیای گریز از آن به سر می‌برید. اما لحظاتی که در خواب و رؤیا نیستید، غرق در ناامیدی هستید و همواره به این امکان رؤیایی می‌اندیشید... معمولاً فکر این که این عمل، قصد دارد تا آخر عمر، گریبانگیر شما باشد و لحظه‌ای آرامتان نگذارد، بیش از حد تحمّل شما است! هر چند شما به شدّت با خودکشی مخالف هستید، اما این وسوسه را همواره در حسّ آگاهیتان مشاهده می‌کنید که انگار به شما چشمک می‌زند، و بیش از آن چه که مایل باشید نزد خودتان اقرار کنید، از این فکر، به شوق می‌افتید... و این نیز، بار سنگین دیگری است که بر دوش شما قرار دارد... (هرچند از فکر راحتی و رهایی‌ای که نصیبتان می‌شود، به وجد می‌افتید...)

چنانچه واقعیت اطرافتان، آن قدر دقیق ساخته شده باشد که تجربه بد شما، در طول این مدت با تمام محموله سنگین واقعی که بر دوش دارد همراه باشد، پس به راستی در مشکلی به سر می‌برید که خود نیز از گستردگی آن به خوبی آگاهید... شما درست مانند یک هرکول تضعیف شده هستید که باری بسیار سنگین بر دوش دارد، که با مرور زمان نیز بر سنگینی آن افزوده می‌شود...

خوشبختانه برای شما، و همین‌طور هم برای ما، واقعیت، این‌گونه ساخته نشده است. تجربیاتی که رخ می‌دهد، واقعیت خود را داشته‌اند و دیگر ندارند. چنانچه شما تصور می‌کنید که مشکلی به راستی دارید، حال آن که در واقع مشکلی در گذشته داشته‌اید، شما باری را بر دوش پذیرفته‌اید که نه به وسیله فشارهای زمان، بلکه به وسیله خودتان بر شما اعمال شده است. شما به اشتباه، حاضر نیستید که از هدیه خدادادی یک: زمان حال عاری از دردسر، که زمان پیوسته به شما اهداء می‌کند، استفاده کنید...

بله... حال عاری از دردسر و فشار و ناراحتی و زحمت... جای شکرش باقی است که این حال، این اکنون، برای هر انسانی فرا می‌رسد، و همواره کاملاً آزاد از تمام وقایع گذشته است، حال می‌خواهد این وقایع مهم و بزرگ باشد، یا بی‌اهمیت

✿ آرامش درون ✿

و کوچک ... این حال، فقط و صرفاً یک زمان حال است و بس! این حال، از ماهیتی کاملاً مخصوص به خود برخوردار است، و این به آن معنا است که کاملاً متفاوت از گذشته و آینده می‌باشد. نه تنها خبری از گذشته یا آینده نیست، بلکه هیچ نشانه‌ای هم از آلودگیهای زمانهای دیگر در خود ندارد ...

حال، از این رو به حال مبدل شده است که دیگر هیچ اثری از گذشته باقی نمانده است، و گذشته، هر آن چه در خود داشته به دور ریخته و آینده هم هنوز از راه نرسیده و کاملاً عاری از موجودیت است ... این حال، شروعی تازه برای تمام موجوداتی است که به منطقه بکر و مقدس و مطهر و مرموزش، گام نهاده‌اند. هیچ شیوه‌ای وجود ندارد که بتوان از آن سخن گفت مگر آن که بگوییم حال، هست! و هر نوع لغزش یا تمایل به سخن گفتن از بود در گفتار یا اندیشه، و یا حتی از خواهد بودی که مربوط به آینده می‌شود، در مقایسه با حال، از بدترین و نادرست‌ترین اشتباهات است ...

آن چه اکنون هست، نمی‌تواند به آن چه که نیست، مبدل شود ...! و این همان معنای اصلی و بنیادی آن چیزی است که بود و خواهد بود ...

مردی که با دستی بریده به راه خود در زندگی پیش می‌رود و تصمیم می‌گیرد که آن چه را که رخ داده است، بپذیرد و با آن چه اکنون دارد، بسازد، در حال ابراز نوعی احترام بسیار زیبا به زمان و واقعیتی است که هر دو به آن نیازمندند ... به همان نسبت، جنون و دیوانگی یعنی عدم پذیرش حال، و پایدار ماندن بر عادت مقاومت کردن بر علیه آن چه حالا هست ... یعنی تلاش برای نادیده گرفتن حال، و سعی بر این که آن چه را که بود و یا خواهد بود، بر هست، به زور اعمال کند. با این حال، هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تواند در این کار، مصمم برای مقاومت، و همین‌طور هم با ثبات و استوار باقی بماند، زیرا اراده واقعیت آن چه که هست، و باید بشود، به مراتب قویتر است و کاملاً انکارناپذیر و اجتنابناپذیر ...

برخی از انسانهای خوشبخت، خیلی سریع به این واقعیت پی می‌برند، و برخی نیز

❁ حالِ بی‌دردسر ❁

آهسته‌تر از دیگران ... برخی نیز، هرگز چیزی از این محاسبات درک نمی‌کنند، و چنانچه روانشناسان امروزی مایل‌اند بیمارانشان با شور و علاقه بیشتری به وسیله آنان مداوا بشوند، چه راهی بهتر از این که به این انسانهای بینوا، بیاموزند که راه و رسم این دنیای خاکی، به راستی چگونه است ...

با ارائه این نمونه‌های ساده درباره زمان و واقعیت، می‌توان از خود پرسید که پس چه اصلی از واقعیت می‌تواند در چنین فرضیه‌ای که معتقد است به گونه‌ای نامشخص می‌توان چیزی را از گذشته، به حال آورد، وجود داشته باشد (همان فرضیه‌ای که روانکاوان امروزی با شدت به آن معتقد هستند) ... ؟ آن هم چیزی که از سوی شخص موردنظر، سرکوب شده و این کار را هم با فعالیت دلفیق و ارادی ذهنش انجام داده است ... ؟

چطور است بخواهیم فرضیه سرکوب، نشان دهد که این واقعیت مستقل چیست ؟ منظورم از مستقل، به آن معنا است که شخص به آن وابسته نیست، و می‌تواند با آن رویارو شود، درست مانند رویارو شدن یک گردش‌کننده با درختی که در باغش قرار دارد ... در واقع، نخستین مشکل واقعی این است که با « تولیدات » موجود در حس آگاهی برخورد کنیم، و سعی نکنیم که آن را سرکوب کنیم. (آن هم چیزی را که از حالا تولید شده است) حقیقت این است که انسان نمی‌تواند آن چه را که خلق کرده است، سرکوب کند. ماچرا به همین سادگی است. و الاسلام.

آیا شخص، از واقعیت کاری که مرتکب شده است، در رنج است ؟ در اینجا، واژه « واقعیت » بسیار مناسب و درست است، زیرا هرگز هیچ درد و رنجی برای آن چه که نیست و اساساً وجود ندارد، تولید نمی‌شود. بسیار خوب است که انسان درباره ماهیت واقعی یک چنین ناراحتیهایی (مانند پشیمانی و ندامت) برای کاری که انسان مرتکب شده است، مطالبی آموزنده بیاموزد. این در مورد غمها و اندوههایی که انسان در طول زندگی تجربه کرده است نیز صدق می‌کند. کلید رسیدن به این واقعیت در فعل « کرده است »، به خوبی آشکار می‌شود، و به زجر دیده نشان

❁ آرامش درون ❁

می‌دهد که تجربه‌اش مربوط به گذشته می‌باشد، و این که او بعد از آن واقعه، باز هم به زندگیش ادامه داده، و زنده باقی مانده است. این که اکنون در قلمرو مقدس و بربرکت زمان حال عاری از دردسر و مشکل و زحمت حضور دارد... او می‌تواند کشف کند که این حال، کاملاً تازه و بکر و عاری از آلودگیهای مربوط به وقایع گذشته است، و خلاصه آن که آزاد از گذشته و رها از زمان آینده می‌باشد...

متأسفانه اکثر مردم تمایل دارند که گذشته خود را پیوسته همراه خود، چون باری سنگین بر دوش کشتند... این مرا به یاد زنجیرهای شبخی به نام مارلی^۱ می‌اندازد. من نمی‌دانم که آیا دیکنز، قصد داشته یک نکتهٔ متافیزیکی را در اینجا بیان کند یا نه، (آن هم در زمانی که او را به صورت یک شبخ بر ما آشکار می‌سازد)، اما به هر حال او موفق شد که به ما نشان دهد انسان چگونه می‌تواند به یک اسکروز مبدل شود... زیرا همان‌طور که حدس می‌زنید، اسکروز مظهر شخصی است که پیوسته سعی دارد زمان حال عاری از دردسرش را با محتویات حجیم و جاگیر دوران گذشته‌اش پر کند، و این وضع را تاب‌دانا ادامه می‌دهد که به حس آگاهی خود کمک می‌کند تا به یک سری اشباح بی‌میل دوران گذشته، جان بدهد و آنان را به دوران حال زندگیش فرابخواند... زیرا حتی عبدهای کریسمس گذشته، چنانچه با وسواس و دقت هر چه تمامتر، در حافظهٔ انسان زنده بماند، موجب سنگینی وزن زمان حال خواهد شد، حال آن که زمان حال، به هیچ‌وجه، و تحت هیچ شرایطی، هرگز حاضر نیست اثری از زمان گذشته در قلمرو خود نگاه دارد... اما سرانجام، حتی شخصی چون اسکروز که همواره عادت کرده بود دوران گذشته زندگیش را در ذهن پدید بیاورد، سرانجام موفق شد از خواب غفلت بیدار شود، و با شادی تمام دریابد که در زمان حال کاملاً سبک و راحت و بی‌دردسری به سر می‌برد!



۱- MARLEY دوست و شریک سابق اسکروز SCROOGE قهرمان داستان چارلز دیکنز که در شب کریسمس از عالم اشباح به بدن شریکش می‌آید و زنجیرهای سنگینش را به او نشان می‌دهد. م.

فصل هفتم ❁

**بدبختیهایی که از گفتن
جملاتی چون: اگر می شد...
و اگر بود... پدید می آید!**



آه! ... چه اگر می‌شده‌ای ...!

چه دیروزهای بیهوده و بی‌فایده‌ای ...!

ویلیام ارنست هنلی



رابرت فراست^۱، شعری به این مضمون نوشته است: «جاده‌ای که

انتخاب نکردم ...» بد نیست نگاهی کوتاه به قسمتی از این شعر زیبا بیندازیم. شاید نکاتی مفید در آن بیابیم ...

این را با دلی دردمند و آهی در سینه بیان می‌کنم ...

در مکانی نامعلوم، قرن‌ها و قرن‌ها پیش ...

در جاده، در جنگلی انبوه، انشعاب پیدا کرد، و من ...

جاده‌ای را برگزیدم که کمتر از دیگری، مورد استفاده بود ...

و همین نکته، یک عالم تفاوت پدید آورد ...

شاعر در اینجا، در حال نوعی پیشگویی است، و به ما می‌فهماند که روزی خواهد رسید که او خود را از چیزی که ما نام آن را «اگر می‌شده‌ای ...» نهاده‌ایم. آزار خواهد داد ... البته انجام دادن چنین کاری، بسیار «بشری» است، و فراست هم یقیناً ثابت کرد که به راستی موجودی کاملاً بشری است: او همواره نسبت به شهرت و آبروی هم‌ریش بسیار حساس بود، اغلب اوقات از دوستان و اعضای خانواده‌اش انتقاد می‌کرد و پیوسته در طول عمر، انسانی بسیار عبوس و تلخ و شاکمی بود ... او در ظاهر، موجودی بسیار دوست‌داشتنی بود، اما در بیوگرافی‌هایش، به عنوان موجودی بسیار اخمو و عبوس، با روحیه‌ای بسیار تاریک و همیشه بدبین بود ... ظاهراً او از انواع چیزهای درونی، در رنج و عذاب بود، و زندگی را مانند شکنجه‌ای سخت در نظر می‌پنداشت ... از اوضاع چنین برمی‌آید که او به دسته «اگر می‌شده‌ای و اگر بوده‌ای ...» به شدت پایبند بوده است ...

❁ آرامش درون ❁

عادت انسان برای تجسم کردن این که زندگی انسان با برگزیدن جاده‌های دیگر، چگونه از آب در می‌آید، و چنانچه اوضاع به گونه دیگری صورت می‌گرفت، و چنانچه فلان اتفاق رخ داده و یا رخ نداده بود، چه پیشامدهای دیگری به وقوع می‌پیوست، در زندگی و فکر تمام انسانها، پیوسته از دیرباز وجود داشته است...
ظاهراً این گروه از انسانها، به این نتیجه می‌رسند (همان‌طور که ظاهراً به ذهن فراست آمده بود)، که زندگی چیزی مگر درد و رنج و مشقت و نگرانی و تأسف و ناراضی نیست. چنین اشخاصی به سهولت دستخوش ناامیدی و ناراحتی می‌شوند، و با یادآوری «اگر می‌شدها و اگر بودها...» به این نتیجه می‌رسند که یقیناً در شرایطی دیگر، از زندگی شادتر و بهتر و موفقیت‌آمیزتری برخوردار می‌شدند تا آن چه که در حال حاضر، در آن به سر می‌برند. چنانچه در زمان حال چنین افرادی، ناراحتی و غم وجود داشته باشد، با تضاد تیره‌ای که با نور خورشید ایجاد می‌کنند، این وضعیت تشدید می‌شود و آنها به چیزهایی که از دست داده‌اند، می‌اندیشند...
چیزهایی که شاید حتی هیچگاه نیز صاحب و مالک آن نبوده‌اند... اظاهراً بیماران این سندروم (یا عارضه) همیشه بر این باور هستند که هر نوع «اگر می‌شدها و اگر بودهای» به مراتب، بهتر از وضعیتی است که فعلاً در آن به سر می‌برند. آنها هرگز به این اندیشه نیستند که شاید همان تصورات رؤیایی و طلایی‌شان، می‌توانست وقایعی به مراتب بدتر از وقایع فعلی زندگیشان، برایشان به ارمغان آورد... آنها هرگز نیستند چنین واقعیتی را بپذیرند. آنها هرگز حاضر نیستند برای این «اگر می‌شدها»، نوعی امکان برای بروز وقایع اسفبار و فجیع و غم‌انگیز در نظر بگیرند.

فراست، در این شعر، با رسیدن بر سر دوراهی، دقایقی چند به بررسی هر دو جاده پرداخت و سپس با دقت مسیر موردنظرش را برگزید:

... تا مدتی درنگ کردم

و به تماشای یکی از راهها پرداختم

و تا آنجا که دیدگانم امکان می‌داد

❁ اگرهای بی‌شمار... ❁

نگاهم را به دوردست خیره ساختم

و دیدم که جاده در نقطه‌ای،

در کنار چمنزار، پیچ می‌خورد...

در واقع، شاعر در اینجا، بنا به یک هوس ناگهانی و یا یک حرکت غریزی عمل نکرده است، او حتی شیر یا خط هم نینداخته است. نه! او به بررسی و تعقیق پرداخته، و انتخابهایی را که در پیش رو داشته، و به نظرش جذابتر بوده، برگزیده است. البته این کار را با نوعی تأسف انجام داده بود، زیرا هر دو جاده به نظرش جالب و جذاب رسیده بود. مشکل او این بود که او نمی‌توانست در هر دو جاده گام نهد و فقط یک مسافر باشد...» و می‌توان مشاهده نمود که این تأسف همواره با او باقی ماند؛ او به میزان کافی، به جاده‌ای که برگزیده بود، خیره مانده و اوضاع تابدانجا پیش رفته بود که تمام توجه و علاقه‌اش را به خود جلب نموده، به گونه‌ای که خاطره‌اش را از یاد امکانات جالب و غنی آن، انباشته کرده بود. هر چند او ناگزیر بوده که فقط یک مسیر را برگزیند، بخشی از وجود او نیز به دو نیم شد، و از انتخابی که در نهایت ناچار شده بود انجام دهد، به دو راه تقسیم شده، و هرگز به آن یکپارچگی و وحدت سابق بازنگشت! او همواره به یاد «تفاوت‌های» جاده دیگر ماند...
مطلبی که فراست با این زیبایی و ظرافت تجربه و توصیف کرده است، وضعیتی است که برای همه ما کمابیش آشنا می‌باشد... ما همه، همواره «جاده‌های دیگری» مشاهده می‌کنیم، و همواره امکانات دیگری را که داشته بودیم، اما دیگر نداریم، در یاد محفوظ نگاه می‌داریم. البته ما مجبور نبوده‌ایم راهی را که برگزیده‌ایم به زور انتخاب کنیم، بلکه فقط ناچار هستیم خود را محدود به آن نماییم... این حالت محدودیت، ما را ناراضی و قهرآلود باقی می‌گذارد، و تا آن حد حاضر است آزارمان بدهد و موجب اندوهمان شود که قادر است ما را وادار به تجسّمات ذهنی کند، و تمام زیبایی‌های موجود در «جاده‌ای که هرگز انتخاب نشد» را بر ما نمایان سازد...
بی‌ویژه در مقابل نور درخشانی که قادر است مشکلات و واقعیت‌های دشوار و

❁ آرامش درون ❁

انکار ناپذیر جاژه فعلی مان را به معرض نمایش بگذارد.

هنگامی که انسان در نوعی حالت ناملموس و مخصوصی قرار می‌گیرد و در موقعیتی است که می‌تواند از حق انتخاب برخوردار شود، احساس شادی عمیقی می‌کند. مناسبانه این حالت، آن قدر قدرتمند نیست که قادر باشد خود را تا زمان ملموس و واقعی عمل انتخاب، برساند... انتخابی که گاه بسیار دردناک و خسته‌کننده نیز از آب در می‌آید... به دلیل خستگیها و خطرات و ناراحتیها و آزردهگیهای که در عمل انتخاب کردن وجود دارد، دست کشیدن و ترک تمام انتخابها نیز می‌تواند شادی آفرین باشد. شاید حتی بیشتر از تجربه کردن احساس ناملموس آزادی... پتر ماتیسن^۱، در کتاب اخیرش، از ملاقاتی صحبت می‌کند که با یک لامای بسیار پیر تبتی در ارتفاعات کوههای شمال نپال داشته است...

«... لامای صومعه بلورین، به نظر می‌رسد که مرد بسیار شاد و خوشبختی است. با این حال، خیلی مایلیم بدانم دربارهٔ انزوا و تنهایی مطلقش، در کوههای بسیار ساکت و خاموش تساکانگ^۲ چه احساسی دارد... او اکنون هشت سال است که این منطقه را ترک نگفته است، آن هم به دلیل پاهای بیمارش... حتی ممکن است که دیگر هرگز قادر نباشد این مکان را ترک گوید... او در حالی که پاهای کج و معوجش را بدون ذره‌ای اندوه یا ناراحتی و یا حتی حس ترخم نشانم می‌دهد، و در حالی که با پاهایش به گونه‌ای رفتار می‌کند که انگار این پاها، به همه ما تعلق دارد، بازوانش را به آسمان بلند می‌کند و با نگاه کردن به برفهای قله کوههای اطراف، و با نگاهی به خورشید تابان و گوسفندان شاد، فریاد می‌زند: «البته که من در اینجا خوشبختم...! اینجا عالی است! بویژه هنگامی که از هیچ نوع حق انتخابی برخوردار نیستم...!»

هنگامی که کوچکترین حق با امکان انتخابی وجود نداشته باشد، پس یقیناً خبری هم از «اگر می‌شدها و اگر بودها» نیز نخواهد بود! دیگر هیچ بهانه‌ای یا دلیلی برای انسان باقی نمی‌ماند که دستخوش اندوه و تأثر و پشیمانی شود، و پیوسته در این فکر

❁ (گرهای بی‌شمار... ❁

باشد که انتخابش صحیح نبوده است، و یا آن که حتی اگر هم حق انتخابی داشته، فقط ناگزیر بوده به یک جاده گام نهد... و این به راستی، بر طبق گفته آن لامای دوست‌داشتنی، می‌تواند امری خارق‌العاده و عالی باشد...

مشکل اصلی این است که به غیر از برخی شرایط استثنایی، زندگی همواره لبالب از انواع انتخابها است! ما می‌توانیم تصمیمات زیادی را درباره جاده‌ای که سرانجام باید برگزینیم، به تأخیر بیندازیم، اما همین تأخیر نیز به خودی خود، یک تصمیم، و یک انتخاب به شمار می‌رود. حال این که ما تأخیر کنیم، و یا بی‌درنگ دست به عمل بزنیم، به هر حال به وضعیتی خاتمه می‌دهیم که نخست: تمام آن چه را که می‌شد باشد، و سپس به: اگر می‌شده‌ها و اگر بودهایی که بعداً شکل خواهند گرفت، برایمان به وجود آورده بود...

تا این لحظه، ما صرفاً به بررسی بدبختیهای ناشی از «اگر می‌شده‌ها...» پرداخته‌ایم، که از عمل انتخاب ما در زندگی، نشأت گرفته است... اما بیاییم و حال با مواردی برخورد کنیم که بدون هیچ نوع حق انتخابی بر ما اعمال شده است... منظورم مرگ یک عزیز، در یک تصادف اتومبیل است. در چنین وضعیتی، فکر این که شاید اوضاع به گونه دیگری می‌توانست ادامه پیدا کند، می‌تواند برای شخص بازمانده، بسیار غم‌انگیز و حتی در شرایط افراطی، زجرآور و تحمل‌ناپذیر باشد... چنین شخصی پیوسته در ذهن خود می‌اندیشد: اگر او منتظر سبز شدن چراغ راهنمایی شده بود... یا: اگر او سوار هواپیمای دیگری شده بود... یا: اگر هفت تیرش پر نبود... در واقع، از فکر این که چنانچه یک رشته از وقایع دست به دست هم نداده بود، تا آن فاجعه را پدید بیاورد، یقیناً آن عزیز باز هم زنده بود، شخص بازمانده بدترین نوع شکنجه را تحمل می‌کند... در واقع، شخص بر این فکر است که چنانچه یک سری نیروهای نامرئی، یا یک رشته وقایع شوم، بروز نمی‌کرد، آن شوهر یا آن همسر یا آن فرزند یا آن پدر یا آن دوست یا آن مادر، می‌توانست باز هم در قید حیات باشد... شخص بازمانده، با مرور دائمی ماجرا، پیوسته با خود می‌گوید که

آرامش درون

شاید می‌شد از بروز آن حادثه جلوگیری شود، و با رسیدن به چنین نتیجه‌گیری‌هایی، به نوعی بی‌قراری و تفکرات غیرارادی تکراری، دست پیدا می‌کند... ذهن از پذیرفتن حقیقت امر، خودداری می‌ورزد، و حاضر نیست این ضربه هولناک را باور کند... سعی دارد با جستجو در جزئیات لحظه به لحظه وقایع، به چیزی ناقص و مخالف با عقل و منطق برسد... چیزی که قادر خواهد شد آن عزیز قربانی شده را دوباره به حیات بازگرداند... این وضعیت، برای برخی از انسانها چنان تحمل‌ناپذیر است که قادر نمی‌شوند این بدشانسی بزرگ پدید آمده در زندگیشان را بپذیرند. در نتیجه، یا دیوانه می‌شوند، و یا آن‌هم که دست به خودکشی می‌زنند تا از این درد و از این ناپاوری‌های پیدا کنند...

به نظر می‌رسد که ظاهراً دو نوع بدبختی در «اگر می‌شدها و اگر بودها»، وجود دارد که یکی از آنها، از راه حق انتخاب و دیگری از راه عدم حق انتخاب شرایط به وجود می‌آید. در مورد نخست، ما نگاهی به جاده‌ای می‌افکنیم که انتخاب کردیم قدم در آن نگذاریم، و خود را با انواع اگرهای خیالی و زیبا و جادویی و شاعرانه و متفاوت از زندگی واقعی، آزار می‌دهیم... در مورد دوم، ما از چیزی در رنج و اندوه به سر می‌بریم که می‌توانست نباشد، یا به گونه‌ای دیگر می‌شد، لیکن دست سرنوشت با دخالت در آن، مانع بروز سلسله وقایعی دیگر شد... احساس می‌کنیم که سرنوشت، به گونه‌ای توضیح‌ناپذیر، ما را با بی‌رحمی تمام، فریب داده است...

در هر دو مورد، این «اگر»ها، اصواتی به نشانه عدم رضایت و اندوه بازگوکننده هستند که از دهانش بیرون می‌آیند... در واقع، این اگرها، ناله‌ها و شکوه‌های شدید ذهن است... این همان نشانه غم‌انگیزی است که از میزان زجر و ناراحتی ذهن زجر دیده حکایت می‌کند... ذهنی که به شکلی پایان‌ناپذیر، همواره سرگرم مرور و بررسی مکرر این حادثه ناراحت‌کننده است، در حالی که سرزنش و ملامت را روی دیگران قرار می‌دهد، و پیوسته چراهایی هم از خود می‌پرسد، و به سنجیدن میزان تأثر و اندوه خود می‌پردازد...

چنانچه بتوان جنون را به عنوان اسارت حس آگاهی به وسیله ذهن نامید، و این کار را با مشاهده یک رشته افکار و اندیشه‌هایی دریافت که حکایت از بی‌رغبتی و همین‌طور هم عدم قابلیت شخص منفکر، برای درهم شکستن زنجیرهای اسارتش می‌کند، پس یقیناً شخصی که خود را در میان تارهای عنکبوتی و چسبندهٔ «اگر می‌شدها و اگر بودها» بی‌گفتار کرده است و در نوعی تمرینات ذهنی خسته‌کننده دست و پا می‌زند بدون آن که هیچ یک از مشکلاتش رفع شود، و پیوسته از یادآوری نکاتی ناراحت‌کننده، به اضطراب و اندوه و ناراحتی مبتلا می‌شود، یک فرد دیوانه است... آری... متأسفانه باید اعلام کرد که جای کوچکترین تردیدی در این امر نخواهد بود... البته به همان نسبت هم جای تردید نیست که درجات گوناگونی از جنون و دیوانگی و اشتغال فکری با جملهٔ «اگر می‌شدها و اگر بودها» وجود دارد، که تمام این درجات، با بررسی و معاینات دقیق پزشکی و شدت رفتار غیر معمول فرد بیمار، مشخص می‌شود. شکسپیر^۱، تصویری بسیار دقیق و واضح، از استقرار جنون در ذهن لیدی مکبث^۲ به ما ارائه می‌دهد:

پزشک! آن قدرها هم بیمار نیستند هالیجناب... بیشتر اسیر افکار و خیالاتی شدید هستند که آرام و قرار ایشان را گرفته است...
مکبث! او را ملداواکن! آیا قادر نیستی ذهنی بیمار را ملداواکنی؟ نمی‌توانی از خاطراتش، اندوهی ریشه‌یافته را بکنی، و تمام مشکلات نقش بسته بر صفحه مغزش را بزدایی...؟!
ییتز، شاعر دیگر انگلیسی، دربارهٔ سخنان عجیب «جین دیوانه»^۳ می‌نویسد:

مرا به نزدیک آن درخت بلوط لعنت شده ببرید
تا با فرا رسیدن نیمه شب،

LADY MACBETH.۲

SHAKESPEARE.۱

CRAZY JANE.۳ ییتز، شعری به نام جین دیوانه و اسلف سروده است که در بالا، قسمت کوتاهی از آن ذکر

شده است. م.

❁ آرامش درون ❁

(آن هنگام که همه در مزارهایشان در امنیت خنوده‌اند)

تمام طلسمها و نفرینها را بر سرش سرازیر نمایم!

آن هم به خاطر مرگ جک عزیز و دلبندم...

هر دو این زنان، قربانیان جنون بودند. زیرا اسیر تصاویری خیالی و فریبا، از «اگر می‌شدها و اگر بودهای» بودند که در سر داشتند... مورد نخست، ملکه‌ای است که خیال‌بافیهایش، صرفاً در داشتن حکومتی امن و بی‌خطر در کنار شوهرش که شاهی مقتدر بود، خلاصه می‌شد... و مورد دوم، زنی ایرلندی است که تمام رؤیاهای شیرینش، در یک زندگی زناشویی سعادتبخش در کنار مردی که «جک عزیز و دلبندش» نام داشت، خلاصه می‌شد... البته چنانچه جک کشته نشده بود... وضعیت غمبار این دو زجر دیده، که مورد توجه و نکته‌سنجی دو شاعر نامدار انگلیسی، فرار گرفته و به تصویر کشیده شده است، از این دلیل از نیروی بسیار دراماتیک و قدرتمند برخوردار است که نمادی کلی از تمایل تمام انسانهای روی زمین برای سقوط در برابر قدرت سحرآمیز تصورات غم‌انگیزی است که ذهن پدید می‌آورد... اما، چه رفتاری می‌توان در مقابل چنین فجایع و بدبختی‌هایی داشت؟... شاعری دیگر، این‌گونه می‌نویسد:

بدبختی، نیکو است، چنانچه در هر سو پخش شود...

هر بار، یکی رنج کشد... آن‌گاه، آسودگی خیال، نیکوتر به نظر می‌رسد...

اما هنگامی که بدبختی، تا پوست و استخوان می‌رسد،

و مغز استخوان، به خودم تعلق داشته باشد،

آن‌گاه، بدبختی چیزی است که هرگز نباید از آن سخن به میان آورد!

آن‌گاه است که بدبختی را باید گشت و به دور انداخت...!

بله... باید بدبختی را گشت و به دور انداخت. بویژه بدبختی‌ای که از تفکر و اندیشه‌های مکرر درباره «اگر می‌شدها و اگر بودها» پدید آمده باشد... حیف است که انسان جیره بسیار ناچیز خود را از زمان حال، صرف این نوع تفکرات منفی و

❁ اگرهای بی‌شمار... ❁

غم‌انگیز کند...! حیف است انسان رضایت و خرسندی وقایعی را که در گذشته‌اش شاهد بوده است، این چنین نادیده بگیرد...! چنین تفکرانی، هیچ فایده و منفعتی برای روح انسان ندارد... اما، چگونه می‌توان چنین بدختی عمیق و گسترده‌ای از نژاد بشر را گشت و به دور انداخت...؟!

پاسخ این است که علاج این بدبختی باید از منابع طبیعی خود انسان بیرون بجهد... در واقع، نسخه‌ای که باید تجویز کرد، بدین قرار است: از آنجا که فقط شما هستید که چنین بدبختی و اندوهی را پدید می‌آورید و هیچ موجود زنده دیگری، در ایجاد اندوه و ناراحتی‌تان دخالت ندارد، پس فقط خودتان! تکرار می‌کنم: فقط خودتان می‌توانید این ناراحتی و غم را متوقف سازید...

اگر اوضاع بدین فرار نبود، اگر این موضوع حقیقت نداشت، و چنانچه خالق این بدبختیهای ذهنی، همان کسی نبود که تأثیرات منفی همان بدبختیها را تحمل می‌کند، در این صورت، نفس انسان می‌توانست به راحتی و به درستی، برای یافتن تسکین موردنیازش، نظرش را به نقطه‌ای دیگر معطوف سازد... اما این مطالب همه حقیقت دارد! یکی از بزرگترین مدارک و شواهد عدالت طبیعی، در این است که عامل هر نوع بدبختی و شرارت، همواره نخستین قربانی این کار می‌شود، و در واقع، همیشه خودش است که بیش از سایرین، به زجر و ناراحتی می‌افتد... و از آنجا که این واقعیت، به وسیله عموم مردم درک شده است، زجر دیده، درمی‌یابد که صبر و حوصله حتی مهربانترین و سنگ صبورترین اشخاص را نیز به پایان رسانده است... کافی است بیش از اندازه برای «اگر می‌شدها و اگر بودها» بگریید، تا ناگهان متوجه شوید که دیگر کسی در اطرافتان حضور ندارد، و در تنهایی و انزوا مشغول گریستن هستید...

بخند! تا دنیا نیز با تو بخندد! گریه کن، تا به تنهایی گریه کنی...

زیرا عالم پیر و همزده، ناگزیر است در جستجوی شادی باشد،

زیرا، مگر نه آن که خود، به حد کافی دردمند است...؟!

❁ فصل هشتم

خودکشی

و خیلی

چیزهای دیگر...



از تمام نقایص و بدبختی‌هایی که داریم،
بدترین و وحشیانه‌ترین آن این است که
خود را تحقیر کنیم و از خود بدمان بیاید...
میشل دو مونتینی



بدیهی است که بقا، در کنار خودکشی، قادر به زندگی نیست... منظور
من از خودکشی، تمام تقسیم‌بندی‌های موجود در این حالت بخصوص است. یعنی از
شخصی که با یک عمل دقیق و مشخص، به عمد، لوله هفت‌تیر را در دهانش
می‌گذارد و ماشه را شلیک می‌کند، تا آن شخصی که با عملی نامشخص و مبهم و
بی‌اعتنا، عشق و میل به زیستن را در خود می‌کشد، و دیگر هیچ اهمیتی به وجودش
نمی‌دهد و به یک آلکولیک و یا یک معتاد مبدل می‌شود و یا به بیماری
ANOREXIA NERVOSA^۱ مبتلا می‌شود...

ما از لحظه‌ای که در نطفه شکل می‌گیریم، به قدر کافی سن داریم که بمیریم، و
جالب اینجا است این واقعیت را نیز بسیار زود، کشف می‌کنیم. آن هم اغلب با نوعی
احساس شگفتی و ناراحتی... ما خیلی زود درمی‌یابیم که زندگی کردن، نوعی انتخاب
است برای ادامه دادن به حیات. انتخابی که ما سعی می‌کنیم برای بقای عمرمان، در
وجودمان محفوظ نگاه داریم. نتیجه می‌گوید: «اندیشه خودکشی، تسکینی بسیار
شدید است: انسان به وسیله آن، قادر است شبهای ناراحت‌کننده و غمگین بسیار
زیادی را به روز برساند...»

البته مرگ، اندیشه هیچ انسانی نیست. این یک واقعه غیرشخصی و خارجی به
نظر می‌رسد، حادثه‌ای که در بیرون از حس آگاهی بشر، رخ می‌دهد. آن چه در
داخل حس آگاهی روی می‌دهد، مرگ نیست، بلکه داشتن افکاری سیاه و شوم و

۱- نوعی بیماری بی‌اشتهایی که منشا عمیق دارد و شخص با این کار، عدم رغبت به زندگی را آشکار
می‌کند. م.

❁ آرامش درون ❁

مرگ طلبانه است... یعنی اندیشه مرگ، با تمام اندیشه‌هایی که همراه آن است، از راه می‌رسد؛ از جمله پیر شدن و درد کشیدن و وابستگی به دیگران و ناتوانی و از دست دادن قابلیت‌های گوناگون، و بالاخره مبدل شدن به یک «انسان غیر مفید»... چنین افکاری، در هر سنی پدید می‌آید و انسان نباید الزاماً میانسال باشد تا به این نکات بیندیشد. در حقیقت، یک دختر پانزده ساله نیز می‌تواند دستخوش افکاری سیاه و مرگ‌پرستانه و بیمارگونه شود، و هیچ تفاوتی با یک پیر مرد هشتاد ساله که در شرف مردن است، نداشته باشد... و متأسفانه به همان اندازه نیز مستعد برای دست زدن به عمل خودکشی...

اخیراً در کتابی تحت عنوان «خودکشی عاقلانه»، از «حق» انسان‌های متسن، برای دست کشیدن از حیاتشان خواندم. این کتاب، از وضعیتی به مراتب پرسش‌برانگیزتر صحبت می‌کند. در واقع از حق چنین افرادی برای داشتن افکار و اندیشه‌هایی نسبت به پیر شدن، ضعیف شدن، و مردن داد سخن می‌دهد. با داشتن این اندیشه‌ها، آنها سرانجام چنان غرق در افکار بیمارگونه خود می‌شوند که خودکشی را به عنوان یک دوست قدیمی و عزیز، در آغوش می‌گیرند...

راستش را بخواهید، انسان‌های متسن هرگز نباید بنا به شرایط زندگی، و به دلیل کهولت سن یا استدلال‌های موجود در حس آگاهی‌شان، افکاری بیمارگونه در ذهنشان تولید کنند، و پیر شدن را تا این اندازه، مشکل بگیرند... چنانچه بخواهیم انسانها را طبقه‌بندی کنیم، باید بگوییم که اتفاقاً از انسان‌هایی که بیش از دیگران عمر کرده‌اند، و تا حدودی به جوهر حقیقت پی برده‌اند، و به قول معروف مویشان را در تجربیات زندگی سپید کرده‌اند، بیشتر انتظار می‌رود که با این‌گونه اندیشه‌ها، سر به مخالفت بگذارند... آنها باید بیشتر به فکر زندگی کردن باشند، تا آن که کاری کنند که اطرافیان‌شان به یاد زمانی بیفتند که آنها در قید حیات بودند... آنها باید پیش از هر چیز به زندگی کردن ادامه دهند تا به اندیشه و تفکرات منفی‌گرایانه فرو بروند... آنها باید پیاموند که:

۱- زمان واقعی، همان زمان حال است و بس.

۲- آن چه در حس آگاهی پدید می‌آید، باید به این ختم شود که زمان حال، قادر است کیفیت زندگی انسان را به درستی تعیین و مشخص کند ...

نویسنده آن کتاب به ما می‌گوید که انسانهای مسن، به افرادی قدیمی و اصل و روبه زوال مبتدل شده‌اند. حال آن که بنا به اظهارات نویسنده، در گذشته: «احترام به افراد پیر، از دیرزمان مرسوم بوده است، زیرا به ندرت پیش می‌آمد که شخصی، تا سنین پیری زنده بماند. از این رو، از تجربیات و خرد و اندوخته‌های فکری این اشخاص، کمال بهره را می‌بردند. و تمام دانش و هنر و استعدادهاى افراد قبیله و یا آن جامعه کوچک، بر پایه‌های تعالیم و گفته‌های این پیران، بنیان می‌شد. یادآوری اشخاص پیر، از وقایع گذشته، و افسانه‌هایی که آنها از اجداد خویش داشتند، تداومی دلپذیر و اطمینانبخش در ذهن دیگران، پدید می‌آورد... در واقع، به دلیل همین ارزش و اهمیتی که داشتند، به عنوان انسانهایی بسیار قدرتمند به شمار می‌رفتند...» حال آن که متأسفانه، بر اساس گفته‌های همین خانم نویسنده، این دیگر در مورد پیران صدق نمی‌کند... او می‌نویسد: «امروزه، ما تاریخ اجدادیمان را از طریق کتابهای تاریخی، و تماشا کردن انواع فیلمهای مستند یا غیرمستند، به دست می‌آوریم و تمام استعدادهای حرفه‌ای ما، از طریق تعالیم حرفه‌ای دقیقی است که در مراکز مختلف، به ما آموزش داده می‌شود، و دیگر کسی به هنر و خلاقیت و استعداد صنعتگران پیر، احترام و توجهی قائل نیست...»

هیچ کس سعی ندارد در اینجا منکر این واقعیت شود که خرد و فرزنگی، با انباشته شدن سن انسان به دست می‌آید. معیار پیر، و در نتیجه، خردمند، یقیناً معیار و اندیشه‌ای مسخره و نامعقول است، و این در مورد هر دوره و زمانه‌ای صدق می‌کند. این به آن معنا است که هر پیری، خردمند نیست... اما اکثر خردمندان، به درجه کهنوت رسیده‌اند... با این حال، از آنجا که خرد پخته‌ای که ما از آن صحبت می‌کنیم، گهگاه در پیران و هرگز در جوانان وجود ندارد، (مگر آن که اشخاص

❁ آرامش درون ❁

مسن این جوانان را با دقت تعلیم داده باشند.) پس بعضی هم که پیرامون زوال پیرها مطرح شده است، فاقد ارزش می‌شود. بدینسان، برنارد برنسون، در سن نود سالگی، خود را به عنوان «گدایی که یک لیوان حلبی در دست دارد» توصیف می‌کند که لحظات زندگی‌اش، مورد علاقه هیچ کسی نیست ...

به جای آن که از حق خودکشی پیرها صحبت به میان آورده شود، بهتر است از نوعی برنامه‌ریزی خوب برای آنان دادسخن داد. باید آنان را تشویق کرد که هر لحظه از عمر باقیمانده‌شان را به خوبی و به حد کمال سپری کنند، و زندگی‌شان را در خرد و فرزندی به پایان برسانند ..

نویسنده می‌نویسد: « اشخاص مسن، بر اساس اعتقادات عمومی، بسیار کج خلق و در بعضی مواقع، غیر قابل تحمل هستند. پس لطفاً اجازه دهید که برخی از ترسهایمان را که از درد و رنج و عدم توانایی جسمانی است، از خود دور کنیم. و ترس از تنهایی و انزوا و از کار افتاده شدن اعضای بدنمان، و همین‌طور هم از کار افتادن مغز و آبرو و وقار و احتراممان باشیم ... اجازه بدهید این چیزها را از خود بزداییم، و آن گاه است که برای زیستن، به مراتب قابل تحمل‌تر خواهیم شد، البته چنانچه تصمیم به زندگی کردن گرفته باشیم ... »

لطفاً دقت کنید که نویسنده در اینجا، بیشتر به فکر خودش است، و از ترسهای درونی خودش، دادسخن می‌دهد، او از تفکرات ذهنی خویش، که شاید حتی خودش هم از آنها بی‌خبر باشد، سخن می‌گوید، و مهمتر از همه آن که اساساً سعی دارد از دیگران (آن هم التماس‌کنان) اجازه بگیرد که دست از انجام دادن کاری بر علیه وجودش، دست بکشند ... ! چه وضعیت مضحک و شرم‌آوری ... !

حقیقت این است که او به اجازه هیچ کس نیاز ندارد و اجازه‌ای هم دریافت نخواهد کرد، تا آن چه را که میل دارد با زندگی‌اش انجام دهد، به مرحله اجرا بگذارد، از جمله پایان دادن به آن ... در واقع، تا زمانی که او خود، به زندگی‌اش ارزش قائل نباشد، هیچ انسان دیگری برای آن، ارزشی قائل نخواهد بود.

✿ خودکشی ✿

کسانی که به زندگی خود پایان می‌دهند، (و شمار آن در ایالات متحد آمریکا، سالیانه به صد هزار نفر می‌رسد) بنا به اظهارات متخصصان امر، مشخصاً و محققاً به این نتیجه رسیدند که زجر و محنتشان، اصلاً ارزش این همه مشکلات را نداشته است... با این حال، چنانچه آنها باز هم مقاومت کرده بودند، ممکن بود به این کشف بزرگ نائل شوند که شاید مرتکب اشتباه شده‌اند، و این که محنتشان، به راستی ارزش این همه مشکلات را داشته است! در واقع، نوعی گنج ارزشمند بوده است. یکی از بزرگترین انسانهای دوران معاصر ما، خلبان کاردان و چیره‌دستی بود که در جنگ جهانی دوم، به عنوان یکی از آسهای خلبانی معروف شده بود. نام او کاپیتان ادی ریکنباکر^۱ بود. او دست به یک رشته کارهای خطرناک و شگفت‌انگیز زد، و پس از آن که قهرمان رانندگی با ماشینهای مسابقه شد، و پس از آن که از سوانح بی‌شمار هوایی جان سالم به در برد، در طول جنگ جهانی دوم، به مدت بیست و چهار روز در یک زورق ساده، در اقیانوس آرام جنوبی آواره شده، و سرانجام به سلامت به بندر نجات رسیده بود... انسان در هنگام خواندن داستان زندگی این مرد بزرگ، به راستی که به شگفتی و تحسین می‌افتد، و از عزم و خواسته رام‌نشدنیش برای بقا و زنده ماندن، به راستی که غرق حیرت می‌شود...

آیا ارزش این همه سختی و مقاومت را داشت؟... خب، راستش را بخواهید این باعث شد که او از حقوق و مزایای مالی بسیار زیادی برخوردار شود، و سالهای بسیار زیادی را در کنار همسر و عزیزان و دوستانش سپری کند. او به غیر از خیلی چیزهای دیگر، آموخت که از چیزهای عادی زندگی، لذت ببرد. او در بیوگرافی خود می‌نویسد که پس از نجاتش از اقیانوس، هر وقت تصادفاً از کنار یک حوض آب می‌گذرد، بی‌اراده به آن نزدیک می‌شود و حسایی آب می‌نوشد، و به یاد تشنگی آن بیست و چهار روزش در اقیانوس می‌افتد... |

یقیناً چنانچه بتوان گفت که زندگی از اصل و معنای مشخصی برخوردار است،

❁ آرامش درون ❁

پس حقیقتاً قابلیت لذت بردن از آن، مهم‌ترین اصل به شمار می‌رود. و این موجب می‌شود که انسان از جنبه‌های مختلف و چند بُعدی واقعیت در عالم هستی، مانند ستارگان و آسمان و چمن و پروانه‌ها و ماسه ساحل و امواج دریا، لذت کامل ببرد... همین‌طور هم از ساکنان این دنیا که کسی جز انسانها نیستند... به راستی که می‌توان از مصاحبت انسانها نیز لذت برد...

بهترین دلیل برای تحمّل کردن بدبختیهای شخصی، از ماهیتی کاملاً خودخواهانه برخوردار است: سعی کنید از این تجربیات بد، فراتر بروید... تازه در آن زمان است که قادر خواهید بود در موقعیت ریاست اوضاع، وارد عمل شوید، و از هر چیز این عالم هستی، لذت ببرید و بهره‌مند شوید...

بقا، دلرای یک سری فایده‌های جالب و زیبا نیز هست... استفاده‌هایی که با عمل خودکشی، هرگز نمی‌توان به آنها دسترسی پیدا کرد. شخصی که تمایل به خودکشی دارد، به دلیل آن که هیچ فایده‌ای برای زیستن و زجر کشیدن مشاهده نمی‌کند، پس به همان نسبت نیز هیچ درس و تجربه‌ای که برایش کارساز و مفید و ثمربخش باشد، به دست نمی‌آورد...

خواهش می‌کنم ریکتباکر را در نظر تان مجسم کنید که روی زورق لاستیکی کوچکش نشسته است، و قادر است در هر زمان، با غلتاندن بدنش و افتادن در آب، به زجر و شکنجه‌اش پایان بدهد. اما او تصمیم گرفت که زجر بکشد، شرایط دشوار را تحمّل کند، و در مواقعی که زندگی، او را به موجودی کاملاً ناتوان مبدّل ساخته بود، رنج و محنت بکشد و شکایتی نکند. در واقع، او در آن حالت ناتوانی فقط از یک توانایی برخوردار بود که آن هم خودکشی کردن بود و بس. اما به این کار، هرگز مبادرت نورزید. او قادر شد تمام ترسها و سختیهای جسمانی را تحمّل کند، و حملات بی‌رحمانه اقیانوس را که روزها، با تابش شدید نور خورشید، و شبها با سرمای که استخوان را منجمد می‌ساخت، همه را به جان بخرد، اما تسلیم نشود! او در زورقی یکنفره بود. حال آن که دو مرد دیگر نیز در کنارش بودند، و نشستن در

✿ خودکشی ✿

آن قایق را دشوارتر از هر چیز می‌کرد ... آیا او در ژرفای وجودش، می‌دانست که مدتی بعد، به چه پادشاهای ارزشمند و لذتبخش بشری دست پیدا خواهد کرد، و تا چه مقدار بر حساسیتش نسبت به وقایع، افزوده خواهد شد؟ ... (انسان ناگزیر می‌شود از خود بپرسد که نکند این‌گونه تجربیات، از همان تجربیات منحصر بفرد مذهبی و معنوی است ...؟)

جی. کی. چستر تون^۱ یک بار نوشت که تجربیات تلخ زندگی، الزاماً از انسانها، موجوداتی تلخ و عبوس نمی‌سازد ... به نظر می‌رسد که انسانهای تلخ و عبوس همواره در نوعی حالت فرار وحشتزده از بدبختیها و مصائب آموزنده عالم هستی هستند ... تجربیاتی که اتفاقاً قادر است پینش و دیدگاه روشن و واضحتر و بهتری از عالم به آنان ارزانی کند ... در واقع، شانس، سلامت، ثروت، و جوانی و زیبایی، این‌گونه افراد را «لوس» کرده است. حقیقت این است که تنها چیزی که می‌تواند چنین اشخاصی را «مداوا» کند، یک اندوه و ناراحتی و یا بدبختی است ... به این ترتیب، پوسته کلفت‌شده وجودشان دوباره نازک و نرم می‌شود ... با این حال، این‌گونه افراد، متأسفانه حاضر نیستند تمام درد و رنجشان را کاملاً دریافت کنند و در دلشان سرازیر کنند تا با همان درد، تمام روحشان به نوعی پالایش و سلامت معنوی برسد ... این‌گونه افراد از مشکلات طوری فرار می‌کنند که انگار با چه وضعیت وحشتناکی رویارو شده‌اند! ... از همین رو، به سراغ الکل، مواد مخدر، و خودکشی می‌روند، و سعی می‌کنند با صدایی بلند و نابهنجار، از بی‌رحمی زندگی و نفرتی که «ظاهراً» خداوند مهربان از آنان دارد، شکایت کنند ... بی‌خبر از این که خداوند از هیچ موجود بشری نفرت ندارد، و این‌گونه آزمونها، صرفاً برای شفافیت روح و پالایش و زدودن بدیها از وجود انسان، لازم است ...

پس نتیجه می‌گیریم که خودکشی نوعی خالی کردن صحنه است، نوعی فرار از نظام واقعی اوضاع، به یک فراموشی و تسکین خیال خیالی که هرگز، وجود خارجی

۱. G. K. CHESTERTON.

✿ آرامش درون ✿

نداشته و نخواهد داشت... انسانهایی که خود را از فراز پلها، به داخل آب پرتاب می‌کنند، صرفاً قادر شده‌اند تمام امکانات و توانایی‌ها و قابلیت‌های خارق‌العاده و زیبایی را که می‌توانستند برای یک زندگی غنی و خوشبخت، مصرف کنند، و یقیناً در آن سوی مصائب و ناراحتی‌هایشان قرار داشته است، به دور بریزند... آنها باید بدانند که لازم است فرصت بیشتری به خودشان بدهند، و از هدیه‌ی خدادادی خداوند مهربان که همان گذر زمان است، بهره‌مند شوند، تا سرانجام به این حقیقت برسند که اتفاقاً همه چیز، برخلاف عقاید و اعتقاداتشان است، و عالم هستی دقیقاً می‌داند چه می‌کند...

ای خدای اتفاقات و چیزهای کوچک...!

مرا شایسته‌تر از هر زمان، به سوی پایانم سوق ده...

به سوی غرب...

جایی که باید پایان عجیب تو برای من باشد...

و آنگاه، مرا در حین عبور از جاده‌ات، قدرت و مقاومت ده...!



فصل نهم



ترس

بی‌نهایت

بزرگ ...



آه... آری! مردن، اما رفتن به جایی که نمی‌دانیم کجاست...
 فنودن در نقطه‌ای و پوسیدن...
 تجربه کردن احساس عجیب و گرم حرکت،
 و ناگه! به تکه‌ای بی‌جان مبتل شدن...
 روح خشنود، در سیلی آتشین می‌رود
 و با در منطقه مهیج و ترسناک قطعات درشت یخ قرار می‌گیرد...
 و سپس اسیر بادها شدن، بی‌آن که هیچ جا آشکار باشد...!
 و به هر سو رفتن... با خشونت و بی‌قواری در اطراف
 دنیایی ماریچی چرخیدن، و بدتر از آنان
 کز اندیشه‌ای بی‌نظم و نامطمئن برخوردار بودند، شدن...!
 زوزمها را تجسم کن! آه چه مهیب است...!
 بدترین و نفرت‌بارترین دنیای فانی‌ای
 که تن و درد و فقر و اسارت می‌تواند
 برای طبیعت به ارمغان آورد،
 بهشتی است که در برابر ترس ما از مرگ وجود دارد...
 ویلیام شکسپیر



دقیقاً به دلیل همین نوع گفته‌ها است که این نمایشنامه شکسپیر
 (قیاس برای قیاس^۱) به عنوان یک کمدی سیاه معروف شده است... آیا این شیوه
 درستی برای برخورد با تعاشاچیان بود که برای چند ساعت شادی و تفریح و
 سرگرمی به نمایشخانه می‌آمدند، و سپس ناگهان، با شیوه‌ای خشونت‌بار، و هر چند
 در چارچوب شعر، به یاد «ترس بی‌نهایت بزرگ» می‌افتادند...؟! راستش را
 بخواهید، این کار می‌توانست هر مشتری محتشم و آبرومندی را به این وادار کند که

❁ آرامش درون ❁

برود و پولش را پس بگیرد ... در واقع، کسانی که مایل هستند مطالبی درباره مرگ بشنوند، می‌توانند به دیدن نمایشنامه‌هایی چون *هاملت*^۱، یا *کوریلانوس*^۲ بروند. و یا به دیدن یک سری کارهای عجیب و شوم و بی‌مبارزه‌ای بروند که انسان در وضعیت بشری خود، بدانها گرفتار است ... در واقع، همان مشتری محتشم و ناراحت، اصرار دارد که برای سرگرم شدن، و تفریح به نمایشخانه آمده بود ...

... آری ... ترس بزرگ، ترس از مردن ...

تمام موجودات زنده باید روزی بمیرند، اما انسانها این را می‌دانند، و ناگزیرند با این حقیقت انکارناپذیر، به صورت روزانه زندگی کنند. و راز و معمای آن را تحمل کنند. و غیرقابل قبول بودن این وضعیت، و همین‌طور هم مسلم بودن آن را بی‌چون و چرا بپذیرند ... بی‌دلیل نیست که مبحث مرگ، در مصاحبه‌های محترمانه، جایز نیست و انرژی زیاد بشر، صرف این می‌شود که دست به انواع کارهای فریبکارانه برای «بی‌حس کردن» این آگاهی بزند ... کارهایی که سعی دارند این ترس بزرگ را به نوعی صحرای لم‌بزرع سبیری ذهن، تبعید کنند. آن وقت، شاعر

نمایشنامه‌نویسی از راه می‌رسد که سعی دارد همه رابه ناامیدی سوق دهد؟! ...

آری ... ترس بزرگ ... ارسطو، در کتاب اخلاقش، درباره شجاعت نوشته است، و به ما نشان می‌دهد که به چه دلیل، شکسپیر (که قرن‌ها پس از او به دنیا می‌آید) در واقع چیزی مگر یک «مهمانی خراب‌کن» نیست ...

در این صورت، انسان شجاع، به چه نکات ترسناکی می‌اندیشد؟

یقیناً به بزرگترین آنها می‌اندیشد. زیرا هیچ موجودی مانند

انسان نیست که در برابر چیزی ترسناک، با شجاعت بایستد و

میلان مبارزه را ترک نکوید! حال باید اعتراف کرد که مرگ،

بدترین و ترسناکترین مبحث از میان مباحث ترسناک است ...!

زیرا به نشانه پایان است، و چنین برمی‌آید که هیچ چیز،

ترس بزرگ

برای انسان مرده طولانی‌تر از آن نیست حال می‌خواهد خوب باشد یا بد...

با این حال، چرا لازم است شکسپیر و یا هر هنرمند دیگری را برای خراب کردن اوضاع، مورد سرزنش قرار داد؟ ... مگر نه آن که چنین نویسندگانی، صرفاً در حال بیان حقیقت محض، درباره زندگی هستند؟! چنانچه برخی از نمایشنامه‌نویسان، هنرمندانی به راستی بزرگ هستند، از این‌رو است که خود زندگی نیز، درام بزرگش را برای اینان، آشکار ساخت ... چیزی که آنها فقط توانستند بخش بسیار کوچکی از آن را در نوشته‌هایشان بگنجانند ... چنین هنرمندانی به راستی بزرگ هستند، اما نمایش طبیعی حیات و هستی به مراتب بزرگتر و باشکوه‌تر است ...!

یک چنین نمایش طبیعی بزرگی، می‌تواند به حس آگاهی دقیق بشر، ضربه‌ای عظیم و قدرتمند وارد بیاورد. فرمان نمایشنامه شکسپیر، که کلودیو نام دارد، در شبی که تصور می‌کند قرار است واپسین شب حیاتش در دنیا باشد، از ترسهای درونیش سخن می‌گوید و سفره دلش را برای تماشاچیان، می‌گشاید ... او می‌گوید: « ... مردن و رفتن به جایی که انسان نمی‌داند کجا است ... پوسیدن ... آه! چه مهیب است ...! » شکسپیر، در اینجا، تقریباً با نوعی خشونت و بی‌رحمی غیر معمول، سعی دارد طعمی از مرگ واقعی به خورد ما بدهد ... زمانی که ما نیز، مانند کلودیوی بیچاره داستان، ناچار هستیم این دنیا را ترک گوئیم ... با خود می‌اندیشیم: « آه! پس سرانجام به سراغ ما نیز آمد ...؟ » و در واقع، زمانی می‌رسد که باید مراحل مرگ را تجربه کنیم، و هم‌زمان که هنوز زنده هستیم، به سوی مرگ پیش برویم ... بله! ممکن است شکسپیر مطالب زیادی نگفته باشد، اما چنانچه دقت و توجهی شدید به گفته‌های کلودیو داشته باشیم، تمام کنایه‌ها و « پشت گوشت انداختن‌ها » از بین می‌رود و این موجب می‌شود که ما در زرقای وجودمان فریاد بزنیم: « آری!! مردن یعنی تجربه کردن اوضاع به همین شکل ... »

ترس از مرگ، همان ترس بزرگ است، زیرا نه تنها مرگ به عنوان « ترسناکترین

❁ آرامش درون ❁

واقعه از میان وقایع ترسناک « به شمار می‌رود، بلکه به این خاطر که هر نوع ترس دیگری، (حال می‌خواهد درباره ترس از شکست، یا واپس خوردن، یا بیماری یا ابتلا به جنون، و یابی آبرویی و یا حتی پیری و یا ترس از ارتفاع یا حضور در هواپیما، و یا هر چیزی که می‌تواند برای شما ترسناک باشد) انشعابی از همین ترس بزرگ است. این به آن معنا است که چنانچه ما در فهمیدن و درک کردن ترس مردن، موفق بشویم، به همان اندازه، اطلاع و آگاهی بیشتری از ترسهای دیگر موجود در این دنیا، به دست می‌آوریم و شاید حتی اگر خوش اقبال باشیم، به معنای حیات و هستی نیز تا اندازه‌ای پی ببریم ...

ترسیدن، چیزی طبیعی برای موجودات زنده به شمار می‌رود: بدون ترس، دیگر هیچ عقب کشیدنی از خطرات گوناگون وجود نخواهد داشت، و هیچ فراری از نتایج بد که از یک رشته اعمال و کارهای غیرمنطقی و یا جسورانه، پدید آمده است، و در نتیجه هیچ بقایی وجود نخواهد داشت. آن چه طبیعی است، می‌تواند هم‌زمان لازم باشد. به این ترتیب، موجودی که حال می‌خواهد انسان باشد یا حیوان، و از آب می‌ترسد، سعی می‌کند خود را از مردن از طریق خفه شدن در آب، محافظت کند. حال آن که آن موجود کاملاً نترس، (که ارسطو نام او را بی‌باک نهاده است)، یک انسان کاملاً خطرناک است، شخصی است که یقیناً در آینده‌ای نزدیک، و بر اساس وقایعی که در زندگی‌اش به وقوع می‌پیوندد، خود را به کشتن خواهد داد ... در واقع، موجودات زنده، با نشان دادن واکنشی چون ترس، خود را از انواع تهدیداتی که بر علیه‌شان انجام می‌شود، دور نگاه می‌دارند تا از هرگونه ضربه‌های مرگبار، خودداری نمایند. ترس، به عنوان یک عملکرد مفید و بسیار حیاتی، مورد استفاده قرار می‌گیرد. زیرا چه چیز حیاتی‌تر و مهم‌تر از حفظ کردن جان خود ...؟! می‌توان نام چنین ترسی را ترس سالم نهاد؛ زیرا بسیار ساده و آنی و فی‌البداهه و پرفایده و لازم است، و به محض از بین رفتن آن تهدید، خودبه‌خود ناپدید می‌شود.

با این حال، چنانچه ترس ساده، مفید و کاری باشد، ترسی هم وجود دارد که به

ترس بزرگ

نوبه خویش، کاملاً غیر عملی و زیان آور است، و قادر می‌شود هدف مثبت و مفید ترس سالم را از میان بردارد و به جای خدمت کردن، شخص زنده را از بین ببرد... ترس غیر عملی، ترسی بفرنج و پیچیده است، ترسی است که نه به عنوان یک واکنش سالم به یک تهدید واقعی و ملموس بر علیه زندگی شخص، اعمال می‌شود، بلکه واکنشی است نسبت به خود ترس... ممکن است نام آن را « ترس از ترس » گذاشت... این به آن معنا است که انسان آشکارا، در « ترس زندگی کند »...

حیوانات وحشی، ترس را تجربه می‌کنند اما در ترس زندگی نمی‌کنند. آنها نسبت به خطرات ملموس، کاملاً محتاط هستند اما در ترس از مورد حمله قرار گرفتن، و یا خورده شدن، و یا حتی مردن، زندگی نمی‌کنند... باری، ترس از ترس، صرفاً یک بیماری بشری است، و نوعی پیچیدگی است که از روح پیچیده و بفرنج انسان، سرچشمه می‌گیرد... این شامل داشتن نوعی « آگاهی » از واقعیت موجود در خطر است، و بیشتر یک واکنش ذهنی است تا غریزی... نوعی نتیجه‌گیری کلی که ثابت می‌کند دنیا یک خطر بزرگ به شمار می‌رود... در واقع، پاسخی که به پرسش بسیار مهم و معروف اینشتین می‌دهد که می‌پرسد: « مهمترین سؤال این است که: آیا عالم هستی، رفتاری دوستانه دارد ؟ » بدین قرار است: « نه ! »

البته ما مانند اینشتین، پاسخی این چنین دقیق نداریم: او دنیا را به عنوان مکانی مرموز، سراسر لبریز از مبارزات گوناگون، ترخم آور، اما نه چندان « دوستانه » در نظر می‌پنداشت. او همچنین دنیا را به عنوان مکانی « خطرناک » در نظر نمی‌گرفت: هنگامی که پزشکان معالجه‌ش به او اطلاع دادند که از بیماری نارسایی قلبی در رنج است، و این امکان وجود دارد که هر لحظه از دنیا برود، شایع است که با لحنی تسلیم‌پذیر، پاسخ داده بود: « بگذارید هر زمان که قرار است، از راه برسد... » این به آن معنا است که او به هیچ وجه از مرگ خود در هراس نبوده است، او حتی در نوعی ترس از برای سلامت خود، زندگی نمی‌کرد. (هر چند می‌توانست مانند آن انسان « شجاع » ارسطو، این امر را یک واقعیت ترسناک در نظر بگیرد...)

❁ آرامش درون ❁

به همین دلیل، شاید بد نباشد نگاهی به مبحث بفرنج و پیچیده ترس از مرگ نظر بیفکنیم که درست در نقطه مخالف واکنش غریزی انسان نسبت به خطر مرگبار است. شاید به این ترتیب، بتوانیم پاسخی به پرسش اینشتین پیدا کنیم.

تجربه بشری از ترس بزرگ، چه نکته‌ای را درباره رفتار اصلی عالم هستی نسبت به ما آشکار می‌کند؟ چنانچه به مطالعه بخش غریزی موجود در ترس بزرگ نظر بیفکنیم، و عقب‌نشینی بی‌ارادی انسان را در برابر هر نوع وضعیت خطرناک مشاهده کنیم، کاملاً بدیهی به نظر می‌رسد که عالم هستی قصد دارد ما را زنده نگاه دارد تا آن که ما را به دیار نیستی سوق دهد. این امر تاب‌دانجا پیشرفته است که ما حتی به غریزه ترسمان اجازه می‌دهیم ما را از شرایط خطرناک راهنمایی کند و نجات دهد. بدینسان، می‌توانیم از چنین غریزهای برای زنده نگاه داشتنمان، تشکر کنیم. ما سپس باید به این نتیجه برسیم که در اینجا، عالم هستی رفتاری دوستانه با ما دارد؛ زیرا قادر است خطراتی را در برابر ما ظاهر سازد و به همان نسبت، به ما هشدار بدهد تا ما نجات پیدا کنیم.

حال بیاییم و بخشی را که غریزی نیست، و در ترس بزرگ موجود می‌باشد، مورد بررسی قرار دهیم. همان ترسی که ما نام آن را ذهنی نهاده‌ایم و مختص انسانها است. حقیقت این است که ما می‌توانیم بی‌درنگ متوجه شویم که ترس ذهنی، به هیچ‌وجه واکنشی آنی نسبت به خطری ملموس نیست، بلکه واکنشی میانجیگرانه است. واکنشی که در برابر پاسخ به یک خطر ناملموس ابراز می‌شود. خطری که با تفکر ذهن، شناسایی شده است. این واکنش، بیشتر روانی است تا حقیقی... اما منظور من این نیست که از واقعیت کمتر یا بیشتری برخوردار است، بلکه صرفاً نوع دیگری از خطر است. این نوع خطر، از نوع روانی است... خطری است که درباره‌اش فکر می‌شود، و به شیوه‌ای دقیق و واضح، در حس آگاهی یک موجود بشر، وجود دارد. در یک کلام: خطری است که خودساخته است...

خطر خودساخته، خطری بسیار واقعی است؛ البته از نوع خطرات واقعی‌ای

❁ ترس بزرگ ❁

نیست که در هنگام فرود آمدن بهمن در طول اسکی بازی، بر سر شخص فرو می‌ریزد و یا در هنگام وارونه شدن قایق بادبانی، در دریا، بر سراسان می‌آید. اما به هر حال، واقعی است. و این به آن معنا است که خیلی بیش از هیچ چیز است. این یک ترس واقعی، و یک تجربه واقعی است. ترس ذهنی، از ترس غریزی، بسیار فرق دارد، اما نه از لحاظ واقعی که در بردارد. بلکه از نظر شروع و پدید آمدن علت اولیه‌اش: زیرا علت ترس ذهنی، همان ذهن است و بس.

ترس غریزی، به سرزمین نگاه می‌کند حال آن که ترس ذهنی، به نقشه این سرزمین نگاه می‌کند... مادامی که ترس غریزی باشد و در نوع عکس العمل به یک خطر عمل کند، نیازی به تحلیل آن نیست. این ترس، ماهیتی ساده و معمولی و بی‌آزار دارد. این ترس، طبیعی، لازم، و سالم است، زیرا به عنوان نوعی عملکرد حیاتی برای بقا، ظاهر می‌شود. اما چنین چیزی را نمی‌توان درباره ترس ذهنی بیان کرد، هرچند حتی در این مورد نیز یک رشته حالات طبیعی و سالم وجود دارد. برخی از انسانها که کاملاً سالم هستند، اما برای نمونه از آتش بیم دارند. شاید این به آن دلیل باشد که یک بار نشان سوخته است، و با چیزی درباره آتش خوانده و یا در سینما دیده‌اند. از این رو، همواره مراقب آتش هستند. و خطرات آن را همواره در نظر دارند. چنین افرادی از نوعی ترس عصبی در رنج هستند. و همواره مشتریان خوبی برای خریدن انواع دستگاههای جدید دودیاب هستند، و همواره در ساختمانهای بزرگ، نخستین کاری که می‌کنند، نگاه کردن به پله‌های اضطراری و کپسولهای مخصوص خاموش کردن شعله‌های آتش است. اما به همان نسبت، چنین افرادی، به هیچ وجه از بابت ترسشان، فلج و یا ناتوان نیستند. حتی به خاطر ترسشان در خانه‌شان حبس نمی‌مانند، و اغلب اوقات، به دلیل همین دقت و وسواس و توجه، از یک رشته خطراتی که یک سری انسانهای بی‌قید و بی‌توجه، قربانی آن می‌شوند، جان سالم به در می‌برند و دیگران، تدبیر و عقل چنین افرادی را تحسین می‌کنند. چنین ترسهایی، هر چند منشأی عصبی دارد، اغلب در حاشیه امور، احترام اطرافیان

❁ آرامش درون ❁

اطرافیان را بر می‌انگیزد. این نوع ترس برای عموم مردم، به عنوان چیزی سالم و قابل تحسین معرفی می‌شود بویژه پس از بروز فاجعه‌ای که صدها نفر انسان، جان خود را به دلیل همان بی‌توجهی اولیه از دست داده‌اند ...

اما متأسفانه انواع مختلفی از ترسهای ذهنی وجود دارد که همه به راستی غیر معمول است. شاید حتی بیمارگونه باشد ... در چنین اوقاتی است که ترس باعث بروز اختلال می‌شود ... و سپس ناتوانی از راه می‌رسد و هنگامی که به باری سنگین مبدل شد، و از هیچ هدف مفیدی برخوردار نشد، و انسان بینوا را به «تجمعی از انواع ترسهای گوناگون» درآورد. تازه ماهیت منفی خود را آشکار می‌سازد ... انسان بیمار، گویی به وسیله جانوری بی‌نام و وحشتناک زنده زنده بلعیده می‌شود، و در ترسهای بی‌نام و توضیح‌ناپذیر که خبر از یک بحران روانی بسیار شدید خواهد داد، و سرانجام به مرگ ارگانیک زنده ختم خواهد شد، دست و پا می‌زند ... در چنین مواقعی، ترس نه تنها ذهن شخص را به خود اختصاص داده است، بلکه آن را تسخیر کرده و تغییر ماهیت نیز داده است. این نوع ترس، دارای رنگ و حالی دیگر است، و از منطقی که خود، ساخته و پرداخته است برخوردار می‌باشد. این نوع ترس، هر نوع دیدگاه دیگری را از میان برداشته و صرفاً هر آن چه را که خود، اراده کرده است، مدنظر قرار داده است. این شخص، سراسر آکنده از ترس است، و این به آن معنا است که حس آگاهی شخص، دیگر حاکم مطلق مغز نیست، و این ترس ذهنی است که سوار بر مرکب مغز شده است. چنین ترسی همواره کاری می‌کند که شخص با خود بیندیشد: «من درست مانند همه چیز عالم هستی هستم ...» و با این استدلال، هر نوع بحث مخالفت‌آمیزی را رد می‌کند ... اما باید پرسید: «درست مانند ...» در جمله بالا چه معنایی می‌دهد؟ ... عالم هستی خطرناک، مرگبار، و عاری از هر نوع رفتار دوستانه است. چنین ترسی، خود را در برابر حس آگاهی، درست مانند منظرهای از واقعیت، نمایان می‌سازد. در اینجا، ذهن هرگونه فکر معقولانه‌ای را از سر بیرون می‌کند، و سناریویی مخصوص به خود می‌نویسد و در یک کلام، عالم

ترس بزرگ

هستی را بنا به «ذهنیات» خود می‌سازد... این ترسی است که با توجهات ارادی حس آگاهی، تغذیه می‌شود و پایدار باقی می‌ماند. این به آن معناست که تهدیدات کاملاً واقعی و ملموسی که برعلیه زندگی در طبیعت رخ می‌دهد، به نوعی متعالی شده، و با یک رشته مراحل ذهنی، به شکلی ناملموس و کاملاً اختصاصی و به ظاهر معقول نمایان می‌شود. به این ترتیب، یک رشته خطرات مشخص، از ماهیتی عمومی و کلی برخوردار می‌شود، و گویی همه گیر می‌شود... به همان نسبت نیز خطرات موضعی نیز به خطرانی کیهانی مبدل می‌شود. بدینسان، چنانچه شخص قادر است از خطرات ملموس آتش‌سوزی جان سالم به در ببرد، و پیشگیریهای لازم را برای مبارزه با این فاجعه انجام دهد تا هرگز غافلگیر نشود، لیکن در برابر «آتش‌سوزی ذهن» هیچ راه فراری وجود ندارد! در واقع، شخصی که از ترسی ذهنی در عذاب است، چنان در تولیدات ذهنی خود، اسیر گشته که تولیداتش، مترادف با خودش می‌باشند... چنین آتش‌سوزی کیهانی‌ای قادر است با دقت تمام، شخص بیمار را در دام اندازد و فقط خودکشی و یا جنون را به عنوان شیوه‌ای برای گریز از مهلکه، در اختیار او می‌گذارد...

به این ترتیب، تمام هدف و کارکرد ترس طبیعی، (حال می‌خواهد غریزی باشد یا ذهنی)، از بین می‌رود. در چنین مواقعی، حالت طبیعی قضایا، جای خود را به بیماری عصبی داده، و سلامت با مرض جایگزین شده است...

چنانچه این صحیح باشد، تمام این موارد برای ترس بزرگ مطابقت دارد... همان ترسی که ریشه و منشأ تمام ترسهای دیگر است. از آنجا که نژاد بشر، قادر به درک و دانستن و فهمیدن است، به هر آن چه که به عنوان «بیماریهای دانستن» معروف است، حساس و آگاه است و این منجر به بیماریهای عصبی ناشی از ترس می‌شود... همان‌طور که مشاهده شد، در بیماری ترس عصبی، این ذهن است که محتویات موجود در خود را به شخص فکرکننده القاء می‌کند و از آنجا که محتویات ذهن، با احترامی که برای مبحث مرگ دارد، متعالی شده است، بدینسان، مرگ

✿ آرامش درون ✿

می‌تواند تنها از یک معنا برای چنین فردی برخوردار باشد: «چه وحشتناک است...» و از آنجا که چنین ترسی ثابت و پایدار است و به هیچ‌وجه راه فرار از آن نیست، چنین واقعیتی می‌تواند بر حالت و ماهیتی که عالم هستی دارا می‌باشد، فرمانروایی کند؛ یعنی با حالتی مرگبار، و بسیار شرورانه و عاری از حالتی دوستانه. آری... یقیناً هنگامی که مرگ قادر است تهدیدی عالمگیر انجام دهد، پس حس آگاهی شخص، چه نوع نتیجه‌گیری‌ای می‌تواند انجام دهد...؟

اما این یک نوع بیماری عصبی ساده نیست. منظورم همین ترس عالمگیر از مرگ است که می‌تواند تابدین اندازه بر حس آگاهی، فرمان براند و آن را تحت اختیار خود داشته باشد. ما آن را پیچیده و بفرنج نام نهاده‌ایم، زیرا آن چه که موضوع را برای قربانی بینوایش دشوار می‌سازد، نوعی تصور و فرض معمول فلسفی درباره طبیعت حیات بشری است. چطور است پیش از آن که به جلو برویم، برای دقایقی جند، به بررسی این فرض معمول فلسفی بپردازیم...

یکی از دلایلی که حیوانات وحشی، از مرگ نمی‌ترسند (هر چند به طور غریزی تمایل دارند که از هر نوع خطری نسبت به جانشان، فرار کنند)، این است که آنها هیچ نوع اندیشه و فریافتی درباره مرگ ندارند، و آن را به عنوان چیزی که برای حیاتشان خطرناک است، درک نمی‌کنند. اما انسانها نیز به همان نسبت، از یک چنین فریافتی برخوردار نیستند؛ آنها بیشتر، فکر این خطر را در سر دارند. تفاوت بسیار اساسی است. اجازه بدهید این موضوع را بهتر توضیح دهم. ما می‌توانیم احساس سقراط را در رویارویی با مرگ، آن گونه که در کتاب ستایش‌نامه‌ای که افلاطون برای ما به یادگار گذاشته است، با اظهارات کلودیو در نمایشنامه شکسپیر مقایسه کنیم. سقراط نیز مانند کلودیو، با مرگ نزدیک خود رویارو است؛ اما او بسیار آرام و شجاع است، حال آن که کلودیو ناامید و وحشتزده است. سقراط سعی دارد بر غریزه طبیعی بدن خود برای عدم میلی که به نوشیدن جام شوکران دلزد، مسلط شود، زیرا می‌داند که به زودی مرگ را تجربه خواهد کرد، اما با ثبات هرچه تعامتر

❁ ترس بزرگ ❁

اجازه نداد هیچ نوع فکر ترسناکی، به حس آگاهیش لطمه بزند. و آرامش خاطرش نیز از همین نکته، سرچشمه می‌گرفت. در نقطه مخالف او، کلودیو، با فکر کردن درباره مرگش، آن را به نوعی اندیشه تصویری ذهنی مبدل ساخت. در واقع، حرفهایی که بیان می‌کند، همان اندیشه‌های درونیش است: این که قرار است به جایی برود که از آن بی‌اطلاع است، و سپس از پوسیدن کالبدش، و غرق شدن در رودی آتشین و غیره صحبت می‌کند... با یک چنین افکار ترسناکی، آیا جای تعجب است که تابیدن اندازه به وحشت افتاده است؟! اگر سقراط دستخوش ترس شده بود، ترسش از نوع ملموس و غریزی بود: برای نمونه طعم وحشتناک سم، و دردی که از طریق مسمومیت تولید می‌شود... که تمام اینها، همان گونه که قبلاً هم گفتم، مهارشدنی است... اما ترسهای کلودیوی بیچاره، از نوع بفرنج و پیچیده است... ترسهایی غریزی که با ترسهای کیهانی، در هم آمیخته شده است... این ترسها، به زودی موفق شدند شجاعت او را در هم شکنند، و او را وادار سازند که در نهایت به دیدن خواهرش برود، تا از او التماس کند جانش را نجات دهد و بنا به تمنای شهوانی زندانبانش، عمل کند و تسلیم خواسته‌های شرورانه‌اش شود.

اما نکته دیگری نیز وجود دارد که روی هر دو این مردان، عمل می‌کرد. چیزی باز هم حیاتی‌تر از شجاعت درونشان... سقراط خود را با واقعیت ناملموسش شناسایی می‌کرد که مصون از هر نوع آزار و مشکل بود. حال آن که کلودیو، دارای «کالبدی جسمانی» بود که فرار بود به زودی در زیر خروارها خاک بیوسد، و با بادی بسیار شدید، به این سو و آن سو، برده شود... سقراط متوجه شده بود که از مردن، هیچ چیز از دست نخواهد داد، زیرا همان گونه که به مریدان گریانش در سلول زندانش بیان کرد، او جاودانه بود و می‌رفت تا در سعادت و رستگاری ابدی، قدم بگذارد... حال آن کلودیو بیم داشت «بهشت» را از دست بدهد، یعنی همان دنیای زمینی... زیرا با مردن، دیگر در عالم هستی حضور نداشت و بهشت او، همان زندگی در عالم فانی بود... سقراط درباره مرگ، برخوردار فلسفی داشت، و این درست

❁ آرامش درون ❁

مخالف با رفتار کلودیو است؛ اما این را نیز نباید از خاطر فراموش کرد که سقراط دقیقاً به همین دلیل این‌گونه رفتار کرد... زیرا خود نیز... یک فیلسوف بود!

درباره مرگ و ترس بی‌نهایت بزرگ، چه می‌توان افزود؟ ... منظورم از نظر فلسفی است. بدیهی است که خیلی چیزها می‌توان افزود؛ در تمام کتابخانه‌های عالم، کتب بی‌شماری درباره اندیشه‌ها و افکار و نظرات هزاران هزار متفکر و نویسنده راجع به مرگ وجود دارد. با این حال، تمام این تفکرات، در نهایت به دو امکان اولیه ختم می‌شود: فراموشی محض یا تداوم...

چنانچه فراموشی محض، پس از مرگ از راه برسد، و چنانچه دیگر شمایی وجود نداشته باشید تا تجربیات دیگری به دست بیاورید، پس مرگ همانا آزادیبخش شما خواهد بود... که این یک پایان منفی است.

اما چنانچه تداوم وجود داشته باشد، و اعتقاد به معاد و زندگی پس از مرگ و جاودانگی وجود داشته باشد، آیا مراحل پس از مرگ، همان‌گونه‌ای خواهد بود که کلودیو از وقوع آنها می‌ترسید؟ ... یا نکند همان سعادت و رستگاری مطبوع و زیبایی خواهد بود که سقراط با آن اطمینان، و با آن شوق، انتظارش را می‌کشید؟ ... آیا می‌توان گفت که لیاقت و شایستگی فردی انسان، در پایان عمر، امری مهم به شمار خواهد رفت؟ دست‌کم آن‌گونه که سقراط می‌اندیشید؟ (او می‌گفت: «هرگز هیچ بدی‌ای برای یک انسان خوب و شریف رخ نخواهد داد.» ...)

چنانچه مرگ، به زجر و شکنجه خاتمه می‌یابد، (و این کاملاً جدا و مستقل از لیاقت و شایستگی فردی هر انسان است)، پس عالم هستی، به راستی پاسخ اینشتین را به شما داده است: یعنی آن که عالم به راستی عاری از هر نوع رفتار دوستانه و در واقع مکان شرّ است... یعنی هر کار هم که کرده باشید، باز هم لعنت خواهید شد... و دوزخی خواهید بود...

پس در چنین شرایطی، هیچ نوع سود و منفعتی در داشتن اشتیاقی ترسان از مرگ به دست نخواهد آمد. این مرا به یاد گفته یک سرباز اسپارتی در دوران

❁ ترس بزرگ ❁

باستان می‌اندازد: «چنانچه لازم باشد از رود بگذرید، دیگر مهم نیست که آب آن سرد باشد یا گرم... باید گذشت.» سپس جمله‌ای دیگر به ذهن می‌رسد: «بخور، بتوش، و زمان حال را شاد باش! فردا همه می‌میریم...» در واقع به صورت جمله امروزی شاید بتوان گفت: «تا آنجا که می‌توانی زندگی کن... در ضمن، هیچ کاری برای تعجیل لحظه مرگت انجام مده...»

حال، این امکان را در نظر بگیریم که مرگ قادر است ما را به رستگاری و سعادت معنوی هدایت کند؛ بدون آن که الزاماً نیازی به لیاقت و شایستگی فردی باشد، زیرا عالم هستی اساساً رفتاری دوستانه و مهربانانه دارد... (خیلی می‌بخشی آقای اینشتین... لطفاً از من دلگیر نشو...! نویسنده)

اما چنانچه شرایط پس از مرگ، (نمی‌خواهم از واژه مذهبی آن که معاد است، استفاده کنم و قصد دارم با استدلالی علمی به این موضوع خانم دهم، نویسنده) براساس لیاقت و شایستگی فردی هر انسان، معین و مشخص شود، پرسش بزرگ این است: آیا اقدام به خودکشی به عمد، مرا به دوزخ خواهد انداخت؟... و جای کوچکترین تردید نیست که همان ترس موجود در این احتمال، دست شخص مایل به خودکشی کردن را بارها و بارها متزلزل ساخته و از این کار، منصرفش کرده است... نه تنها او را، بلکه هزاران هزار انسان را در سراسر عالم هستی... باید گفت یک چنین ترسی، به زندگی علاقه و احترام دارد... درست مانند ترس غریزی که نسبت به زندگی علاقه دارد. در واقع، به عنوان نوعی مکمل قدرتمند برای ترس غریزی عمل می‌کند...

بدینسان، برای تمام شرایطی که شامل تداوم پس از مرگ باشد، ترس از مرگ، به کار می‌افتد تا حیات و هستی را تداوم بخشد... و به راستی که نسبت به موجود زنده، مهربان و دلسوز است. حتی نسبت به مورد فراموشی پس از مرگ نیز مهربان است، دست‌کم به صورت منفیانه. بدینسان، فقط با تحلیل فلسفی بود که ما موفق شدیم پاسخی به سؤال اینشتین (یا شاید بهتر است بگوییم به مهمترین پرسش

❁ آرامش درون ❁

او (پیدا کنیم ...

باور کنید که عالم هستی، به دستور خداوند عالم هستی، سعی دارد ما را زنده و سالم نگاه دارد، از ما حمایت و محافظت کند، و مهمتر از همه آن که ما را از جنون و دیوانگیهای خودمان، نجات بخشد.

همان‌گونه که آر.دی. لینگ^۱ نوشته است: « هیچ چیز وجود ندارد که از آن

بترسید. هیچ چیز! »

و نویسنده و متفکر بزرگ آلمانی، هرمن هسه^۲ می‌نویسد:

رؤیای مرگ فقط همان دوده سیاه‌رنگی است که شعله‌های آتش حیات و هستی، روی آن

شعله‌ور است ...



فصل دهم ❁

زمانی کہ

حوصلہ انسان

سر می‌رود...



ملهب من، شامل خضوع و تحسینی خاشعانه
نسبت به روح برتر و لایتنهای ای است که
خود را در کوچکترین جزئیات عالم هستی
بر ما نمایانده و ما قادر هستیم با کمک
ذهن کوچک و ضعیف و ناتوانمان، ذره‌ای
از آنها را درک کنیم...
آلبرت اینشتین



بی‌حوصلگی، حالتی غیرطبیعی است. اگر دنیا حوصله‌اش از خودش
سر برود، یقین بدانید که هرگز تا بدین لحظه باقی نمی‌ماند... و با بررسی سریع و
دقیقی از هر بخشی از دنیای طبیعت، می‌توان مشاهده کرد که عالم تاجه اندازه دور از
کم‌حوصلگی به سر می‌برد: پرنده‌ها همواره با آواز، از خواب بیدار می‌شوند، گیاهان
بی‌هیچ تنبلی و خجالتی رشد و نمو می‌کنند، جیرجیرکها برای لحظه‌ای ساکت نیستند،
سیارات با شتاب هرچه تمامتر، در مدار خود می‌چرخند، و خورشید و تمام ستارگان
عالم هستی، پیوسته در شکوه و افتخاری آکنده از هیجان و شور و شادی، در حال
انفجار هستند.

ممکن است بگویید: «خب... به هر حال، من یکی که بی‌حوصله و کسل
هستم... آن هم تا سرحد مرگ... ممکن است عالم هستی، غرق در زیبایی‌های خود
باشد، اما من نه خورشید هستم، نه یک پرنده و نه یک جیرجیرک... نخست آن که از
یک نیروی تعجیل و یک حافظه برخوردارم، همین‌طور هم ذهنی دارم که قادر است
هزاران چیزی را بیافریند که من می‌توانم به جای نشستن در اینجا، و انجام دادن این
کار تکراری و خسته‌کننده، انجام دهم. از نگاه کردن به همان صورت آشنای
همیشگیم خسته شده‌ام بویژه صبحها در آینه... از صحبت و گپ زدن با همان
انسانها، خسته شده‌ام... سپس با حالتی قهرآلود و ناراحت به من اضافه

❁ آرامش درون ❁

می‌کنید: « در ضمن، اصلاً درست نیست که به من بگویید نباید کسل باشم... درست مثل آن که قادر هستم این حالت کسالت و بی‌حوصلگی را مانند پوستی ناخواسته از تنم بکنم و با یک اشاره، آن را از بین ببرم. مهمتر از همه آن که غیرطبیعی صدا زدن بی‌حوصلگی، فقط باعث خواهد شد از بابت آن بیش از پیش احساس گناه و عذاب کنم... و سپس دیگر کاری نکنم که خود را از آن رهایی ببخشم... »

گفته‌تان را شنیدم. حرفهایتان به دل نشست. به راستی که اصلاً شایسته نیست انسان بر علیه کم‌حوصلگی موعظه کند و طوری با آن برخورد کند که انگار موضوعی اخلاقی است... با این حال، یقیناً درست است که بگوییم کم‌حوصلگی یک حالت غیرطبیعی است. اتفاقاً همان کلمات اولیه شما: « تا سرحد مرگ... » این امر را با تحکم ثابت می‌کند.

هیچ چیز زنده‌ای نمی‌تواند نسبت به مرگ خودش، بی‌تفاوت باقی بماند. عمل غریزی و طبیعی در این است که قراری را در نظر بگیرد، و از آن چه که حیات و بقایتان را تهدید می‌کند، پر بکشید و دور شوید. و کسانی که تا سرحد مرگ بی‌حوصله هستند، به هیچ چیز دیگری نمی‌اندیشند مگر فرار. آن هم به گونه‌ای که انگار زندگیشان فقط به همین کار، بسته است... !

چنانچه شما به راستی به گونه‌ای بسیار مهم بی‌حوصله هستید، پس یقین بدانید که زندگیتان حقیقتاً بستگی به فرار شما از آن دارد... از نظر بیولوژیکی و همین‌طور هم روانشناسی، بی‌حوصلگی در تمام کالبدتان انعکاس پیدا می‌کند و تمام سرچشمه‌های حیاتی شما و واکنشهای دقیق و ظریف شما را از بین می‌برد... و روزی ناگهان صدای آزر خطر را می‌شنوید؛ بازنشستگی...! واژه‌ای که به معنای مرگ زودرس، برای میلیونها انسان در جامعه امروزی ما به شمار می‌رود...

حقیقت این است که راه‌گریزی از «بی‌حوصلگی» در این دوره و زمانه وجود ندارد. در واقع می‌توان پرسید شما می‌خواهید به کجا فرار کنید؟! به دیروز؟ اما

❁ بی‌حوصلگی ❁

دیروز دیگر نیست، و حتی دقیقترین و زنده‌ترین خاطره نیز قادر نیست آن را به نزد شما بازگرداند، و فقط می‌توانید با شبی بی‌رنگ از دیروز، مواجه شوید ... به فردا؟ ضرب‌المثلی بسیار قدیمی درباره نامطمئن بودن جوجه‌های فردا وجود دارد ... بدیهی است که معامله کردن آن چه امروز هست، برای آن چه که ممکن است فردا بشود، کاری بسیار به دور از عقل و درایت است ...

از سوی دیگر، این غیرطبیعی نیست که انسان در آرزوی نوعی بهبودی در کارهای شخصی خود، وضعیت بهتری را خواستار باشد. حتی زیان آور هم به شمار نمی‌رود. میلتون، شاعر بزرگ انگلیسی، در اواخر عمر، نایبنا شده و با حالتی رقت‌انگیز، مطالبی درباره آن چه که خودش «انتظار پر بار» نامیده است، نوشته است:

هزاران تن از آنان، با فرمایش به سرعت به نزدش شتابند!

و در فراسوی زمینها و دریاها، بدون استراحت پر می‌کشند،

و به کسانی که شکیب هستند و منتظر مانده‌اند، خدمت می‌کنند ...

این که انسان در کمال پرباری، به انتظار بنشیند، به معنای این نیست که اجازه دهیم زمان حال، از دستمان پر کشد، و همزمان از بدی آن، خود را ناراحت کنیم و در برابر غیرقابل قبول بودن شرایطش، زبان به اعتراض بگشاییم، و تمام نشانه‌های کم‌حوصلگی و کسالت را در وجودمان آشکار سازیم ... در واقع، این به معنای پرستیدن و محترم شمردن زمان حال است و لازم است حال را به عنوان نوعی اتاق زایمان برای وقایع خوبی که قرار است برایمان پدید بیاید، در نظر بگیریم. به این ترتیب، در زمانی که انسان امیدوار است بهترین چیزها برایش پیش بیاید، دیگر هیچ وقتی را بیهوده صرف غصه خوردن و نگرانیهای بی‌دلیل نخواهد کرد. شاید خیلی چیزها، در شرایطی دیگر، خیلی کمتر و بدتر از وضعیت فعلی‌تان از آب درمی‌آمد. پس غصه جاتز نیست ... به همان اندازه نیز بی‌حوصلگی و سستی جاتز نیست! خوب است که انسان منتظر بماند، و امیدوارانه این دوران را سپری کند، نه آن که آن را به شیوه بیماران کج خلق بگذراند ... انسان باید با حالتی متوقع و سراسر امید، و

❁ آرامش درون ❁

شکيباگونه منتظر بماند، بدون آن که فراموش کند زمان حاضر چه چیزهای خوبی برای ارائه کردن به او دارد ...

کسی که با این شیوه منتظر بماند، وقتش را صرفاً به انتظار سپری نکرده است؛ او نسبت به تمام چیزهایی که دنیا در حال حاضر برای چشمان و گوشها و بینی‌اش در اختیار نهاده، کاملاً زنده و هشیار است.

ناگهان انسان کم‌حوصله می‌پرسد: «به چه چیز، با این اشتیاق نگاه می‌کنی؟ ...»
«به آنجا! تو نیز آن را می‌بینی؟ منظورم آن عنکبوت است که مشغول تئیدن تارش است ... ببین آن نوار دود که از دودکش آن خانه به هوا می‌رود، و در دوردست، تصویری جالب پدید آورده است، چه زیبا است ... آه! ببینم، آیا بوی خوش گل‌های یاس اطراف را استشمام می‌کنی؟ ... تازه، من موفق شدم که ...»

اما انسان کسل، از قبل نیز آن نوار دود را که از دودکش خانه‌ای بیرون می‌زد، دیده و عنکبوت روی دیوار و رایحه یاس را دیده و استشمام کرده بود ... اما این تنها سه چیز از یک فهرست طولانی چیزهایی محسوب می‌شود که او هرگز ندیده و یا نخواسته ببیند ... پرند‌های بر روی شاخه درخت ...؟ چهره‌ای در میان جمعیت؟ ... وزش نسیم در میان شاخ و برگ‌های درخت نارون؟ ... آه! چه کسل‌کننده ... چقدر حوصله‌ام سر رفته است ... نه. هرگز هیچ فراری از زمان حال، به یک زمان بهتر وجود ندارد! این حقیقتی است که انسان بی‌حوصله، دیر یا زود کشف می‌کند. باید سعادت را حالا یافت! اگر پیدا شود ... زمان حال، زمان تمام چیزهای واقعی و مهیج در عالم هستی است! همین لحظه حال است که چنانچه به درستی مورد استفاده قرار بگیرد، می‌تواند تنها راه فرار درست و زیبا را از کم‌حوصلگی فراهم آورد ...



فصل یازدهم

زیستن

در زندگی‌ای که

واقعا از آن شما است ...



عادت ما است که ساعت فانی و
گذرایمان را با القادهای بسیار زیاد
بپاییریم...
رایشن جفرز



بسیاری از انسانها فکر می‌کنند که انگار زندگیشان صرفاً به آن بستگی دارد و بس! منظورم از «آن»، زندگیهای متعدد آنها، به عنوان موجوداتی اجتماعی است. حیات و بقای این «زندگیهای متعدد»، فقط به اندیشه‌ای که از آنها در سر هست، بستگی دارد. آن هم بنا به دلیلی ساده: این زندگیها، هر نوع واقعی هم که داشته باشند، نتیجه همین اندیشه‌ها است. به همین دلیل است که هنگامی که یک سهامدار ورشکسته می‌شود، و یا اثر یک هنرمند از سوی منتقدان هنری، مردود شناخته می‌شود، انسان می‌تواند صدای آنها را بشنود که می‌گویند: «زندگی من دیگر به پایان رسیده است!» انگار او پیوسته به خودش می‌گفته است: «بیتدیش، در غیر این صورت وجود نخواهی داشت...!»

فرض کنیم شما یک کلنل ارتش هستید. در واقع پس از سالهایی کُند و آهسته، این ارتقاء درجه را پیدا کرده بودید. شما از یک سری اسناد و اوراق مهم برخوردار می‌باشید، و این شما هستید که باید حقوق نظامیان را پرداخت کنید، و از قدرت و نفوذی برخوردار هستید که با شان و مقام شما مناسب است. با این حال، با وجود این همه احترام اجتماعی و تأییدی که از سوی انسانهای دیگر برخوردار می‌باشید، وضعیت کلنل بودن شما، به همین سادگیها نیست... برای نمونه، مانند یک درخت، در همه جا آشکار و واضح نیست... رتبه شما، ظاهراً واقعی است اما به طرز عجیب و توضیح ناپذیر، از قدرت و تحکم لازم برخوردار نیست. حال بیاییم و رتبه کلنلی را مورد بررسی قرار دهیم تا مشخص شود این رتبه تا چه اندازه واقعی است... نخست آن که هر چند هیچ چیزی به عنوان رتبه کلنلی به صورت کلی وجود

❁ آرامش درون ❁

ندارد، (مانند وجود داشتن یک درخت که واقعیت آن کاملاً ثابت شده است)، به همان نسبت دروغ است اگر بخواهیم بگوییم که چنین وضعیتی وجود ندارد. از آنجا که منظور ما از واقعیت، چیزی است که بیش از هیچ چیز است، پس روشن است که رتبه کلنی واقعیت دارد زیرا بیش از هیچ چیز است. در واقع، خیلی خیلی بیشتر از هیچ چیز است، بویژه هنگامی که تمام کلنهای دنیا، روی این موضوع تأکید کنند! اما این دقیقاً چه نوع واقعی است...؟

شاید کمکی باشد چنانچه به یاد بیاوریم که مراحل کلنل شدن شما، چگونه انجام گرفت: یک روز، شما را رسماً ارتقاء درجه دادند. در واقع رئیس مملکت و سران وزارت کشور و وزارت دفاع و وزارت جنگ و همین‌طور هم تمام انسانهای اطرافتان، به شما فهماندند که دیگر می‌توانید خودتان را یک کلنل بدانید (یا فرض کنید).

من چه گفتم؟ ... گفتم خود را یک کلنل بدانید (یا فرض کنید). این جمله به راستی که می‌تواند آموزنده باشد. این نشان می‌دهد که وضعیت رتبه شما، صرفاً یک چیز پدید آمده از سوی اندیشه بشری است. آن هم اول از همه اندیشه مقامات رسمی کشوری، و سپس اندیشه خود شما. با این حال، این نوعی دعوت برای تداوم همین اندیشه، برای یک مدت نامشخص است، و این کار ساده‌ای به شمار نمی‌رود. حال باید دید که شما می‌خواهید این کار را چگونه انجام دهید؟

در وهله نخست، باید وضعیت کلنل بودنتان را به درستی بیندیشید تا کلنل باقی بمانید. شما به عنوان یک کلنل، باید بیاموزید که در میانراه گام بردارید. این به آن معنا است که نه به گونه‌ای باشید که خودتان را بیش از اندازه لازم جدی بگیرید (که این برابر با کوته‌فکری و افراط در کارها می‌شود) و نه خودتان را به هیچ‌وجه جدی نگیرید (که این نیز نوعی رفتار سبکسرانه محسوب می‌شود). برای انجام دادن این کار، شما باید همواره کار درست را برای تعادل بخشیدن به کارهای نامعادلی که احتمالاً از شما سر زده است، انجام دهید.

شما به عنوان یک کلنل باید به خیلی چیزها بیندیشید، بویژه وضعیت کلنل

❁ نیات واقعی ❁

بودنتان ... این کلنی که در وجود شما است، نخواهد توانست حیاط خانه را آب بدهد، به کافه تریا برود، و برای صرف شامی خانوادگی همراه همسر و فرزند به جایی شلوغ و شاد برود. در واقع، جامعه از شما انتظار بیشتری دارد. حقیقت این است که از شما به عنوان یک انسان ساده آن قدر متوقع نیست که از ماهیت کلنی شما انتظار دارد ... به همان اندازه، جامعه از شما انتظار دارد که بیش از یک کلنل رفتار کنید، و فراتر از این نقش پیش بروید. به همین دلیل، شما ناگزیر هستید که در اغلب اوقات، وضعیت کلنل بودنتان را کنار بگذارید، و این کار را با لطف و خشرویی و انعطاف زیادی انجام دهید. شما باید همواره نیات جدیتان را برای کلنل بودن، مخفی کنید، و این وضعیت را در زندگیتان، جلوه ببخشید و کلنل بودنتان را تعالی ببخشید. به همان اندازه نیز در زندگی مانند یک کلنل موقر عمل کنید، و در عین حال، مرد سابق که در زندگی بودید، (دست کم برای نزدیکانتان) باقی بمانید ... حال به من بگویید که قصد دارید این کار را چگونه انجام دهید؟! ... از آنجا که زندگی شما به عنوان یک کلنل، صرفاً یک عملکرد از اندیشه بشری است، پس این زندگی فقط تا بدانجا از ماهیتی واقعی برخوردار است که خود این اندیشه، واقعی باشد.

خوشبختانه، شما می‌توانید از کمک قدرتمندی برخوردار شوید. به گونه‌ای توضیح‌ناپذیر و عجیب، اندیشه‌ها به نوعی قانون درونی که درست مانند قانون اجسام متحرک نیوتون^۱ است، اطاعت و تبعیت می‌کنند. و وضعیت کلنی شما، از چنین قانونی برخوردار است که می‌تواند به شما کمک کند. با این حال، اندیشه‌ای که به وسیله یک فرد و یا حتی به وسیله انسانهای یک جامعه به کار انداخته می‌شود، دارای تعداد بی‌شماری نیروهای اصطکاکی است که همواره در حال کار با آن هستند. بدینسان، هنگامی که وضعیت کلنی شما، به وسیله یک رشته نیروهای قدرتمند اجتماعی در زمانی ممتد، تبلیغ و گسترده می‌شود ... این تا زمانی ادامه خواهد داشت که یک رشته نیروهای قدرتمند دیگر، مانند عزل از درجه و یا مرگ نابهنگام،

آرامش درون

قدرتهای اولیه را از کار بیندازد، و یا به وسیله یک رشته اعمال مثبت و به همان نسبت قدرتمند که این بار از سوی شما نشأت گرفته است، تغییر ماهیت داده شود، مانند زمانی که شما از کارتان استعفاء کنید، و یا دست به عملی خیانتکارانه بزنید. سپس یک رشته عوامل اصطکاکی دیگر نیز وجود دارد؛ برای مثال، وضعیت کلنی شما، در برابر کهولت سن، ناراحتیهای روانی، و یا نوطه‌های سوءقصد به جانتان و یا شکستهای نظامی و یا حتی دگرگونیهای سیاسی و یا حتی استقرار آتارشی و بی‌نظمی، مقاومت نخواهد کرد.

بنابراین، از هم اینک می‌توانید درک کنید که چه ریسکهایی با هر نوع کلنل شدن، وجود دارد؛ این خطرات، همان خطرات مربوط به حس آگاهی هستند. مثبت‌ترین وضعیت کلنی در جهان، همان که به وسیله پرشورترین و پرنرزی‌ترین و لایق‌ترین فرد مورد حمایت قرار بگیرد، و یا جالبترین نیروی حمایتی قابل تصور از سوی جامعه، همراه بشود، و از گرانبهاترین و جذابترین نمادهای این شغل، بهره‌مند باشد، فقط چیزی است که از ذهن همان انسان نشأت گرفته است...! این اندیشه، الزاماً موقت و کوتاه مدت و ناملموس است، درست مانند هر نوع اندیشه بشری دیگر... بنابراین، به این نتیجه می‌رسیم که وضعیت کلنل بودن یک فرد، فقط به میزان اندیشیدن قدرتمندانه و یا برعکس، سست و ضعیف شخص فکرکننده بستگی خواهد داشت... البته مشکل دیگری نیز وجود دارد، که آن هم مربوط به واقعیت موجود در وضعیت کلنی شما است... این وضعیت از این جهت دشوار و پیچیده می‌شود که ما دو نوع وضعیت کلنی داریم: یکی آن که از ماهیتی واقعی برخوردار است، و دیگری آن که واقعی نیست و صرفاً زائیده نیروی تصور شخص است... هنگامی که از چیزی که زائیده تصور است، صحبت می‌کنم منظورم این نیست که از انسانهایی صحبت می‌کنم که در آسایشگاههای روانی بستری هستند، و یقین دارند که کلنل و یا حتی بالاتر از کلنل هستند (مانند کسانی که خود را به عنوان ناپلئون و یا زول سزار می‌پندارند.) منظور من همان کلنلهایی است که در صحنه تئاتر و سینما

❁ حیات واقعی ❁

حضور دارند. در واقع حتی چنین کلنلهایی نیز صاحب واقعیت هستند. ما در شناختشان، از هیچ مشکلی برخوردار نمی‌باشیم و کارهای خیالی آنان را در دنیای واقعیشان، با دقت و علاقه دنبال می‌کنیم... ما هرگز کلنل را از زیردستان نظامیش در هیچ فیلمی اشتباه نمی‌گیریم. زیرا یقین داریم که نوعی واقعیت برای چنین کلنلهایی وجود دارد. چنانچه ما به چنین کلنلهایی واقعیت ببخشیم، (مانند کلنلهایی که در فیلم «برباد رفته» سوار بر اسب بودند) پس به سختی می‌توانیم کلنلی را که در دفتری نظامی در یکی از پادگانهای شهرمان مشغول کار است، نادیده بینگاریم. در این صورت ناچار هستیم بگوییم که وضعیت کلنلی‌اش، کاملاً واقعی است. حتی بیشتر از کلنلی که در سینما نقش بازی می‌کرد.

یقیناً ما می‌توانیم تا صدها صفحه راجع به این کلنل به سخن گفتن ادامه دهیم. و خود را بی‌وقفه با تمام اسراری که به این وضعیت مربوط است، مشغول نگاه داریم. اما دوست ندارم بیش از این ذهنتان را خسته کنم. اما به عقیده من، به جای آن که راجع به این مشکل صحبت کنیم، باید سعی کنیم نخست مشکل را بیابیم و سعی در حل کردن آن نماییم.

ما قبلاً هم گفتیم که وضعیت کلنلی، مانند یک درخت نیست که در مقابلمان ظاهر شود. این در مورد هر دو وضعیت کلنلی صادق است. (منظورم کلنل واقعی و کلنلی است که در فیلمها است و انسان با تماشایش، به این باور می‌رسد که به راستی با یک کلنل روبه رو است.) حقیقت این است که هر یک از این واقعیتها، دارای موقعیت مخصوص خود می‌باشد: درخت در باغ است، کلنل هنرپیشه در پرده سینما، و کلنل واقعی ما هم در حس آگاهی ما. با گفتن این نکته، ما می‌توانیم مکان و موقعیت وقوع هر یک از این واقعیتها را بیابیم، به شرط آن که از یک سری اطلاعات مفید برای ادامه دادن به کارمان، برخوردار شویم.

ما فقط به عنوان نمونه از درخت و کلنل هنرپیشه سخن گفتیم. حال آن که فقط کلنل واقعی است که مورد توجه ما است، بویژه در رابطه با واقعیتی که دارد. ما مکان

❁ آرامش درون ❁

آن را در حس آگاهی یافته‌ایم. حتماً می‌پرسید حس آگاهی چه کسی؟ خوب معلوم است! نخست در حس آگاهی شما! سپس در حس آگاهی بقیه انسانها.

به این ترتیب، به نخستین جمله این فصل از کتاب بازمی‌گردیم: بسیاری از انسانها فکر می‌کنند که انکار زندگیشان صرفاً به آن بستگی دارد و بس! و شما نیز یکی از همین اشخاص هستید. اگر که وضعیت کلنی شما، زندگی واقعی شما به شمار برود. همان طور که قبلاً هم اشاره شد، این وضعیت از فراز و نشیبهایی برخوردار است، و شامل خطراتی هم می‌باشد. پس بهتر است که شما هنر بقا را بیاموزید! بویژه پس از «مرگ» وضعیت کلنی‌تان. «مرگی» که می‌تواند نتایجی «شوم» برای شما داشته باشد. مگر آن که شما اوضاع زندگیتان را به گونه‌ای دیگر، ترتیب داده باشید.

این نتایج چیست؟ ... این فقط به آن بستگی دارد که شما از نظر عاطفی تا چه اندازه در این «زندگی» سرمایه‌گذاری کرده‌اید و به آن وابسته می‌باشید. بدیهی است که چنانچه مهمترین موضوع زندگی شما، همین وضعیت کلنی شما باشد، (یا وضعیت هنرمندی شما، و یا سهامدار بودنتان)، پس یقیناً «مرگ» آن قادر است «شما را نابود سازد» ... از این رو، لازم است تا شما در اسرع وقت، زندگی دیگری برای خود ترتیب بدهید که از ماهیتی واقعی‌تر برخوردار باشد.

لطفاً دقت کنید که من خطابم به شما است. این شما هستید که باید در اسرع وقت، اقدام کنید زیرا شمايي به عنوان یک شخص ثالث وجود دارد، که واقعیتی به شمار می‌رود که پس از مرگ اجتماعی هنوز زنده مانده است. قلب این شخصی که «نابود شده است» هنوز هم می‌تپد، و مغزش نیز هنوز فعال، و وجودش هنوز در قید حیات است. بی‌دلیل نیست که نیچه نیز به این اصل انکارناپذیر به دقت پی برده و گفته بود شخصی که خود را تحقیر می‌کند، آن بخش از وجودش را که عمل تحقیر کردن را انجام می‌دهد، علی‌رغم تمام نکات منفی دیگرش، تحسین می‌کند ...

حقیقت این است که زندگی واقعی، از طریق اندیشه، کشف نمی‌شود. حتی به

❁ حیات واقعی ❁

وسيلة اندیشه نیز ساخته و پرداخته نمی‌شود. این مرا به یاد جمله شاعر بزرگ انگلیسی، رابرت بورنز^۱ می‌اندازد که می‌گفت: «یک مرد، فقط به خاطر «آن»، مرد است...» و این «آن»، به منزله همان انبوه سنگین قواعد و اصول اجتماعی و ساختارهای ذهنی و فکری است که ما بر دوش او افکنده‌ایم...

زندگی واقعی، شکل منحصر بفرد و یگانه‌ای از حیات است که با تمام «زندگیهای» دیگری که انسان زمینی دنبال می‌کند، مقایسه می‌شود. زندگی‌ای نمونه که تمام زندگیهای دیگر، با ناموفقیت سعی دارند از آن تقلید کنند و آن را الگوی خود می‌دانند. این زندگی واقعی، مسئول زندگیهای دیگر است، زیرا همواره صاحبخانه است که مسئول پذیرایی و تغذیه مهمانان است... با این حال، این مقایسه‌ای که انجام دادم، زیاد باب میلیم از آب درنیامد. زیرا یک مهمان، موجودی جداگانه و جداشدنی و خودبسا است. اما این در مورد «زندگیهای» که مراحل اندیشه پدید می‌آورد، صادق نیست. وضعیت کلنی، تولیدی ذهنی از سوی موجود بشر است، و هر چند حالت مشخصی از موجودیت است، لیکن آن گونه که مشاهده کردیم، به دور از اندیشه، از هیچ نوع حیاتی برخوردار نیست...

در این صورت، زندگی واقعی، نه با اندیشه کشف می‌شود، و نه با آن پدید می‌آید. این زندگی، کاملاً خارج از طیف اندیشه است. حتی با حالتی تمام و کمال، از جنگال اندیشه فرار می‌کند، و هیچ ارتباط و وجه مشترکی با آن ندارد. این واقعیتی است که به هیچ نوع اندیشه‌ای برای به وجود آمدن، نیاز ندارد. این همان واقعیتی است که اساس و پایه تمام «زندگیهای» دیگر است. زندگیهای دیگر ناگزیرند اساس خود را بر پایه‌های این زندگی بسازند... این همان زندگی‌ای است که خارج از علامت «» قرار دارد، و قادر است به خودی خود، مراقب خود باشد. به طور خلاصه، این همان زندگی شمای واقعی است. زیستن در آن زندگی، به شما می‌فهماند که «مرگ» وضعیت کلنی شما، یا هر نوع «زندگی» دیگر، به معنای

ROBERT BURNS. ۱

❁ آرامش درون ❁

« پایان نهایی شما » نخواهد بود. با زیستن در آن زندگی، شما از هر « مرگی » جان سالم می‌برید ...

سیاه است! سیاه، نور من ...! خواسته‌ام هم سیاهتر از آن ...!
روحم چون حشره‌ای کز گرمای تابستان سر به جئون کشیده،
پیوسته وزوز می‌کند و آرام و قرارش نیست ... کدامیک منم ...؟
مردی سقوط کرده‌ام و ز ترسم صعود می‌کنم ...
ذهنم وارد وجودم می‌شود ... چون خداوند بر خورد ...
و ناگه آن یک فکر، یگانه می‌شود و در نسیم، آزاد پرواز می‌کند ...



فصل دوازدهم

داشتن

حسرت و حسادت

اجتماعی...



«... تو نباید به مال همسایه‌ات

چشم داشته باشی!»

دهمین فرمان



این امکان وجود ندارد که هر انسانی بتواند رئیس جمهور، امپراتور، وزیر، نقاش معروف، نویسنده نامدار و یا حتی وارث یک ثروت بزرگ باشد... دست‌کم از لحاظ جسمانی و واقعی. می‌دانید، شمشیر قدرتی که با حالتی ناراحت در دست امپراتور یا وارث یک ثروت هنگفت قرار دارد، فقط یک دلیل دارد و بس، که آن هم به دلیل حسادت و حسرت اجتماعی است. معمولاً فرد حسود، معترضانه از خود می‌پرسد: «برای چه او باید این قدر خوش شانس باشد؟!... چرا من نمی‌توانم مانند او باشم؟...»

یک چنین اعتراضی، قابل درک و حتی قابل پیش‌بینی است. عشق به نفس، چنان شدید می‌تواند باشد و با چنان قدرتی در قلب فرد مشتعل است که همه چیزهای خوب را برای خود می‌خواهد. هر انسانی خود را لایقتر و بهتر از هر کس دیگری برای هر کاری، می‌داند...

هر انسان، فقط تجربه‌ای نزدیک از واقعیت خود در اختیار دارد؛ بنابراین تجربه دیگران را با تفکر انجام می‌دهد. فرار دادن خود در موقعیت دیگری، نیازمند کوشش و تلاشی زیاد است، به همین دلیل است که به صورت نوعی کار توبیخ‌آمیز جلوه می‌کند. از طرفی، چنین تلاشی، هرگز از سوی همه انسانها صورت نمی‌گیرد. «دیگران» در نهایت، به نساویری ساده و مبهم مبتدل می‌شوند که در پرده خیال شخصی متفکر، نمایان می‌شوند و به راحتی نیز از همان پرده، پاک می‌گردند...

عزل کردن یک امپراتور از تاج و تخت امپراتوریش، و فرار دادن خویشتن در این مقام، فقط برای شخصی که در خیال دست به چنین کاری زده است، قابل قبول و منطقی به نظر می‌رسد! اما همین نیز برای چنین شخصی کافی است. حال آن که

✿ آرامش درون ✿

دیگران با این کار، زیاد موافق نیستند. همهٔ انسانها، از جمله خود امپراتور، در این فکر هستند که بهترین چیزها را برای خود داشته باشند، و پیوسته در مسیر توفیق و سعادت گام نهند... اما مسائل اجتماعی، همواره با خواسته‌ها و امیال درونی انسان، تصمیم گرفته نمی‌شود، بلکه با یک رشته قوانین و مقررات مشخص و قدرتمند، انجام می‌شود. در دنیایی که همه در رقابت و پیشی گرفتن از یکدیگر سعی دارند، تمام نفسها، به یک اندازه خودخواه و خواستار پیشرفت و توفیق خود هستند. با این حال، چیزی بیش از نوعی خواسته‌های خودخواهانه، کفهٔ ترازو را برای دسته‌ای که از لحاظ اجتماعی مورد تأیید هستند، سنگین کرده است... چیزهایی چون: تولد در خانواده‌ای متفاوت از خانواده‌های دیگر، داشتن استعداد ذاتی، زیبایی ظاهری، اقبال خوش، و یا حتی ثروت هنگفت...

باید یقیناً به دنبال راهی گشت تا خواسته‌های خودخواهانه و غرورهای جریحه‌دار شدهٔ اکثریت مردم را که از نظر جامعه‌شناسی، به عنوان «اشخاص گمنام» از آنها نام برده می‌شود، فروکش کرد... (البته شما باید بدانید که این افراد، به هیچ‌وجه خود را «گمنام» نمی‌پندارند...). پس چه راه‌حلی می‌توان یافت... ؟

بله. راهی وجود دارد. در واقع، این تنها راه عملی و ممکن برای بخش کردن افتخار و جاه و مقام در بین انسانها، در کمال امنیت است. راهی که قادر است نفس و خودپسندی تمام انسانها را که پیوسته عطش افتخار و شهرت دارند، تسکین دهد... با این حال این راه، در همان مسیری که انسان سرخورده در آن گام می‌زند، قرار ندارد... زیرا انسانی که به تنهایی در مسیر زندگی گام برمی‌دارد و با ناراحتی و تلخکامی هر چه تمامتر، سعی دارد خود را با «تلخی‌انگورهای دور از دسترس» افتخار تسکین دهد، قادر نیست این راه را مشاهده کند...

لازم است بدانید که «انگورهای افتخار» در برابر دیدگان تمام انسانها قرار دارند، و به راستی که ارزش خوردن دارند...! در غیراین صورت، این همه ناراحتی و تلخکامی در زندگی پدید نمی‌آمد! بله... حسرت و حسادت اجتماعی از همین عدم

❁ حسادت اجتماعی ❁

خوردن این «انگورها» به وجود می‌آید. هر انسانی بارها با خود گفته است: «... آه! ای کاش در یک کاخ بزرگ زندگی می‌کردم. همسری زیبا داشتم. پلکان منزلم از مرمر سپید بود و تعداد بی‌شماری مستخدم، و یک عالم پول و ثروت در اختیار داشتم! آن‌گاه می‌توانستم به تمام خواسته‌ها و امیالم برسیم...!»

حال پردازیم به اصل موضوع. بهتر است نخست این وضعیت را به صورت دقیق توصیف کنیم: حسادت و حسرت اجتماعی، از نوعی باور فردی نسبت به امتیاز قانونی، یا جسمانی و یا مالکیت متعلقات زندگی شخصی دیگر، پدید می‌آید... در چنین شرایطی، این عقیده در ذهن شخص ایجاد می‌شود که آن فرد ثروتمند، یا آن هنرپیشه مشهور، دارای کاخ و جواهرات گرانبها و اسبهای اصیل و خانه‌های بی‌شمار و هواپیمای شخصی و پیشرفته‌ترین اتومبیلها، و میلیونها میلیون اسکناس پول می‌باشد. حال آن که شخص متفکر، از هیچ یک از این چیزها بهره‌مند نیست.

از طرفی، این همه امکانات و یا به قول شخص متفکر، این همه امتیازات، به چه دردی می‌خورد چنانچه شخص میلیونر نابینا باشد؟ یا امپراتوری قدرتمند مبتلا به مرض قند باشد و نتواند از هیچ یک از لذایذ غذا خوردن، بهره‌مند باشد...

داشتن متعلقات بی‌شمار و مالک خیلی چیزها بودن و بالاخره بهره‌مند بودن از چهرهای زیبا، دارای محدودیتهای مخصوص به خود نیز می‌باشد؛ همین امر، باید خوراکی برای مغز شخص ناراضی از این وضعیت به ظاهر «نابرابر» در عالم هستی باشد؛ حقیقت امر این است که درست همان چیز یا چیزهایی که موجب بروز این همه حسرت و حسادت اجتماعی می‌شود، و ناراضی‌تی اکثریت مردم «گمنام» را ایجاد می‌کند از قدرت بسیار ناچیزی برای راضی کردن قلب بشری برخوردار است... و این به راستی مضحک است!

راه دیگری نیز وجود دارد که انسان می‌تواند مالک بسیاری چیزها شود؛ و آن این است که به موقع دریابد از حالا هم صاحب آن چیزها می‌باشد! این که در واقع، کوچکترین نیازی به اعلام تملک آن وجود ندارد... و مهمتر از همه آن که چنین

❁ آرامش درون ❁

تملکی، تنها مالکیت واقعی و ممکن می‌باشد. این که در واقع، تمام چیزهای دیگر، صرفاً رؤیایی خیالی بیش نیست، که بر اساس باوری غلط و دوگانه پدید آمده و معتقد است که مالکیت فیزیکی، تنها مالکیت ممکن و قابل قبول به شمار می‌رود، و این که نفس و کالبد جسمانی، هر دو یکی هستند...

انسان روشنفکر، به هیچ یک از این دو باور اعتقاد ندارد، و در نتیجه، فارغ از هر نوع حسرت و حسادت اجتماعی است. این به دلیل صفتی شایسته در وجود او نیست که او را از داشتن حرص و حسادت منع می‌کند، بلکه به دلیل آگاهی‌ای است که در اندیشه خود دارد؛ این که لازم نیست در آرزوی تصاحب چیزی باشد که از حالا نیز، از آن برخوردار است... این شخص، خود را محدود به یک نقطه مشخص مادی نمی‌کند، و خود را در مربعی گوشه‌ای که همان کالبد جسمانی است، حبس نمی‌سازد. چنین شخصی می‌داند که زندگیش، بیشتر درونی است تا بیرونی... آن هم به دلیل گستردگی و وسعت بیکران زندگی درونیش، او خود را به عنوان انسانی که فاقد مالکیتی در «خارج از کالبدش» می‌باشد، نمی‌بیند. او می‌داند که در وجودش، تمام اماکن و در نتیجه، تمام چیزهایی که این اماکن را «اشغال» می‌کنند، جای دارد.

خودخواهی، حالتی از حس آگاهی است که همواره به طرزی اجتناب‌ناپذیر، قادر است حالت نارضایتی و بدبختی را پدید بیاورد. این حالت کاملاً «فقیر» و «نگدست» است، و شخصی که این احساس را در وجود خود تجربه می‌کند، این را به خوبی و با شدت هر چه تمامتر، حس می‌کند. در نهایت، شخص اسیر این حالت می‌شود و دیگر دست از مبارزه کردن بر علیه آن برمی‌دارد. متأسفانه، نیروی تخیل یک انسان خودخواه، کاملاً مادی‌گرایانه است؛ چنین شخصی همواره در این فکر است که «فقر» خود را با خریداری انواع وسایل گوناگون، تسکین دهد. چنین شخصی، همواره به اموال و متعلقات همسایه‌اش هم چشم‌داشتی حسودانه دارد، و پیوسته خواهان این است که از این حالت نگران‌کننده نامطبوعی که «خیلی کمتر از

❁ مسادت اجتماعی ❁

دیگران دارد، بیرون بیاید... حتی یک شاه خودخواه هم هرگز کاملاً راضی نیست. چنین شخصی، همواره به بهانه آن که قصد دارد برای «امنیت» قلمرو سلطنتیش کارهایی فراوان و ستایش‌آمیز انجام دهد، حرص و طمعش را بیش از پیش شعله‌ور می‌سازد، و متعلقات بیشتری برای خود جمع‌آوری می‌کند. قلمرو سلطنتی، با داشتن چنین شاهی، سرانجام به نوعی بی‌قراری و ناراضایتی می‌رسد، و مردم آن ناگزیر می‌شوند که مشکلات بسیار زیادی را تحمل کنند، و انواع دردها و مرگها را تحت عناوین دروغین شاهی که خود، به هیچ یک از اظهارات به ظاهر شایسته‌اش اعتقاد ندارد، تجربه کنند... و در طول این مدت، شکافی که میان انسانهای ثروتمند و انسانهای معمولی وجود دارد، بیشتر و بیشتر می‌شود، و بدتر از همه آن که: یک چنین خودخواهی شاهانه‌ای، استعدادی منفی برای مبتلا ساختن تمام قلمرو سلطنتی دارد و همه را با این بیماری مرگبار، آلوده می‌کند...

نکته دیگر این است که انسان حسود و خودخواه، همواره در کارهایش با شکست روبه رو می‌شود... و همین موجب می‌شود که او بیش از پیش به نوعی سرخوردگی و خستگی روحی مبتلا شود و پیوسته با خشم و ناراحتی از خود بپرسد: «آخر کجای کار خراب شد...؟» و یا: «هرکاری که لازم بود انجام دادم... من آن چه را که آرزوی قلبیم بود، خریدم... اما هیچ فایده ندارد... درست مانند زمانی که شروع کردم، هنوز هم فقیرم و انگار چیزی ندارم...»

حقیقت این است که خودخواهی، یک دیوانگی واقعی است. زیرا نوعی کوشش برای از نو طراحی کردن عالم هستی است که بر اساس عدم درک اساسی آن به وسیله خود شخص، پدید آمده است... در واقع، تکرار مکرر «من!» «من!» «من!» است که هرگز به گوش عالم هستی نمی‌رود و ناراضایتی و خشم شخص خودخواه را فراهم می‌آورد... شخص خودخواه همواره با خود حرف می‌زند، و این جملات، انعکاس پیدا می‌کنند و بازتابشان در راهروهای پیچ در پیچ غار ذهن شخص، طنین می‌افکند و دوباره با حالتی توخالی و پوچ، به سراغ شخص خودخواه باز

❁ آرامش درون ❁

می‌گردند ... باید بدانیم که عالم هستی، به هیچ عنوان مانند برخی از انسانهای ساکنش. از حس آگاهی محدود و مادی‌گرایانه‌ای برخوردار نیست، و جای شکرش باقی است ... ! آن چه که انسان خودخواه قادر نیست ببیند، واقعیت عالم هستی است. خودخواه فقط می‌تواند «انواع مختلف» چیزها را مشاهده کند ... فقط قادر است «محدودیتها» را ببیند ... اما باید بداند که واقعیت، به هیچ وجه هیچ «نوع» چیزی نیست! به غیر از نوعی که واقعی است ... ! حقیقت این است که چیزهای دنیا، فقط به صورت سطحی این گونه و یا آن گونه هستند. این به آن دلیل است که همه چیز واقعی است، و دارای رابطه‌ای زنده، مداوم، و ممتد با هر نوع چیز دیگری است که در همین عالم هستی وجود دارد ... این همان چیزی است که عالم هستی را پدید می‌آورد ... و این بزرگترین وظیفه واجب حس آگاهی بشری است: این که این حقیقت را مشاهده کند، و آن را با جسارت و شجاعت هر چه تمامتر، به مرحله اجرا بگذارد، و پیش از هر چیز قواعد آن را برای خود عملی کند. تا زمانی که این کار انجام نشود، هیچ نوع صلح و آرامشی، هیچ نوع احساس رضایت و کمال، و هیچ نوع سعادت و خوشبختی وجود نخواهد داشت ...

لازم نیست نسبت به این موضوع، احساس بدبینی کنید: کافی است بدانید که واقعیت، خودبه خود و بدون هیچ مشکلی به این کار رسیدگی می‌کند. مطمئن باشید که جنون و دیوانگی هرگز پیروز نخواهد بود. آن چه که چیزها در واقعیت هستند، (و باید گفت که به راستی این گونه هستند) به وسیله هیچ ذهن بشری که از افکاری چون آمیز برخوردار است، ناپدید نمی‌شوند. حس آگاهی بشر، در واقع، فقط به مشتی پوست و استخوان و خون، قناعت نکرده است. این حس آگاهی قادر است فراتر از تمام واقعیت برود، و آن را در نهایت، از آن خود سازد ... انسان روشنفکر، این حقیقت را می‌داند، و به همین دلیل است که هرگز به وسوسه نمی‌افتد که نسبت به امتیازات اجتماعی دیگران، احساس حسادت و حسرت کند. او به وضوح می‌بیند آن چه را که انسانهای به ظاهر «صاحب امتیاز» از آن بهره‌مند هستند، او نیز بهره‌مند

حسادت اجتماعی ❁

است. و این موضوع با حالتی انکارناپذیر و بسیار واقعی، حتی تا تملک مادی نیز پیش می‌رود... چنین شخصی خود را فقیر و تنگدست احساس نمی‌کند، زیرا می‌داند که واقعی است... و هیچ ثروتی بزرگتر از دانستن این حقیقت نیست!

حسرت و حسادت، صفاتی بسیار خودخواهانه و زشت است. این احساسات، زمانی به وجود می‌آیند که ذهن در ساختار مخصوصی که خودش از واقعیت درست کرده است، گرفتار می‌شود و تمام توجهش را به جای معطوف کردن به واقعیت، به آن ساختار متمرکز کرده است... این ساختار، خود را به عنوان طبقه‌بندیهای فکری ظاهر می‌سازد. یکی از طبقه‌بندیهای ذهن همان «من» است (یا همان نفس یا همان واحد منفرد) که در درون این فضای گوشت و پوست و استخوان جای گرفته است. در واقع، خودخواهی، صرفاً اختراعی از سوی ذهن است... این احساس با حالاتی به وجود آمده است که حس آگاهی مسبب آن، با یک رشته نتیجه‌گیریها و استدلالهای مادی‌گرایانه آن را جمع‌آوری کرده است... و مانند هر فرضیه‌ای، از حس تجربه‌اندوزی انسان جهش کرده است، اما در مورد ذهنیت خودخواهی، از نوعی حس تجربه‌اندوزی‌ای که از حالا به وسیله یک رشته عقاید و باورهای مادی متعصب شده است...

حسرت و حسادت اجتماعی، اساساً سیری‌ناپذیر است؛ در واقع، این جنگی است بین حس آگاهی با مابقی واقعیت... این همان واقعیتی است که از طریق لنزهای افکار ناملموس اجتماعی که پیوسته شخص را به اندیشه‌های بسیار خیالپردازانه و غیرعملی و حملاتی بر علیه «عالمی مقاوم و بی‌میل به هر نوع همکاری و حتی بی‌اندازه شرور و خبیث» وا می‌دارد، مشاهده می‌شود... یک چنین حس آگاهی‌ای هرگز قادر نیست با نوعی ایدئولوژی بهتر، بهبود پیدا کند و یا با نوعی تفکر و اندیشه علمی، یا هر نوع تغییر و تحول و تصحیح حس آگاهی، سلامت اولیه خود را بازیابد... فقط از طریق درک و فهمی که می‌توان از طبیعت و ماهیت خود واقعیت به دست آورد، می‌توان به این کار نائل شد...

❁ آرامش درون ❁

در این صورت ممکن است پیرسید روشنفکری و درک و فهم چیست ؟ این همان « عامل تصحیح‌کننده‌ای » است که قادر است اختلالات قدیمی و شرارت‌های موجود در حسّ آگاهی بشر را از میان بردارد. این حالت، اساساً نوعی نیروی درک مافوق روحی است که به درون ارتباط و وابستگی و وحدت تمام چیزها نفوذ پیدا می‌کند... تحقق و درک کردن مناسبت‌های بسیار ظریف و زیبای موجود در هر واقعه، و همین‌طور هم معنویت مطلق و اساسی که الوهیت تمام موجودات عالم هستی به شمار می‌رود. این همان اقیانوسی از آگاهی و ادراک است که از میان تمام محدودیت‌های مادی چیزها نیز می‌بیند... چیزی که هرگز الری از هیچ‌گونه حسرت و حسادت اجتماعی در خود ندارد که به وسیله خودخواهی پدید آمده باشد... بدینسان، انسان روشنفکر، هرگز به این احساس دچار نمی‌شود که محروم است، و یا نوعی قربانی است و با به وسیله عالم هستی واپس خورده است... او هرگز زندانی هیچ نوع فرضیات و باورهای مادی‌گرایانه نیست، و خود را محدود به یک فضای دقیق و مشخصی که از گوشت و پوست و استخوان باشد، مشاهده نمی‌کند. واقعیت از او انتظار و توقع ندارد که محل استقرار خود را در اعماق تولیدات شخصی و خودساخته ذهنیش محدود سازد... اتفاقاً واقعیت از او دعوت می‌کند که به نوعی عالمگیری دیدگاه‌ها برسد و صرفاً واقعی باشد...

با تنویر روح، و با داشتن ذهنی روشنفکر، دیگر نیازی نیست که به یک وزیر یا یک ثروتمند، حسادت کنید! عالم هستی هرگز قصد ندارد شما را تهدید کند! باور کنید که همواره دوست دلرد رلزها و اسرار مکتومش را برایتان پیش از پیش فاش سازد، تا شما قادر باشید شکوه و افتخارش را به عین ببینید! به این ترتیب، انسان سالم و عاری از خودخواهی و حسادت می‌تواند در زیر نور خورشیدی گرم بایستد و از شخصیتی طبیعی و سالم و پرشور و شاد برخوردار باشد...!



فصل سیزدهم

بحث

در پیرامون

نیکی و بدی...



همه چیز در بهترین وضعیت است، هر چند اغلب
در تردید به سر می‌بریم و از خود می‌پرسیم
که خالق عالم، با در اختیار نهادن خرد و دانشی والا،
چه نتایج می‌تواند برایمان به همراه آورد...
جان میلتون



در یک افسانه قدیمی چینی، کودکی با یک پای معلول به دنیا آمد.
همسر کشاورز، پیوسته ناله می‌کرد و از خود می‌پرسید: «چرا چنین اتفاقی برای ما
افتاد ... ؟» و با دیدن طفل، به گریه و زاری می‌پرداخت. اقوام و خویشاوندان و
دوستان این زوج، برای عرض تسلیت به دیدن آنها آمدند و پدر طفل فقط به این
اکتفا می‌کرد که بگوید: «صبر کنیم و ببینیم ...» سالها سپری شد، و آن طفل معلول،
به همراه سایر جوانان دهکده، به مردانی جوان مبتدل شدند. سپس روزی فرا رسید
که مغولان از سمت شمال از راه رسیدند، و به فکر تخریب و عبور از دیوار بزرگ
چین افتادند ... تمام جوانان دهکده را برای تشکیل ارتشی بزرگ، بسیج کردند.
بسیاری از جوانان دهکده در طول جنگ زخمی و یا کشته شدند، و والدین پسر خود را
بدون هیچ فرزندی برای بقای نسلشان برجای نهادند ... دیگر هیچ پسری نبود که
بتواند مراسم تشییع جنازه والدینش را به انجام برساند و برای آمرزش روحشان دعا
کند ... دیگر هیچ پسری نبود که در دوران پیری، از والدینش دستگیری کند ... اما
زوجی که پسری معلول داشتند، از چنین اندوهی رهایی یافتند ... زیرا دقیقاً به دلیل
معلولیت پایش، پسر این زوج موفق نشده بود وارد ارتش شود، و هرچند از قسمت
پا، معلول بود لیکن می‌توانست تا آخر عمر والدینش، به دستگیری از آنها پردازد، و
مایهٔ سعادت و آرامش روح آنها در زمان سالخوردگیشان باشد ...
پس، آیا معلولیت پا، ماهیتی منفی داشت؟ آیا فقر، نابینایی، سرطان، پیری، و
بسیاری از ناراحتیهای دیگر این دنیا، ماهیتی خبیث دارد؟ لطفاً صبر کنید تا ببینید ...

❁ آرامش درون ❁

حتماً از خود می‌پرسید مادری که فرزند خردسالش در حین عبور از عرض خیابان برای رفتن به مدرسه، با برخورد با یک اتومبیل کشته شد، باید انتظار چه چیزی را بکشد، بویژه هنگامی که این مرگ، برایش کاملاً زجرآور و ناراحت‌کننده است ... ؟ حتماً می‌گویید این حرفها چرند و نامعقول است. مگر نه آن که این مادر داغ‌دیده شب و روز پیوسته زجر می‌کشد و اشک می‌فشانند ؟ او از حالا، ده سال بر ستش افزوده شده است، و هرگز خود را نخواهد بخشید از این که درست در آن روز فاجعه‌آمیز، دیر به مدرسه رفت تا فرزندش را به خانه بازگرداند ... شوهرش هم هرگز او را نخواهد بخشید ... بویژه که این کودک، تنها فرزند آنها به شمار می‌رفت. آن وقت من می‌گویم که این وضعیت، فجع نیست، و از ماهیتی منفی برخوردار نیست ؟! می‌گویم که هیچ چیز جنبه‌ای شرورانه ندارد ؟! نه حالا و نه در هیچ زمان ؟! با خود می‌گویید نویسنده این کتاب باید دیوانه باشد. این مسخره است !

با این حال، شما از کجا می‌دانید که این کودک یقیناً به انسانی سالم و خوشبخت و مفید برای جامعه‌اش مبدل می‌شد ؟ ... ممکن است این‌گونه از آب در می‌آمد، اما به همان نسبت هم ممکن است در نمی‌آمد ... می‌دانید، کودکان زیادی هستند که در سنین خردسالی از دنیا نمی‌روند و هنگامی که بزرگ شدند، به عنوان معتاد به مواد مخدر، به عنوان دائم‌الخمر، به عنوان روسپی، و به عنوان جنایتکار، قادرند قلب والدینشان را بشکنند، به طوری که والدین در ناخودآگاه خود از خدایشان می‌خواهند که ای کاش فرزندشان به این سن نرسیده و زودتر از اینها، بدرود حیات گفته بود ... آیا شما می‌توانید منکر این واقعیت بشوید ؟ آیا معتقد نیستید که اگر این فرزندان « ناهل » زودتر از دنیا می‌رفتند، اندوه کمتری برای والدینشان پدید می‌آوردند ؟ ... با این حال، ممکن است بگویید که استدلال من باز هم مسخره و غیرقابل قبول است. شما بر این عقیده هستید که این کودک خردسال می‌توانست از سرنوشتی بسیار عالی بهره‌مند شود، و این فرض، صرفاً تا جایی که در ارتباط با استدلالتان است، برای شما قابل قبول و ممکن به نظر می‌رسد. بنابراین، تا زمانی که چنین

❁ نیکی و بدی ❁

استدلال و فرضیه‌ای برجا بماند، والدین این کودک نیز، این تضاد را به عنوان یک تجربه بد، در نظر می‌گیرند.

حال بیاییم و برای لحظاتی کوتاه فرض کنیم که حجابی که بر آینده این کودک کشیده شده بود، به کنار رفته است و والدین داغ‌دیده قادر هستند زندگی سالهای بعد فرزندشان را ببینند ... آنها ناگهان مشاهده می‌کنند که زندگی جگرگوشه‌شان، سراسر آکنده از بدبختی و ناراحتی و اندوه مطلق است ... حال، یا فرض این که آنها به این «مکاشفه» (زیرا واژه دیگری برای این وضعیت نیافتیم)، ایمان و اعتقاد داشته باشند، آیا بی‌درنگ احساس تسکین خاطر نمی‌کنند، و خدا را شکر نمی‌کنند که فرزند دلبندشان، ناچار نشد با آن همه بدبختی که انتظارش را می‌کشید، رویارو شود؟ ... آیا پس از دیدن این مکاشفه، حاضر نیستند مرگ فرزندشان را بهتر و آرامتر تحمّل کنند؟ شاید حتی در نهایت به نوعی شادمانی معنوی برسند ... حال آن که تا پیش از دیدن آن مکاشفه، مرگ فرزندشان برایشان بی‌اندازه طاقت‌فرسا و غیرقابل تحمّل جلوه کرده بود؟ ...

شما می‌گویید: در شرایطی که اوضاع را توصیف کردم: چرا، اما چنین مکاشفه‌ای هرگز در دسترس والدینی داغ‌دیده فرار نمی‌گیرد، و در نتیجه، این استدلال، کاملاً فرضی و غیرعملی است ...

خب، من نیز پاسخ می‌دهم: درست است! اما دست‌کم فرضیه یک مکاشفه از زندگی آتی این فرزند، نیاز برای رعایت احتیاط را پیش می‌آورد، و ما را متعهد می‌سازد که هر واقعه‌ای را بی‌درنگ به عنوان اتفاقی «بد» معرفی نکنیم و برحسب «خبیث» را بر آن نزنیم ... در واقع، من می‌گویم بد نیست که همه انسانها، در برابر هر اتفاقی، دقیقاً مانند رفتار آن پدر چینی که در اوّل این فصل از او صحبت کردم، عمل کنند: یعنی صبر کنند و ببینند بقیه اوضاع چگونه می‌شود ...

یکی از نظرات عامیانه و معمولی که انسانها از «شر» در ذهن دارند، از این قرار است که معتقدند هیچ هدف مفیدی ندارد، و این که هر شری، کاملاً منفی است و هر

❁ آرامش درون ❁

باد بدی که می‌وزد، هیچ چیز خوبی، مطلقاً به همراه نخواهد آورد... بیشتر انسانها معتقدند که باید هر نوع بدی‌ای را تسخیر کرد، از بین برد، و دوباره به همان اماکن دوزخی و آتشی که در وهله نخست در آن قرار داشته، بازگرداند... از همین رو، در جوامع دنیا، همه در این سعی و تلاش هستند که شرّ را از میان بردارند، حال می‌خواهد این بدی، نامی چون فقر داشته باشد، یا بحران اقتصادی، یا بیماری و یا جنایتهای نابخشودنی... اکثر مردم دنیا، از این می‌ترسند که نیروی شرّ، بر تمام جهان مسلط شود، و همه را آلوده خود سازد، مگر آن که مردم با تمام نیروی اعتقادشان، با آن به مبارزه بپردازند. به عمد گفتم «مردم»، زیرا علاقه شخصی و باطنی انسانها، در دورکردن و واپس زدن شرّ، اغلب به موضوع بحث دیگری تعلق دارد. در این مورد دوم، نیروی شرّ، به آسانی تحت تسلط در نمی‌آید و قابل مهار کردن نیست. این نوع شرّ، از قدرتی بسیار زیاد و شگفت‌آور برخوردار است و اغلب تمام نیات و تصمیمات و اقدامات صمیمانه ما را در هم می‌شکند، و گویی موجی کف‌آلود و خروشان است که با یک حرکت، قادر است قلعه شنی ما را در کنار ساحل، نابود سازد... بدینسان، انواع خواسته‌های شوم، انواع غرایز غیرقانونی، و وسوسه‌های ناپاک، بر روح آدمی سایه می‌افکند... ما قادر هستیم نوعی وحشیگری و خشونت و حرص حیوانی در خود و در دیگران مشاهده کنیم بدون آن که ذره‌ای از مقدار آن کاسته شود... نکاتی که قادر است ما را به زندگی کردن در دنیا، ناامید سازد.

پس شرّ چیست؟ حقیقت این است که در فلسفه مذهبی دنیای غرب، نیروی شرّ از هیچ جایگاه بخصوص و مشخصی برخوردار نیست، و این اعتقاد رایج است که هیچ نوع آشتی و دوستی و رابطه‌ای میان شیطان و مسیح وجود ندارد، و هیچ نوع پلی بین این دو نیروی شرّ و خیر ساخته نشده است و همواره در نقطه مخالف هم قرار دارند. حال، در تمام ادیان، (از جمله آیین مسیحیت)، نیروی شرّ از جایگاهی مشخص و بسیار فعال نیز برخوردار است... انسانهای پرهیزگار و متقی، از نزدیک شدن آن، به شدت واهمه دارند و مایل نیستند که در زندگیشان با چنین نیرویی که

❁ نیکو و بدی ❁

فادر است حتی رستگاری آنان را نیز از میان بردارد، رویارو شوند. آناندا کوماراسوامی^۱، در جمله‌ای زیبا، نقش نیروی شرّ را در عالم هستی، کاملاً واضح و روشن بیان کرده است. نظر او، با نظری که بسیاری از عارفان تمام ادیان، بیان کرده‌اند، مطابقت کامل دارد. او مدعی است که نیروی شرّ، هیچ جایی در نقشه و طرح الهی ندارد. این به آن معنا نیست که نیروی خیر و شرّ، به عنوان فرایافتهایی از درک و شعور بشری، نکاتی بی‌ارزش و نادرست هستند. فقط به این معنا است که نیروی شرّ را نباید به عنوان چیزی که در کنار عالم هستی به وجود آمده، در نظر بگیریم. او می‌گوید عالم هستی، جایی برای نیروی شرّ کنار نگذاشته است ...

نظام قدیم تقییر یافت و جای خود به نظام تازه داد
و خداوند مهربان اراده‌اش را در راههای بی‌شمار، آشکار ساخت
تا مبادا حتی یک رسم و آیین خوب، دنیا را به فساد کشاند...



فصل چهاردهم

گرفتاریهایی

که خداوند

برای انسان پدید می‌آورد



تعلق داشتن هیب نیست ،
اما تعلق نداشتن، بسیار وحشتناک است!
گفته یکی از اعضای آکادمی علوم آمریکا



حتماً باید راهی باشد که داشتن یک چیز، خوب باشد و به همان اندازه، نداشتن آن، بد باشد. بینایی چشم را برای نمونه در نظر بگیریم. بینایی به راستی که یک رحمت الهی است، با این حال شخص بینا، قدر آن را زیاد نمی‌داند... حال فرض کنیم که خدای ناکرده، نابینا می‌شویم و یا در خطر نابینایی قرار داریم، و ناگهان معجزه و شادی بهره‌مند بودن از این قابلیت، بی‌درنگ به حس آگاهی انسان حمله می‌کند و تمام ذهن انسان را به خود اختصاص می‌دهد... آئن واتز^۱ به ما می‌گوید که این واقعیت متناقض می‌تواند برای انسانها رخ دهد:

«... حس آگاهی انسانی سالم و طبیعی، همواره به تضادها وابستگی دارد،
حال می‌خواهد مربوط به زمان باشد یا فضا و یا هر چیز دیگر، و تمایل
دارد آن چه را که ممتد و پیوسته است نادیده بگیرد، هر چند قادر باشد
زمینه‌ای لازم برای درک و فهم «تغییر»، برای انسان فراهم آورد...»

بدیهی است که حق با واتز است! انسان به راستی به تضاد نیاز دارد تا بتواند از یک زندگی مناسب بشری برخوردار شود. این به معنای زیستن بیشتر از زندگی جانوران و گیاهان است. این به معنای حس آگاهی بشری است. به معنای حالت آگاه بودن و ملتفت بودن است، آن هم با کمک شعوری متفکر. به غیر از آن، به معنای حالتی از آگاهی یا شعور راغب و لذت‌برنده است.

وگرنه چه لطفی دارد که انسان از چیزهایی مانند حیات یا سلامت جسم و یا ثروت مالی و حتی قوه بینایی برخوردار باشد، اگر که امکانی برای لذت بردن از آنها وجود نداشته باشد؟!

شایع است که انسان نابینا، هیچ چیز نمی‌خواهد مگر بینایی؛ حال آن که این در

مقایسه با فهرست طولانی خواسته‌ها و امیال انسان بینا، بسیار فرق دارد. و در واقع نوعی تضاد پدید می‌آورد. در واقع می‌توان به جرئت گفت که داشتن قدرت بینایی، برای شخص بینا، تقریباً در پایین‌ترین قسمت فهرست مالکیت‌هایش قرار دارد. البته این نیز حقیقت دارد که او تنها منفعت‌برنده از این بینایی است، اما چنانچه این وضعیت با زمانی که صرف لذت بردن و بهره‌مند شدن از قدرت بینایی‌اش می‌کند، مقایسه شود، باید گفت که این زمان، بسیار ناچیز و کم است... حال، از نظر انسان نابینا، مردی که از قدرت بینایی برخوردار است، مردی بسیار ثروتمند و غنی است، آن هم فراتر از تمام تصوژات ممکن...! به همان اندازه، از نظر مرد بینا، این امر اصلاً قابل رؤیت نیست و از تشخیص این حقیقت، عاجز است. او به جای این کار، به نملکهای دنیوی خود توجه نشان می‌دهد... یعنی دقیقاً چیزهایی که برای انسان نابینا، کاملاً بی‌ارزش و عاری از اهمیت است...

چنانچه قرار باشد، مرد بینا، از بینایی‌اش لذت ببرد، نیاز به یک تجربه مخالف با تجربیات همیشگی‌اش دارد. از این رو، بهترین راه پیشنهادی این است که همین مرد، به نوبه خویش نابینا بشود... تازه در چنین زمانی است که این مرد، به ژرفای ناامیدی و ظلمت و بدبختی فرو می‌رود، و بر چیز از دست رفته، اشک می‌ریزد... او از یک گرفتاری بزرگ در رنج است، و همان‌گونه که مشاهده خواهیم کرد، این وضعیت از همان «گرفتاری خدادادی» اصلی‌تر، منشأ گرفته است...

بسیاری از متفکران و نویسندگان بزرگ دنیا، همواره سعی کرده‌اند با این عقیده که بدیها و فجایعی چون نابینایی، و مرگ، با وجود خدایی مهربان و رحیم و قادر، منافات دارد، اختلاف نظر خود را با متفکران قرون وسطایی ابراز نمایند. در بین این نویسندگان، می‌توان از آلبر کامو^۱ نام برد. متأسفانه مشکل کامو از این نشأت می‌گیرد که خدای مهربان را آن‌طور که باید و شاید، نشناخته است. چنانچه ذات الهی، به شیوه‌ای روشن و واضح توصیف و تفسیر شود، و ما بتوانیم خدا را به عنوان آن که

❁ گرفتاری فداکاری ❁

هست بنامیم، این مشکل کاملاً ناپدید می‌شود. این تعبیر، به این معنا است که چنین خدایی هرگز «عدم-وجود» یا نیستی را خلق نمی‌کند. بدین ترتیب انسانی بینا خلق نمی‌کند که همزمان نابینا باشد. به گونه‌ای ساده‌تر، خدای متعال، نمی‌تواند برخلاف معیارهایی که برای خلقت و هستی و آفرینش، وضع کرده است، عمل کند.

از این رو، انسان قادر است که با خدای مهربان همدردی کند، زیرا هر یک از ما انسانها، از تأثیرات این «گرفتاری»، در زندگی خودش، کاملاً واقف است و از آن دردمند می‌باشد. ما باید قاعدتاً از زندگیمان، از حیاطمان، از کالبدمان، از بینایی‌مان، از شکلمان، لذت کامل ببریم، اما این کار را نمی‌کنیم. حداقل نه آن طور که باید و شاید... البته این گناه از ما نیست. از آن خداوند متعال و مهربان هم نیست. این «گناه» یا «تقصیر» به اصل «عدم - تناقض» یا «عدم - تکذیب» باز می‌گردد. به دلیل همین اصل الهی، خداوند متعال بیش از آن چه نیازمان است، به ما مخلوقاتش نمی‌دهد. زیرا این کار، ما مخلوقات را بیش از اندازه فاسد و آلوده می‌سازد، و دیگر هرگز امید رستگاری و نجات ما نخواهد بود... ضرب‌المثلی عربی می‌گوید: «تابش همیشگی نور خورشید، صحرای لم‌بزرع را پدید آورد...». بله. و به راستی نیز همین‌طور است. ممکن است نور خورشید، برای ما مخلوقات زمینی، حیاتبخش و سودمند و لذتبخش باشد. اما افراط در همین نور خورشید، خشکسالی و فحطی و کم‌آبی و صحراهای کویر را پدید می‌آورد... به همان نسبت، یک زندگی عاری از «سایه» (در این فضای همیشه آفتابی)، هر قدر هم که برای نیروی تخیل ما، و امیال قلبی ما می‌تواند دلپذیر و نیکو جلوه کند، هیچ چیز مگر بدبختی و فاجعه‌ای متافیزیکی به ارمغان نخواهد آورد... آن گاه ما به موجوداتی بی‌نهایت بی‌تفاوت و بی‌اعتناء نسبت به نعمتهای الهی مبتدل خواهیم شد، و به طرزی وحشتناک ناشکر و حقناشناس رفتار خواهیم کرد. در نتیجه، خداوند متعالی که بر همه چیز دانا و قادر است، از این واقعیت آگاه است، و بنا به شرایط و ظرفیت بشری، احسانها و نعمتهایش را بر سر بندگانش فرو می‌ریزد. از همین رو است که پیوسته، «سایه‌هایی» در زندگی ما می‌فرستد؛ بدینسان، قادر

❁ آرامش درون ❁

است ما را به خودمان بیاورد، ما را ناراحت یا خشمگین یا افسرده و مغموم کند، و حتی در بعضی مواقع، ما را تا سرحدّ جنون برساند... تمام این کارها را می‌کند تا ما را از حالت کاهلی معنوی و خواب‌آلودگی رضایتمندانه‌ای که از طریق نعمتهای گوناگون زندگیمان، در آن فرو رفته‌ایم بیرون بیاورد و ما را به اصل واقعی حیانتان بازگرداند. بدینسان، قادر خواهیم بود قدر و ارزش زندگیمان را بهتر بفهمیم. برخی از شاعران، به این حقیقت ظریف پی برده‌اند و گفته‌اند:

نکند اندوه تیره من، بر اثر دست ایزد متعال ایجاد شده است، که آن را
در کمال محبت، برای نوازشم پیش آورده است؟ و بدینسان خواهد
گفت: «ای بنده خوشحال، ای بنده نایبنا، ای بنده ضعیف و ناتوان! من
همانم که در جستجویش هستی!
و یک شاعر معاصر هم گفته است:

با زیباترین سقوط از میان سقوطها سقوط خودم است، در حرکتی
ناشی از عشق همچنان که بدنم را در بهشت مرگ، قوس می‌دهم، و
فرشتگان، بر روی بدنم می‌دمند و من در جستجوی قلب دختری
مهربان هستم که در سینه لطیف عالم غنوده است...

و بالاخره، برخی از متفکران دنیای روحانیت گفته‌اند: در بارگاه الهی، هیچ شرّ و بدی‌ای وجود ندارد. زیرا حتی آن چه به نظر، بد می‌رسد، در نهایت هدفی خیر و مثبت دارد. در حیات بشری، لذّت و درد، خوشی یا ناخوشی، شور زندگی یا محدودیتها، خوبیها و راحتی‌ها، یا ناراحتیها، یک تناقض و ضدّیت بسیار واجب و خوبی پدید می‌آورد که سلامت معنوی انسان را تضمین می‌کند. بنابراین، از نظر نظام اخلاقی و معنوی موجود در عالم هستی، هر انسانی که با نیروی شرّ به مقابله می‌پردازد، برای استقرار خیر و نیکی، قدرت تازه و بیشتری دریافت می‌کند. این نیرو، مستقیماً از سوی پروردگار عالم، بر انسان نازل می‌شود. و اینجا است که به اصل طهارت و پاکی باز می‌گردیم... این همان چیزی است که هر شرّ و بدی‌ای را تغییر

❁ گرفتاری ندادادی ❁

می‌دهد و ماهیت آن را شریف و خوب می‌کند...

این هم مطلبی که سنت اگوستین در کتاب «اعترافات» خود، نوشته است و نمونه‌ای کلاسیک از روانشناسی روحانی است:

خداوند! شکر و سپاس به درگاهت! افتخار و جلال، از آن تو است! ای سرچشمهٔ رحم و شفقت! من هر لحظه بدبخت‌تر می‌شوم، و آن اندازه نیز، نزدیکتر به تو...

متفکران مذهبی، اصرار دارند که بگویند آزادی خدا، کامل و مطلق است. خوب، بدیهی است که شکی در این باره نیست! اما لازم است این نکته را به خوبی درک کنیم. خداوند در قانون «عدم - تناقض» و «عدم تکذیب» خود، و در چارچوب «قوانینی» که در ذات مقدسش وجود دارد، آزاد می‌باشد. باید به خوبی درک کنیم که خداوندی که از آن سخن می‌گوییم، از هیچ نوع پایان و محدودیتی برخوردار نیست و نامتناهی است... علت این آن است که اساساً هیچ چیزی وجود ندارد که قادر باشد خداوند متعال را محدود سازد. یا شاید بهتر باشد بگوییم تنها چیزی که شاید (قاعدتاً) قادر باشد ذات پاک و مقدس و بزرگ او را «محدود» سازد، همان «نیستی» است. با این حال، نیستی هم از هیچ قدرت محدودکننده‌ای برخوردار نمی‌باشد. و خداوند متعالی که همواره هست، کاملاً نامحدود و لایتناهی است، زیرا اساس هستی کاملاً نامحدود و لایتناهی است... شاید بتوان سؤال کرد: پس چه چیز قادر است «بودن» را محدود سازد؟ تنها کاندیدای ممکن، همان نیستی است، که اتفاقاً آن هم «نیست»! ممکن است از خود بپرسید: در این صورت، خداوند متعال، به چه علت موجوداتی محدود و فناپذیر چون ما انسانها، خلق می‌کند؟ پرسش جالبی است... پرسشی که قرن‌ها است تمام فیلسوفان و متفکران و متافیزیسین‌های عالم را به خود مشغول ساخته است، و در نهایت، به عنوان «مشکل بزرگ آن که واحد و همزمان بی‌شمار است» درآمده است. آیا این مشکل، تابه حال، حل شده است؟ تا آنجا که می‌دانم خیر! اگر هم که سعی در حل آن شده باشد، شاید فقط از طریق

❁ آرامش درون ❁

بینش عرفانی سعی شده باشد... همان چیزی که در عالم غرب، نام «خلسه» یا شور و وجد سُکر آور بر آن نهاده‌اند، و در عالم شرق، (بویژه آسیای دور) نام آن را «ساتوری»^۱، «کِنشو»^۲، و یا «سامادی»^۳ نهاده‌اند. در این باره، دی.تی.سوزوکی^۴ دانشمند بزرگ بودایی نوشته است:

«این نقطه کوچک» که از خدا بر جای مانده است، دقیقاً با همان چیزی که بودایی‌های «زن» نام آن را ساتوری نهاده‌اند، مطابقت دارد. داشتن حالت ساتوری یعنی ایستادن در نقطه‌ای، و به دو مسیر مختلف، نگاه کردن: مسیر الهی، و مسیر مخلوق. به گونه‌ای دیگر، پایان‌پذیر همان پایان‌ناپذیر است، و پایان‌ناپذیر همان پایان‌پذیر است. بدینسان، این «نقطه کوچک»، بسیار حائز اهمیت است.

در حالت خلسه و «ساتوری»، انسان قادر می‌شود از «میان» آن محدودیت، همه چیز را مشاهده کند و از وضعیت مخلوق بودن خود بیرون بیاید. یعنی همان چیزی که ریشه گرفتاری و بدبختیش، و همین‌طور هم آسیب‌پذیریش نسبت به تمام «مرگهای» وضعیت بشری است: بدینسان قادر می‌شود شخصاً مشکل «آن که واحد و همزمان بی‌شمار است» را حل کند... یکی دیگر از متفکران بزرگ این دنیا، به نام اکهارت^۵، سعی دارد این تجربه اساساً غیرقابل توصیف را با واژگانی ساده، بیان کند:

وحدت و پیوند روح با خداوند متعال، خیلی بیش از آن چه که روح و کالبد جسمانی این‌گونه باشند، «باطنی» است... حال ممکن است از خود بیرسم روحی که خود را در خدا، غرق کرده است، چه وضعیتی دارد؟ آن‌طور که به نظرم می‌رسد، پاسخ می‌دهم که روح خود را در نقطه‌ای می‌یابد که هر موجود هوشمندی قادر می‌شود خود را با

KENSHO.۲
D.T.SUZUKI.۴

SATORI.۱
SAMADHI.۳
ECKHART.۵

✽ گرفتاری خدادادی ✽

خویشترن خود، درک کند. هر چند روح در ابدیت جوهر الهی غرق می‌شود، با این حال، هرگز نخواهد توانست به انتهای آن برسد. در نتیجه، خداوند متعال، نقطه‌ای کوچک برجا نهاده است... جایی که روح بتواند به سمت خود بازگردد و خود را بیابد، و در نهایت خود را به عنوان مخلوقی الهی ببیند و بداند.

سپس اکهارت، یک مطلب دیگر نیز با حالتی اضطراری اضافه می‌کند، و درباره نیاز بودن در یک حالت خلصه آگاهانه سخن می‌گوید. او از حالتی صحبت می‌کند که انسان قادر باشد از حضور و احساس خدایی که همیشه هست، و همین‌طور هم از خود انسان که غرق در فکر و ذکر خدا است، لذت ببرد:

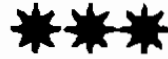
من معتقدم زمانی که انسان به خدای متعال خیره می‌شود، از این واقعیت آگاه و دانا است، و می‌داند که دانای بر این واقعیت است. این به آن معنا است که او می‌داند که دارد به خدا نگاه می‌کند، و می‌داند که خدا نیز او را می‌شناسد. حال، برخی از انسانها هستند که میل دارند بگویند گُل، که همان مظهر لطف و رحمت و برکت است، همان آگاهی و التفات روح از این واقعیت است... این واقعیت که خدا را می‌شناسد... زیرا، چنانچه من دستخوش خلصه و شفقی ماورای معمول شوم، و خود نیز از این امر آگاه نباشم، پس چه خیری می‌تواند برایم در بر داشته باشد، و این اساساً به چه معنایی خواهد بود؟ ...

چنانچه گفته اکهارت درباره «گرفتاریهای خدادادی» درست باشد، پس این به آن معنا است که خداوند مهربان، با وجود شدت عشقی که به ما انسانها دارد، باید ما را با «نیستی» و «عدم هستی» نیز مواجه سازد. چنانچه بخواهیم دقیقتر سخن بگوییم، ما را با معروومیت از «بودن» مواجه سازد، و این همان چیزهایی است که ما به آنها نام ناپینایی، بیماری، درد، و مرگ داده‌ایم. بدینسان، «گرفتاریهای خدادادی» فقط با ندای الهی برای ایجاد وحدت با خدای عالم، از بین می‌رود... شاید

❁ آرامش درون ❁

لازم باشد این جملات را آهسته‌تر، و با تانی لازم مطالعه کنید تا گفته‌هایم را دقیقاً درک کنید، و به رحمت و مهربانی بی‌نهایت زیاد خداوند متعال پی ببرید ...

فریاد سنت آگوستین، این نابغه بزرگ روح بشری، در جمله‌ای شدت یافته است که برای همه ما، مناسب و صادق است: «ای خدای بزرگ! قلبهای ما، فقط برای تو آفریده شده است! و نازمانی که در آغوش تو استراحت نکنند، آرامش و آسایش نخواهند یافت...!»



فصل پانزدهم



گریستن

فقط

با یک چشم...



آخر چطور می‌توانم بمیرم؟! تمام وقت رزم گرفته است!
جرج بورنز (هش‌پیشه)



تئاتر، مکانی است که انسانها می‌توانند نه تنها کیک و خوراکی بخورند، بلکه آن را نیز بخورند. یعنی مکانی که تمام چیزهای موجود، و تمام چیزهایی که وجود ندارد، تمام چیزهای واقعی، و تمام چیزهای غیرواقعی، می‌توانند روی حس آگاهی، جادویی سحرآمیز و جذاب اعمال کنند... در تئاتر است که انسان می‌تواند بیاموزد تجربیات چگونه می‌توانند واقعی باشند و همزمان واقعی نباشند. در همین مکان است که می‌توان معنای واژه‌ای چون دوگانگی و دوسوگرایی^۱ را دریافت. تجربه تئاتر، می‌تواند آن چه را که نخست فقط در تصور بوده است، ملموس سازد، و آن را به عنوان یک تجربه عمومی نمایان سازد. بدینسان، شخصی که به تئاتر می‌رود، حال می‌تواند «واقعا» مرگ را تجربه کند، و آن را در خلوت دل، در سکوت و به صورتی پنهانی تصور نکند. همزمان می‌تواند آن را تجربه «نکند»، زیرا هیچ ایفاگری، بر روی صحنه تئاتر، واقعا نمی‌میرد...

از آنجا که شخص علاقه‌مند به سینما و تئاتر، مرگ را واقعا تجربه کرده است (در بیرون از تماشاخانه، و در بین اطرافیان نزدیکش) می‌تواند معنای واقعی مرگ را دریابد، و بدینسان، قادر باشد نوع غیرواقعی را از نوع واقعی تشخیص دهد. مرگ واقعی، منظور مرگی است که با مرگ سینمایی فرق دارد. اما آیا اساساً واقعی است؟ به هر حال، ما که این‌طور فرض می‌کنیم، آن هم به دلیلی بسیار خوب و موجه: ما نمی‌توانیم مانند زمانی که از سالن سینما خارج می‌شویم، از کنار مرگی واقعی نیز بگذریم و خم به ابرو نیاوریم. مرگ واقعی، کاملاً قطعی و نهایی است. راه برگشتی ندارد. هیچ نوع واقعی وجود ندارد که بتواند آن را منطبق با خود سازد. بدینسان ما آزاد هستیم که در ماهیت ناراحت‌کننده و وحشتناک آن، خود را غرق کنیم یا

❁ آرامش درون ❁

نکنیم... می‌توانیم اجازه بدهیم که از رویارویی با مرگ، کاملاً درهم شکسته شویم. یا اصلاً درهم شکسته نشویم...

در نتیجه تجربیاتی که انسان از رفتن به سینما و تئاتر به دست می‌آورد، می‌توان سه پرسش دقیق از خود پرسید: حال که دوگانگی و دوسوگرایی، یک واقعیت در دنیای واقعی تئاتر است، آیا همزمان نمی‌تواند به عنوان یک واقعیت مافوق واقعیت تئاتری در زندگی واقعی باشد؟... (لطفاً از این که ناچارم پیوسته از واژه واقعیت استفاده کنم، پوزش می‌طلبم ولی برای ادامه این مبحث، چاره‌ای مگر این ندارم. نویسنده) پاسخ یقیناً منفی است! اما چرا؟ زیرا «زندگی موجود در یک حلقه فیلم»، فرق دارد. اما چگونه؟ از چه نظر؟ خوب، راستش را بخواهید، این نوع زندگی، دنیایی از تصاویر است. حتی بیشتر از این است: دنیایی از تصاویر ایفاگران نقش است. پس می‌توان آن را به عنوان دنیای اشباح و سایه نام برد... حجایی از ظواهر... مخلوقی پدید آمده از نیروی تصویر بشری... بله! اما آیا واقعی نیست؟ آیا بیش از صرفاً «هیچ چیز» نیست؟... البته که هست! بنابراین، نظامی از واقعیت است. هر چند که شیخ‌گونه و پر سایه است... بله! بدون تردید و بدون امکانی برای نفی این حقیقت، کاملاً واقعی است. با این حال، همزمان با این نکات، کاملاً غیر واقعی است! چطور بگوییم...؟ دوگانه است... دوگانه؟... آری! این درست است.

بدینسان ما از طریق تئاتر می‌آموزیم (یا دست‌کم پی می‌بریم) که آن چه ما تجربه می‌کنیم، می‌تواند دوگانه باشد، آن هم فقط تاجایی که مربوط به واقعیتش باشد. بدینسان، ما در برابر امکانی تازه قرار می‌گیریم، با مشکلات و پیچیدگیهای عظیمی برای حس آگاهی بشری. در نتیجه این تئاتر رفتنها، دیگر لازم نیست (حتی ممکن هم نیست!) که انسان پایش را در یک کفش فرو کند و با تحکم تمام اعلام کند که تمام تجربیات کاملاً و قطعاً واقعی هستند. تجربه تئاتر، ثابت می‌کند که تمام عالم هستی، چگونه می‌تواند نمایشی بزرگ باشد، یعنی نمایشی که همزمان هم واقعی است و هم غیر واقعی. بدون یک چنین تجربه‌ای، آگاهی و درک کامل واژه‌ای چون

❁ گریستن با یک چشم ❁

دوگانگی و دوسوگرایی شاید برای شما مشکلاتی فراهم آورد...
بدیهی است که تئاتر، بیش از یک نمایش خیالی از زندگی واقعی، می‌تواند دروس و تجربیاتی برای شما به ارمغان آورد. در واقع، نمایش، همواره بیش از یک سرگرمی و تفریح ساده برای روح است. نمایش قادر است تجربه‌ای برای انسان هدید بیاورد که برای ژرفترین اهداف معنوی و متافیزیکی نیز مورد استفاده قرار بگیرد و سودمند باشد. می‌تواند وسیله‌ای بسیار قدرتمند برای کشف کردن حقایق بزرگ دربارهٔ عالم هستی باشد...

لطفاً مشکل دردناک و زجرآور اندوه بشری را در نظر بگیرید. در تئاتر، اندوه فروخورده کمی وجود دارد. در بیرون از تئاتر، خیلی چیزها هست که جایی برای اندوه موجود در داخل تئاتر باقی نمی‌گذارد. به همان نسبت، آن چه بی‌درنگ به عنوان چیزی افراطی یا مسخره در سینما و تئاتر جلوه می‌کند، اغلب در زندگی واقعی، انسان با اغماض با آن مواجه می‌شود و شاید حتی در برخی موارد نیز از آن به دفاع برخیزد. با این حال، در آنجا نیز هرگونه درد و رنجی که بسیار عمیق و بسیار طولانی باشد، واپس زده می‌شود. همواره اصرار بر این است که: زندگی باید ادامه یابد! در نتیجه به اندوه و ماتم اجازه داده نمی‌شود به انسان، حمله‌ور شود و او را تحت اختیار خود در آورد... زیرا در آن هنگام است که انسان کاملاً ناتوان می‌شود. حقیقت این است که جنبهٔ عملی واقعیت^۱، معیاری است که با کمک آن، هر احساس شدیدی، و هر اندوه و رنجی باید در نهایت امر، در برابر آن سرتعظیم فرود آورد...

با این حال، تلاش برای دست از گریستن برداشتن در زندگی واقعی، (آن هم به خاطر از دست دادن یک عزیز) آن هم برای استقرار شعار «زندگی باید ادامه یابد!» شاید در نهایت به لبخندی شجاعانه و چهره‌ای که می‌پذیرد درد خود را تحمّل کند، منتهی می‌شود. البته این وضعیت کمک می‌کند که انسان از حالت اندوه و نتایج بد بعدی آن رهایی پیدا کند، اما کمک نخواهد کرد که انسان علل آن را به دست

❁ آرامش درون ❁

فراموشی بسیار د... این به هیچ وجه به عنوان دارویی برای مداوای این اندوه به شمار نخواهد رفت، بلکه صرفاً «تاکتیکی» است برای فائق آمدن بر نتایج عمومی آن، و نوعی توییح دوستانه است که انسان بتواند در نهایت، در کنار انسانهای بی‌اعتنایی که به هیچ وجه حاضر نیستند (و اجازه نمی‌دهند) که از یک رشته وقایع غم‌انگیز زندگیشان از پا بیفتند. بپاخیزد و با آنان همگام شود. این نوعی فراخوانی اراده و عزم است، نه فراخوانی شعور و ذهن. و به راستی که در نظر انسان بی‌اعتناء، هیچ چیزی برای درک اوضاع غم‌انگیزی که پیش آمده، لازم نیست. فقط آن که به خاطر زندگی هم که شده (و با وجود یا علی رغم غم و اندوه) انسان موظف است به زندگیش، و کارهایی که همواره انجام می‌داده، ادامه دهد. شاید بد نباشد به یاد همان سرباز اسپارتی فصلهای گذشته‌مان بیفتیم که در کمال بی‌تفاوتی می‌گفت: «اگر لازم باشد از میان آب رودخانه بگذرید. پس دیگر نباید اهمیت داشته باشد که آب رودخانه گرم است یا سرد...» عجب خرد و اعتقادی... چطور بگویم... نظامی‌گونه‌ای است!

بدیهی است که ابراز چنین نوصیه سرد و بی‌احساسی در سینماها، کاری کاملاً بیهوده است! راه‌حلی برای رهایی از درد و رنج، در این نیست که انسان در کمال شجاعت به کارش ادامه دهد، بلکه در این است که بفهمد و درک کند که این فقط «یک فیلم» است، و این که مرگ «عزیزان» در روی صحنه تئاتر، یا پرده سینما، برای شما به وقوع پیوسته و هم به وقوع پیوسته...

زمانی که حالت دوگانگی تجربه تئاتر، درک شد، این اندوه از میان می‌رود، و شاید حتی بتوان گفت که کاملاً علاج پیدا می‌کند. در همان لحظه، یکی از چشمهای انسان، بی‌درنگ خالی از اشک می‌شود، حتی اگر چشم دیگر، همچنان به اشک ریختن خود ادامه می‌دهد. انسان به گریه می‌افتد، اما همزمان، انسان به گریه نمی‌افتد... در چنین شرایطی است که می‌توان گفت غم و اندوه انسان، در چارچوب مشخصی محدود شده است، و درد ناشی از آن، قابل تحمل است.

به همان اندازه نیز، در زندگی واقعی، علاج غم و اندوه، در فضیلتی است که در

❁ کریستن با یک چشم ❁

درک فضای وجود دارد... این که به خود بگویید: بله... این اتفاق ناراحت‌کننده رخ داده است. اما همزمان اتفاق نیفتاده است. امکان ندارد که اتفاق افتاده باشد! بدون این درک، بدون رحمی که انسان می‌تواند با درک ماهیت دوگانه تمام وقایع عالم در زندگی واقعی به دست آورد، شخص زجر دیده، در معرض تمام چیزهای ناراحت‌کننده‌ای که کم‌کم از قدرتی بسیار زیاد برخوردار خواهند شد، یعنی تمام چیزهایی که کاملاً و بدون ذره‌ای تردید واقعی هستند، قرار خواهد گرفت... سپس ناگزیر خواهد بود با پوشیدن لباس رزم آهنین و بسیار سرد و سنگین انسان «بی تفاوت» و «منطقی» با این چیزهای ناراحت‌کننده، «دست و پنجه نرم کند»...

آن هم چنانچه انسان بتواند از عهده این کار برآید...

پس آیا جای تعجب است که انسانهای بسیار کمی قادر می‌شوند این وضعیت را تحمل کنند؟ آیا به همین دلیل نیست که بسیاری از انسانها، مبتلا به جنون می‌شوند و یا معتاد می‌شوند و یا در نهایت، دست به خودکشی می‌زنند...؟

شخص خوددار، از این جهت به زندگی ادامه می‌دهد که احساس می‌کند می‌تواند ادامه دهد، زیرا مشاهده می‌کند که چاره‌ای مگر این ندارد. حال آن که انسان خردمند، از این جهت به زندگی ادامه می‌دهد که می‌داند می‌تواند ادامه دهد... این که درست مانند زمانی که به تئاتر می‌رفته است، عزیزی را از دست داده... این که آن چه که برایش اتفاق افتاده است، همزمان برایش اتفاق نیفتاده است. این که صرفاً ظواهر امر، و نه اصل یا واقعیت امر، واقعی است... بر چهره‌اش، لبخند انسانی شجاع و بردبار و صابر نیست، بلکه لبخند آرام و راحت انسانی دانا وجود دارد... انسانی که ممکن است هر لحظه، دهانش را برای خندیدن بگشاید... زیرا این انسان خردمند است که می‌تواند بازیهای جالب عالم هستی را به درستی تشخیص دهد، و بفهمد که واقعیت، برای باری دیگر، بازی قایم‌موشک دیگری با خودش انجام داده است... زیرا کس دیگری برای بازی کردن با واقعیت عالم مگر خود واقعیت وجود ندارد... حتماً می‌پرسید به چه دلیل این بازی را می‌کند؟ خب... برای تفریح! به

❁ آرامش درون ❁

همین دلیل است که انسانها، باز هم تمایل دارند به تئاتر بروند، و دوباره به تماشای تمام اتفاقات عجیب و غریب، مضحک و غمگین پردازند...

لطفاً به شعری گوش کنید که شاعری بزرگوار به نام جیمز دیکی^۱ به نقل از حضرت عیسی مسیح گفته است:

«... انسانها به عنوان مردی سرشار از درد و رنج از من سخن می‌گویند،
اما آنها هنوز به آن سوی دیگر خداوند متعال نظر نیفکنده‌اند... در مدتی
که من در کنار شما بودم، آن درد و ترس و شکنجه، با مقدار زیادی
شوخی و سر به سر گذاشتن الهی همراه بود و متعادل می‌شد. چیزی که
هیچ‌کس مگر خداوند مهربان از آن مطلع نبود...»

در این صورت، جای تعجب نیست که انسانها تابدین اندازه به رفتن به تئاتر و سینما علاقه دارند... زیرا دقیقاً در چنین اماکنی است که واقعیت‌های دشوار و تلخ مربوط به مرگ و نیستی، در کمال ظرافت و ترحم، با هنر «دوگانگی» نمایان می‌شود... چنانچه مفهوم مرگ را به درستی درک کنیم، به عنوان چیزی خوب و نیکو نمایان می‌شود. به غیر از منافع دیگری که به همراه دارد، آن مقدار تضاد لازم را در زندگی پدید می‌آورد، که بدون آن، زندگی می‌تواند کاملاً بی‌معنا جلوه کند. اما این امکان نیز هست که از یک چیز خوب، در میزان و مقدار بسیار زیادی وجود داشته باشد. این افراط، خود به خود قادر است این چیز خوب را به چیزی بد مبدل سازد. بنابراین، لازم است حتماً یک چیز واقعی باشد تا خوب باشد، اما آن قدر هم واقعی نباشد که بد جلوه کند... در واقع، باید نوعی واقعیت باشد، چنانچه قرار باشد وظیفه خود را به عنوان یک آنتی‌تز (یا تقیض) نسبت به زندگی ایفاء کند... یعنی نوعی تضاد که با کمک آن، می‌توانیم به زندگیمان تحقق ببخشیم، و از آن لذت ببریم. به همان اندازه، لازم است غیرواقعی باشد، چنانچه قرار باشد ارزش دقیقش با افراط، نابود نشود.

اندوه و رنجی که مرگ واقعی پدید می‌آورد، باید قطرات اشکی در دیده پدید

JAMES DICKY. ۱

❁ کریستن با یک چشم ❁

بیاورد، اما فقط برای یک چشم... چشم دیگر باید خشک باقی بماند، و قادر باشد
غیرواقعی بودن مردن را درک کرده و ببیند... باید قادر باشد آن چه را که شاعر
بزرگ، الیوت، به این زیبایی و ظرافت نوشته است، به تحقق ببخشد:

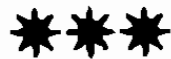
... همه چیز بر وفق مراد خواهد بود...

تمام اوضاع نیز به از پیش خواهد شد

آن زمان که زبانه‌های آتش،

در داخل تاج آتش، گره خورده باشد،

و آتش و گل‌سرخها، یکی شده‌اند...



❁ فصل شانزدهم

خداوند بزرگ

به عنوان

یک کارگردان مقتدر الهی



چنانچه این ماجرا در صحنه تئاتر بازی می‌شد
یقیناً آن را به عنوان افسانه‌ای نامحتمل، محکوم می‌کردم...
ویلیام شکسپیر



اجازه می‌خواهم بدون آن که خدای ناکرده قصد اهانت یا جسارت به
ذات پاک الهی را داشته باشم، از شما خواهش کنم فقط برای لحظاتی کوتاه، خداوند
متعال را به عنوان کارگردانی بسیار مقتدر و توانا در نظر بگیرید.
البته در همه جای دنیا، انواع و اقسام کارگردانها مشغول به کار هستند، که برخی
کم استعداد، و برخی نیز از نابغه‌های این قرن معاصر بوده‌اند. از همین رو است که
تماشاچیان حرفه‌ای سینما، همواره با مشاهده نام کارگردانی بالاستعداد و نابغه، به
دیدن فیلم موردنظر می‌روند، و از فیلمی که دیده‌اند، کمال لذت را می‌برند.
با این حال، کارگردانی که من در ذهن دارم، نه از قماش آکیرو کوروساوا^۱ است،
نه دیوید لین^۲، و نه حتی جان هیوستون^۳. منظورم مردانی است که فیلمهایی به
راستی عالی ساخته‌اند، و شاهکارهای سینمایی‌شان، به راستی از ماهیتی بی‌نظیر
برخوردار است... من هیچ کارگردان بخصوصی در ذهن ندارم، فقط میل دارم که
حرفه‌اش، کارگردانی فیلمهای سینمایی باشد. آیا من واقعاً منظورم فقط همین
است؟... بله! منظورم هر کسی است که هدایت و کارگردانی تعدادی هنرپیشه را بر
عهده گرفته است تا داستانی سینمایی را که بر اساس زندگی انسانها ساخته شده
است، به پایان برساند... بدینسان، کار این شخص، نوعی آفرینش رؤیا و خیالپردازی
است، درست نمی‌گویم؟... حتماً می‌پرسید که پس ماجرای داستان، سناریو، کارهای
فیلمبرداری، هنرنمایی بازیگران، و بالاخره تمام کارهای فنی آن چه می‌شود...؟ من
نیز پاسخ می‌دهم: زمانی که یک رؤیا خلق می‌شود، هر کیفیتی قابل قبول است.

DAVID LEAN.۲

AKIRO KUROSAWA.۱

JOHN HUSTON.۳

❁ آرامش درون ❁

اما شما به همان نسبت با هوشمندی و صحت گفتارنان این واقعیت را نیز بیان می‌کنید که توهم و رؤیا، ساده‌ترین و آسانترین تأثیر از میان تمام تأثیراتی است که در این دنیا وجود دارد، و می‌توان آن را با موفقیت تمام، به مرحله اجرا درآورد.

برای مثال، کافی است انسانی را وادار کنیم که نقش یک دلباخته از خود بیخود را ایفاء کند، و او را در داستانی ساده وارد سازیم و سپس مقداری سس گوجه‌فرنگی هم در دسترس فیلمبرداران قرار دهیم تا در هنگام لزوم، به عنوان خون از آن استفاده کنند، و سپس دوربین شروع به فیلمبرداری می‌کند... حتماً می‌گویید: ای بابا! هرکسی بلد است از این کارها کند...!

و این حرف شما، کاملاً صحت دارد، و علتی هم که ارائه کرده‌اید، کاملاً بجا و درست است. راستش را بخواهید انسانها، در هر دو سوی دوربین، چنان شیفته و دلباخته رؤیا و توهمات و خیالپردازی و پرواز نیروی تخیل هستند که انسان را به یاد عشق و علاقه مرغابی به آب برکه می‌اندازند... بدیهی است که چنانچه انسانها، خود را در داستانهای خیالی چون ماجرای رت باتلر^۱ و اسکارلت آهارا^۲ (قهرمانان کتاب فراموش‌نشدنی بر باد رفته) پرواز نمی‌دادند، و با شادی و غم آنها، با عشق و نفرت آنها، با خنده و گریه آنها، با مرگ و زندگی آنها شریک نمی‌شدند، پس یقیناً دیگر هیچ خبری از کارگردانهای سینمایی هم نبود، چه رسد به آن که ما بخواهیم آنان را در طبقه‌بندی «خوب» یا «بد» قرار دهیم! حتی نابغه‌ای چون اینگمار برگمن^۳، قادر نیست فیلمی برای سگها بسازد... زیرا حیوانات نمی‌توانند و نمی‌خواهند که خود را غرق دنیای خیالی کنند. حال آن که انسانها، هم می‌توانند و هم بسیار مایل به این کار هستند. آنها این کار را با دیوانگی، با اندوه، با خوشوقتی و با تمام جان و دلشان انجام می‌دهند! اوضاع صرفاً به این قرار نیست که خود انسانها، راضی به ایفاء کردن نقشهای خیالی باشند، و یا به تماشای هنرنمایی دیگران بنشینند. حقیقت این است که

SCARLETT O'HARA.^۲

RHETT BUTLER.^۱

INGMAR BERGMAN.^۳

❁ کارگردان مقتدر ❁

آنها چنان نشئه این وضعیت هستند که در زمانی که حتی کارگردان بزرگی هم وجود نداشته باشد تا به آنها رؤیاها و خیالپردازیهای شیرین و دلپذیر بدهد، باز هم در کمال حقیقت‌ناسی حاضر هستند به تماشای فیلمهایی بسیار بد بروند. فقط به این شرط که فیلم موردنظر، قادر باشد آنان را به قلمرو خیالپردازی پرواز دهد...

انسانها قادر هستند بی‌درنگ بدانند که چه چیز واقعی است و چه چیز واقعی نیست. این چطور ممکن است؟ آنها نیاز دارند تا بدانند خندیدن و دوست داشتن چیست تا بتوانند همان احساسات را در پرده سینما مشاهده کنند. اما آنها به همان اندازه، نمی‌دانند در زمانی که غرق ماجراهای یک فیلم سینمایی شده‌اند، به تصاویری که از هنرنمایی تعدادی هنرپیشه مرد و زن گرفته شده است، نگاه می‌کنند، نه به انسانهایی واقعی، با عواطف و احساساتی واقعی... تکرار می‌کنم: به تصاویری که از هنرنمایی تعدادی هنرپیشه مرد و زن گرفته شده است! اینبار این، تماشاجی، در سینما نه تنها یک قدم، بلکه دو قدم از واقعیت به عقب افتاده است! این چیست مگر نوعی تباری و توطئه در رؤیا و توهم؟... شما معتقد هستید که شخص تماشاجی، می‌داند که صرفاً با یک داستان ساده روبه‌رو است؟ اما تشخیص دادن این امر، از صداهای خنده و فریادها و اشکها که در هر تئاتر و سینمایی، اوضاعی بسیار عادی است، بسیار دشوار است... حال فرض کنیم که شخص تماشاجی، از نشستن در صندلیش، و شاهد بسته شدن قهرمان داستان به وسیله دشمنانش به ریل راه آهن، احساس رضایت و خرسندی می‌کند. اما یقین بدانید که این عدم تحرک و فعالیت، صرفاً نتیجه یک رشته تجربیات قبلی با آن فیلم است. این موجب می‌شود که شخص، این قابلیت را پیدا کند که علائم فشار عصبی را در لحظات بعدی فیلم، با کمک مغز شبقته خیالپردازیش، از ماهیچه‌هایش لغو کند. به این ترتیب، تنها یک حرکت کوچک پلک یا مژگان، می‌تواند تنها واکنشی باشد که او در برابر قهرمان فیلم، ابراز می‌دارد. کالی است به همان نسبت، یک بومی بی‌تمدن از قاره استرالیا را به یک سالن سینما ببرید، و مشاهده کنید که چه واکنشی نسبت به

✿ آرامش درون ✿

بدبختیهای قهرمان فیلم ابراز خواهد کرد!

بدبختی است که چنانچه تمام زندگی، در یک فیلم سینمایی تجربه می‌شود، دیگر هیچ راهی وجود نداشت که بشود هیچ یک از رؤیاهای و توهمات موجود را از میان برداشت. آن گاه، شخص تماشاچی دیگر قادر نبود آن توهم را با یک چشم برهم زدن، از میان بردارد. و خود را محدود سازد و بر وجودش مسلط شود و بدینسان تمام لذت مهیج فیلم را از بین ببرد. در چنین وضعیتی، رؤیاهای و توهمات، برای تماشاچی، کاملاً واقعی جلوه می‌کرد. نقطه، والاسلام. با این حال، تصویر یک انسان در کنار یک ریل راه‌آهن، هرگز نمی‌تواند کاملاً واقعی باشد. هر چند قطعاً می‌تواند این طور به نظر برسد... قهرمان ما در فیلم، نمی‌تواند به وسیله آمدن یک قطار، به قتل برسد زیرا او واقعاً با طناب به ریل راه‌آهن بسته نشده است، و اتفاقاً در لحظه‌ای که شخص تماشاچی مشغول عرق ریختن درباره وضعیت اسفبار این قهرمان است، در کمال راحتی و آسایش، در خانه‌اش در هالیوود نشسته است، و مشغول صرف غذا در کنار همسر و فرزندانش می‌باشد...

به همان نسبت، آن قهرمان در خطر افتاده، نیاز دارد که حتماً واقعی باشد تا موجب بروز نگرانی و تشویش و هیجان و حتی ترس، در دل تماشاچی باشد. منظور من احساساتی کاملاً واقعی است، فقط کافی است که تصاویر واقعی باشد و تا حد منطقی یا واقعیت‌های زندگی واقعی، شبیه باشد تا آن فیلم، از موفقیت نسبی برخوردار شود... علی‌رغم تجربیات عظیم بشر با توهم و رؤیا، به نظر می‌رسد که تأثیرات کمی در زندگی واقعی آنها پدید می‌آورد. برای نمونه، انسانهای معدودی می‌پرسند که آیا زندگی واقعی به راستی اتفاق می‌افتد یا نه. حقیقت این است که این طور فرض گرفته می‌شود... به این معنا که در زندگی واقعی، (که در نقطه مخالف زندگی سینمایی است)، انسانهایی که با عبور قطار از روی بدنشان کشته می‌شوند، واقعاً می‌میرند، زیرا به وسیله انسانهایی واقعاً شرور، به قطار بسته شده‌اند... در زندگی واقعی، انسان مانند زمانی که در سینما حضور دارد، فقط با یک چشم نمی‌گریزد، بلکه

❁ کارگردان مقتدر ❁

با هر دو چشم اشک می‌ریزد. در زندگی واقعی، مردگان، به راستی و واقعاً مرده‌اند... اما آیا به راستی این‌طور است؟ در این قسمت از کتاب، دو نکته هست که مستلزم کمی مکث و دقت از جانب ما است. نخست، همان چیزی است که هم‌اینک از آن سخن گفتیم. منظورم همان حالت آمادگی‌ای است که ما انسانها، به راحتی تسلیم توهمات و رؤیا می‌شویم، و در واقع لذتی و راحتی‌ای است که از آنها به دست می‌آوریم، و بالاخره اجازه‌ای که به آنها داده‌ایم تا در زندگیمان تأثیرات خود را اعمال کنند. به همان اندازه، نوعی اراده و رغبت کاملاً آشکار از سوی ما انسانها وجود دارد که به رؤیاها و توهمات اجازه می‌دهیم بر ما حکومت کنند... گویی ما خود دوست داریم که فریب توهمات را بخوریم و نیاز به این فریب داریم. اکثر انسانها، نیاز چندانی به این نمی‌بینند که نسبت به این دنیای رؤیا و تخیلی، کنجکاوی کنند، و در نتیجه قادر به تنویر روح و ذهن خود شوند. آنها از این که سرگرم می‌شوند و حواسشان برای دقایق یا ساعاتی «برت» می‌شود، و به دنیای خیالپردازی پرواز داده می‌شوند، لذتی وافر می‌برند و چیز دیگری نمی‌خواهند... (باید تأکید کنم که فلاسفه در این گروه حضور ندارند.)

دومین نکته را در آغاز این فصل بیان کردم؛ امکان این که خداوند متعال را برای دقایقی به عنوان یک کارگردان الهی در نظر بگیریم. انسان از زمان پیدایش هنر و زیبایی (و در نتیجه زیباشناسی)، همواره خدای متعال را به عنوان هنرمندی جیره‌دست ستایش کرده است... (مانند زمانی که زبان به تحسین غروب آفتاب می‌پردازیم!) همین‌طور هم خدای متعال را به عنوان مهندسی کاردان تحسین کرده‌ایم... (مانند زمانی که به ستارگان شبانه خیره شده‌اید و تمام پهنه آسمان با درخشش قرص سیمین ماه، تابان شده است... آن‌گاه چه کسی پیدا می‌شود که جرئت کند و بگوید: خدایی در این عالم نیست...!) ما همچنین، خدای متعال را به عنوان یک ریاضیدان بزرگ، به عنوان قانونگزاری مقتدر و دادگر، به عنوان معشوقی دل‌بر، معرفی کرده و به ستایش او تسبیح گفته‌ایم و ذکرهای زیادی را در قلبمان بیان

❁ آرامش درون ❁

کرده‌ایم. اما... خدای متعال به عنوان یک کارگردان مقتدر و چیره‌دست؟... شاید به جرئت بتوانم بگویم که کارگردانی، یکی از بهترین صفاتی است که با آن می‌توان خدای متعال و مهربان را وصف کرد... همین‌طور هم فعالیت الهی او را... لطفاً فراموش نکنید که شاهکار انسانی به راستی والامقام و متفکر که کسی مگر دانسته^۱ نیست، با نام زیبای «کمدی الهی»^۲ معروف است... و این که شکسپیر هم به عنوان یکی از شاعران و متفکران بزرگ این عالم، شهرت خود را بیشتر از کارگردانی خود در نمایشنامه‌ها به دست آورد...

خدای متعال به عنوان کارگردان؟! چرا که نه؟! در جایی گفته شده است که «حقیقت عجیبتر از افسانه است»، و همواره بهترین فیلمهای سینمایی، بر اساس زندگی واقعی ساخته شده است... این به آن دلیل است که زندگی قادر است غنای دلپذیر و حتی نوعی حالت نامحتمل به اوضاع ببخشد که فراسوی تصورات حتی خیالپردازترین انسان نیز می‌تواند باشد.

این می‌تواند توضیحی برای درام موجود در زندگی انسانها ارائه دهد. نوعی توضیح برای وجود داشتن خیر و شر در عالم. (یعنی درست چیزهایی لازم برای یک داستان بسیار موفق و گیرا!!). مهمتر از همه آن که این به ما اجازه می‌دهد واقعتهای تجربیات بشری را به مبارزه بطلبیم و آنها را به گونه‌ای «تصحیح» کنیم که هر کارگردانی در روی صحنه فیلمبرداری این کار را انجام می‌دهد.

بیاییم و فقط یک مورد از یک درام بشری را در اینجا بیان کنیم. موردی که مربوط به یک داستان زندگی واقعی می‌شود، و اخیراً به وسیله یک روانشناس جنایی که مدتی از وقتش را در زندانهای ایالتی سپری کرده است، به رشته تحریر درآمده و از توجه خوانندگان زیادی هم بهره‌مند شده است:

۱. DANTE برای اطلاعات بیشتر درباره زندگی او، به کتاب «زندگانی توه» که از همین مؤسسه منتشر شده

۲. COMMEDIA DIVINA

است، مراجعه فرمایید.

❁ کارکردان مقتدر ❁

نام^۱ یکی از «بیگناهان خطرناکی» است که در این کتاب، از او نام برده شده است. این نوجوان، نخست به وسیله والدینش، و سپس به وسیله عمو و زن عمویش گرسنگی می‌کشیده است، و پیوسته مورد ضرب و شست و ضربات تازیانه از سوی آنان قرار می‌گرفته، و به صورت یک زندانی حبس بوده است... عمو و زن عموی تام، پس از آن که او را به جرم سرقت نان، به زندان انداختند، او را به خانه‌شان آوردند تا از او «به شیوه خودشان» مراقبت کنند... سرانجام، هنگامی که چهارده سال داشت، دست به عمل زد. نویسنده چنین می‌نویسد:

تام به اتاق سلاحهای گرم خانه رفت، و از آنجا، یکی از تفنگهای عمویش را برداشت. او دقت کرد که ببیند آیا تفنگ پر است یا نه. پس از این که مطمئن شد پر است، به طبقه بالا رفت، و به اتاقی که هری و برتا و کاترین در پشت میز صبحانه نشسته بودند، رفت. تام تفنگ را بالا برد، و با دقت، به عمویش هری^۲، و سپس به زن عمویش برتا^۳، و سپس به دختر عمویش کاترین^۴ تیراندازی کرد. حتماً می‌پرسید هلّت این کار چه بود؟... ظاهراً عمویش بچه‌گربه تام را خفه کرده، و بعد هم گوری را که تام برایش درست کرده، از بین برده بود... هلّت این کارها چه بوده است...؟

دکتر گاردینر^۵ از خود می‌پرسد: «چرا چنین اتفاقی افتاد...؟ چرا تمام این فجایع و این جنایات رخ داد...؟ چه چیز باعث شد این پسر نوجوان دست به چنین جنایتی بزند...؟ یقیناً بدون مطالعه و بررسی عمیقتر انگیزه‌های ناخودآگاه، هیچ پاسخ قطعی و مشخصی به دست نخواهد آمد...»

از نظر قانون مجازات، و قوانین مذهبی، تام یقیناً مرتکب گناه شده است: او به قتل

HARRY ۲
CATHERINE ۴

TOM ۱
BERTHA ۳
DR. GARDINER ۵

❁ آرامش درون ❁

انسانهای دیگری مبادرت ورزید. به این ترتیب. باید به عنوان یکی از «آدمهای شرور و منفی» داستان در نظر گرفته شود و بنا به میزان گناهِش. مجازات شود. آن چه باعث می‌شود داستانش از حالتی به شدت غم‌انگیز و یا «دراماتیک» برخوردار شود. و انسان را به یاد یکی از فجایع رقت‌بار بیندازد. شرایط سرنوشت‌سازی است که این نوجوان را در بر گرفته بود... آخر چرا نام آن قدر بد اقبال بود که در خانواده‌ای کاملاً نامناسب برای بزرگ کردن یک پسرک حساس به دنیا آمده بود؟...

این واقعیت دارد که او دست به عملی بسیار وحشتناک زد. اما این نیز به همان اندازه واقعیت دارد که او خودش نخواسته بود در میان چنین خانواده بی‌رحم و عجیبی به دنیا بیاید... آن دسته از کسانی که سعی دارند اصرار بورزند که او از آزادی عمل برخوردار بوده است. باید به یاد بیاورند که همان آزادی عمل. بخشی از استعدادهایی ذاتی بوده است که در هنگام تولد از آن بهره‌مند شده بود. سپس با به دنیا آمدن. از یک رشته خصوصیات برخوردار. و «بازی» زندگی آغاز شد و با قتل‌هایی که انجام داد. به پایان رسید...

برای ساختن یک فیلم جنایی. لازم است از یک هنرپیشه دعوت کرد که نقش یک قاتل را بازی کند. و به یکی «از آدمهای بد داستان» مبدل شود... سپس تلاشی همگانی آغاز می‌شود که سرانجام به خوبی و خوشی به پایان می‌رسد و فیلمی بسیار خوب تولید می‌شود. به طوری که میلیون‌ها بیننده را سرگرم می‌کند. اما مهم‌تر از همه. هیچ کس در طول این فیلم. واقعاً به قتل نمی‌رسد. مهم‌تر از همه آن که قاتل فیلم هم هرگز به زندان نمی‌رود تا در صندلی الکتریکی بنشیند و با بدترین شکل. زندگی پایان بگیرد. (که این‌گونه حوادث هم بیشتر در فیلمها رخ می‌دهد...). آه! ای کاش که تمام وقایع زندگی واقعی. این‌گونه بود...

اما این عقیده مرسوم است که زندگی این‌گونه نیست. و این که در زندگی واقعی. قتل‌هایی فجیع به راستی به وقوع می‌پیوندد. و انسانها نیز به راستی برای ارتکاب به جنایت. در صندلی الکتریکی می‌سوزند. واقعاً که... من گفتم: این عقیده مرسوم

❁ کارکردان مقتدر ❁

است زیرا هیچ نوع مدرک دقیق و کاملی در این باره وجود ندارد، و آن چه «واقعی» است، صرفاً یک تصویر ظاهری نیست که با هنرمندی تمام، به شکلی دیگر جلوه کرده است. پس چگونه می‌توان این موضوع را مرتب کرد؟ (لطفاً دقت کنید که من سعی نکردم از فعل «ثابت کردن» استفاده کنم). یکی از راههای بسیار خوب، به شیوه‌ای است که دعوی نجومی و بسیار مشهور کپرنیک^۱ پایان گرفت. زیرا نباید این واقعیت را فراموش کرد که در آن زمان، هیچ نوع مدرک قابل اثباتی وجود نداشت تا همه چیز روشن شود. برای یادآوری این دعوا، کافی است بگوییم که کپرنیک تصمیم گرفت جایگاه خورشید را عوض کند، و خورشید را به عنوان مرکز منظومه شمسی قرار دهد. حال آن که تا آن زمان اکثر منجمان بر این عقیده بودند که این کره زمین است که در مرکز عالم هستی قرار دارد، و سیارات دیگر، به دورش می‌چرخند... به این ترتیب، رصد کردن ستارگان، از شیوه‌ای سهلتر برخوردار شد، و خیلی چیزها، قابل قبول‌تر و قابل درک‌تر به نظر رسید. همین کافی بود که این نزاع نجومی، به پایان برسد و دوران حکومت سیستم نجومی پتوله‌مه^۲ به پایان برسد.

حال در نظر بگیرید که در نظر پنداشتن خدای متعال به عنوان خالق کم‌دی هستی و کارگردانی الهی، تا چه اندازه قادر است اوضاع توضیح‌ناپذیر زندگی خاکی را تسهیل ببخشد، و هدیه‌ای از سادگی و لطف خاصی برای شعور و ذهن آدمی، به ارمغان بیاورد... با این کار، سرانجام می‌توان فهمید رفتار تام (این نوجوان قاتل) چرا این‌گونه بوده است، و دیگر مانند نویسنده آن کتاب روانشناسی دستخوش نوعی حیرت و سردرگمی نشد. با پیشنهادی که من داده‌ام، تام نیز مانند بسیاری از پندگاران خدا، در حال بازی کردن نقشی در نمایش الهی است. درست مانند همان مأموران پلیسی که او را دستگیر کردند، و همان هیئت منصفه‌ای که او را محکوم اعلام کرد، و همان قاضی‌ای که رأی نهایی را صادر کرد، و همان زندانبانی که باید احکام مجازات را برای آن نوجوان گناهکار، به اجرا درآورد... مگر نه آن که حضرت مسیح (ع)

❁ آرامش درون ❁

فرموده است: «هرگز سعی نکنید دیگران را قضاوت کنید»...؟ و به راستی هم اگر اوضاع بدین قرار باشد، پس ما به هیچ وجه حق نداریم دیگران را مورد قضاوت و انتقاد خود قرار دهیم... زیرا هیچ کس بهتر و بیشتر از خداوند بزرگ، از این حقایق مطلع و دانا نیست... پس ما چه حق داریم که به جای خدای متعال، قضاوت از مخلوقات خدا را انجام دهیم؟... مگر سایر هنرپیشگان فیلمی که در حال ضبط شدن است، حق مداخله در سناریوی از پیش تعیین شده و تأیید شده را دارند؟!... مگر حق دارند که درباره انگیزه و رفتار فهردان اصلی داستان، پیشنهادی کنند، و یا کارهایش را تأیید و یا نفی کنند؟... مگر نه آن که خودشان هم صرفاً هنرپیشگانی در همان فیلم هستند؟!۱۴

باید افزود که فرضیه من، با مسئله رحیم بودن خدای متعال، دقیقاً مطابقت دارد. و از میزان شدید شرمی که در عالم هستی وجود دارد، داد سخن می دهد. با کمک این فرضیه، هر دو این واقعیتها، به راستی اتفاق می افتند. اما صرفاً در حد همان واقعیتهایی که در سینما رخ می دهد. درست همان گونه که ما در سالنهای سینما، تجربیات موجود در هر فیلم را جدی می گیریم، (کافی است سعی کنید با مشاهده صحنه‌ای غم‌انگیز در یک فیلم بخندید. برای مثال شاهد غرق شدن پسرکی کوچک در آب رودخانه هستید. و به تماشای گریستن مادر این پسرک مشغول هستید... کافی است به اطرافتان نگاه کنید تا واکنش سایر تماشاچیان را نسبت به خودتان مشاهده کنید.) به همان نسبت هم در زندگی واقعی، همه از مرگ عزیزشان، به گریستن ادامه می دهند و سوگواری می کنند، و در برابر یک واقعه شاد یا مضحک، با صدای بلند می خندند. اما حال، با آگاهی از این نکات و داشتن شناختی بهتر از ماهیت اوضاع، ما باید طوری رفتار کنیم که اوضاع را با دیدگان دیگری در نظر بگیریم؛ یعنی در هنگام گریستن و یا خندیدن، اشکهای اندوه و یا شادی را از دیدگانمان جاری سازیم. اما این کار را فقط با یک چشم انجام دهیم...
به قول شعری معروف:

❁ کارگردان مقتدر ❁

«ای پرندگان شرور... خداوند شما را مجازات نخواهد کرد، بلکه همراه ما، در بهشت خواهید بود...! هر چند کمتر از ما، به سعادتان آگاه خواهید بود. اما شما همان میوه‌ها و جواهرات کارهایی خواهید بود که ترتیب داده‌ام... آه! بیایید و با من باشید...!»



فصل هفدهم

بهترین زندگی

در

بهترین دنیای ممکن



من دیگر خواهان یک دنیای بهتر نبودم، زیرا پیوسته به تمام عالم خلقت می‌اندیشیدم، و در زیر نور این تشخیص روشن، به این نکته نیز واقف شده بودم که هر چند چیزهای برتر بهتر از چیزهای پست‌تر است، لیکن مجموعه کلی تمام آفرینش، بهتر از صرفاً تمام آن چیزهای برتر بود...

(سنت آگوستین)

تمام بدبختیهای ما، از زمانی آغاز شد که به این فکر افتادیم که شاید چیزی بهتره نیز وجود داشته باشد!

(ام. جیوران)

با در نظر گرفتن تمام چیزهایی که در حال حاضر وجود دارد، عالم هستی بهتر از این نمی‌شود، زیرا نظمی که خداوند بر همه چیز مستقر کرده است، و خیر و نیکی عالم هستی از آن شامل شده، باعث خیر و برکت و نعمت همه چیزها است...

(سن توما داکن - سنت تاماس داکوئیناس)



آیا خداوند متعال، به راستی می‌توانست دنیای بهتری بیافریند؟ نه! دنیایی بهتر، می‌تواند دنیایی واقعی‌تر باشد، و دنیایی که واقعی‌تر از دنیای فعلی باشد، خدای متعال، یقیناً نیافریده است.

فکر دنیایی بهتر، فقط زمانی نشأت می‌گیرد که شعور بشری، به داخل ذهن

❁ آرامش درون ❁

چرخیده و به افکار خود، متمرکز شده باشد. یعنی عملیاتی که الزاماً عالم هستی واقعی را خرد و تجزیه کرده باشد. ذهن قادر است انواع چیزها، و چنانچه بخواهیم دقیقتر صحبت کنیم، انواع افکار و اندیشه‌ها را کشف می‌کند، و سپس با کمک آنها به کشف نقایص می‌پردازد. بدینسان، فکر یک دنیای بهتر، به طرز اجتناب‌ناپذیر، به ذهن خطور می‌کند.

در واقع، هر چند می‌توان افکار و عقاید را با یکدیگر و خیلی چیزهای مستقل مقایسه کرد. لیکن واقعیت از هیچ چیز برخوردار نیست تا بتوان با کمک آن مقایسه نمود. مگر آن که بخواهیم آن را با «نیود» یا «نیستی» یا «عدم وجود» مقایسه‌اش نمود که آن نیز به سختی می‌تواند کاندیدایی برای مقایسه باشد، زیرا اساساً هیچ چیز است. بنابراین، واقعیت نمی‌تواند به هیچ‌وجه بهتر از آن چه که هست، باشد. به هیچ‌وجه نمی‌تواند از آن چه که هست، متفاوت باشد. عالم هستی، همان است که هست، و این تنها چیزی است که لازم است درباره آن گفت تا موضوع «عالم هستی بهتری» را حل و فصل کرد.

ممکن است اعتراضهایی بی‌درنگ از سوی انسانهایی بلند شود که هزاران شیوه و راه گوناگون در نظر مجسم کرده‌اند تا وضعیت عالم هستی را بهبود ببخشند. برای مثال، در این بهبود بخشیدنهای خیرخواهانه، حذف و نابودی کامل بیماریها و درد و رنج و برقراری صلح و عدالتی پایدار، و همین‌طور هم عشقی بادوام و سعادت ماندنی و از بین رفتن کامل جهل و نادانی و فقر و گرسنگی و جنایات گوناگون و خیلی چیزهای ناراحت‌کننده دیگر نیز وجود دارد... این وضعیت، چنانچه لازم باشد، قادر است تا بدان حد پیش برود که حتی قدرت الهی را نیز در کمال جسارت و گستاخی، تغییر و «بهبود» بخشد...

باید گفت که این نوع اعتراضات، در این دنیای عجیب و غریب، کاملاً معمول است، و با در نظر گرفتن شرایط و درک و التفاتی که انسانها به شیوه‌ای گوناگون و متفاوت از هر چیز آفریده شده در این عالم دارند، کاملاً قابل درک است. به طور

❁ بهترین دنیای ممکن ❁

خلاصه، برای بسیاری از انسانها، دنیا مکانی است که زیاد «رضایتبخش» به نظر نمی‌رسد... چه رسد به این که بهترین دنیا، در تمام دنیاهای موجود در عالم هستی باشد! آیا می‌توان در این شکایت معترضانه، مدرکی دال بر غلط بودن آن، پیدا کرد؟ و این که عالم هستی، در واقع، بهترین در نوع خود می‌باشد؟ چگونه است سعی خودمان را به کار اندازیم...

آیا این امکان وجود دارد که بهترین دنیا از میان دنیاهای دیگر، مورد انتقاد و شکایت و اعتراض دیگران واقع شود؟ یا اساساً، آیا بهترین دنیا از میان دنیاهای دیگر، دقیقاً به دلیل همین بهترین بودن خود، آزاد از هر نوع انتقادی نمی‌باشد، و کلاً هیچ شکایتی نمی‌توان از آن گرفت؟...

برای پاسخگویی به این سؤالات، باید دست به یک رشته کارهای دقیق و روشن زد. نخست آن که باید شدت و وسعت این شکایت را مورد بررسی و سنجش قرار داد. سپس موضوع پذیرش «جهانی» و یا «خاص» وجود دارد... بیاییم و پذیرش جهانی را در نظر بگیریم. آیا اساسی وجود دارد بر این عقیده باشیم که عالم هستی به نظر خودش، غیر قابل قبول است؟... آیا نوعی شکایت و اعتراض جهانی وجود دارد که صورت گرفته است و یا می‌تواند صورت بگیرد...؟ سپس باید پرسید که عالم هستی به چه کسی یا چه چیزی می‌تواند شکایتش را بیان کند؟ به خودش؟ این به چه معنا خواهد بود؟...

آیا این حقیقت دارد که نوعی شکایت خاص بر علیه خود، وجود دارد؟... درست مانند زمانی که شخصی خود را به عنوان موجودی «وحشتناک» یا «ابله» مشاهده می‌کند و از خودش، به خودش شکایت می‌کند. این به راستی کاری غیر معمول و عجیب است، اما به هر حال، عمومی است... این چگونه ممکن است؟ صرفاً به این دلیل که هر چند هر انسانی به عنوان یک واحد فردی به حساب می‌آید، به گونه‌ای دیگر، این گونه نیست، و خود را به این شکل مشاهده نمی‌کند. به این ترتیب، هنگامی که انسانی خود را به عنوان موجودی «وحشتناک» در نظر می‌پندارد، کاملاً بدیهی

❁ آرامش درون ❁

است که بخشی که این قضاوت را انجام داده است، و بخشی که به عنوان وحشتناک معرفی شده است، دو بخش مجزا و جداگانه هستند.

چنانچه انسان بتواند به این گونه سخن بگوید، پس یقیناً یک بخش «برتر» و «داناتر» وجود دارد، که بخشی «خوب» است (در تضاد با بخش «وحشتناک») و همین‌طور هم یک بخش «پست‌تر» که از دانایی کمتری برخوردار است، و به عنوان «وحشتناک» معرفی شده است... بدین ترتیب، ما دو «نفس» در وجودمان داریم: نفس راستین و نفس دروغین.

حال، چنانچه نفس راستین بتواند دربارهٔ وحشتناک بودن کارهای نفس دروغین، اظهار نظر کند، (برای خودش)، و شاید پیشنهادی در جهت بهبود بخشیدن و یا اصلاح کردن اوضاع ارائه کند، و یا حتی سعی در نابودی آن کند، آیا می‌توان نتیجه گرفت که نفس راستین می‌تواند از «خودش»، به «خودش» شکایت کند...؟ یقیناً خیر، زیرا هر آن چه که نفس راستین انجام دهد، همان خودش هست، در نتیجه، ماورای هر نوع شکایتی قرار دارد. پس فقط نفس پست‌تر یا دروغین است که می‌تواند دست به کارهای «وحشتناک» بزند، و موجب خجالت و شرمساری نفس راستین را پدید بیاورد و کاری کند که نفس راستین در نهایت، زبان به اعتراض گشاید... حقیقت این است که نفس راستین، بسیار بی‌نقص، دانا، خردمند، موقر و خلاصه بهره‌مند از تمام خصوصیات درخشان و پایان‌ناپذیر موجود در عالم هستی است. از همین رو، قادر نیست مرتکب کارهایی بی‌ارزش و پست شود.

نفس راستین، بی‌نهایت واقعی است. از همین رو، نامحدود و لایتناهی است، و نیازی ندارد که از هیچ چیز خود ایراد بگیرد و معترض باشد. به همان نسبت هیچ‌کس هم وجود ندارد که او بتواند ایرادش را برایش بیان کند. (بدیهی است که عدم وجود چیزی نیست که بتوان اعتراضهای خود را به او بیان کرد، زیرا اساساً وجود ندارد). از آنجا که این نفس، بی‌اندازه واقعی است، تمام چیزهای موجود است، و از آنجا که تمام چیزهای موجود است، پس یقیناً بهترین چیز در

❁ بهترین دنیای ممکن ❁

بهترین دنیا است، زیرا دنیای واقعی، و نفس راستین عالم، (که بی اندازه واقعی است)، از هم متمایز نیستند.

پس، این فریافتی که سخن از دنیایی بهتر می کند، از کجا منشأ پیدا کرده است؟! در واقع، تنها یک مکان وجود دارد که می تواند از آن منشأ پیدا کرده باشد، و آن مکان هم جایی مگر حس آگاهی نیست. این نوعی پیشنهاد ارائه شده به وسیله ذهن برای خودش است، آن هم بر این اساس که نوعی نظریه، پیشنهاد کرده است... نوعی برخورد با واقعیت. این همان عمل نفس راستین است که به یک شخص مبتدل شده، که در حقیقت نوعی نقاب بر چهره گذاشتن آشکار می باشد. شاید می پرسید که به چه دلیل لازم است که نفس یک نقاب، بر چهره بگذارد؟ آن هم به این شکل؟ خب، برای این که بتواند تضادی با خودش ایجاد نماید. از قرار معلوم این باید نوعی تئاتر باشد. وسیله ای که با کمک آن، آن چه که واقعاً واقعی است، نادیده انگاشته می شود تا آن چه که به نظر واقعی می رسد، در مدّ نظر گرفته شود.

در این تئاتر، تضاد و درگیری، در نظر نفس راستین، بسیار واقعی می رسد، آن هم به شکل «اشخاصی» که برای بازی کردن بعضی نقشها، انتخاب شده اند. از طریق همین شیوه «نمایشی» است که فریافت دنیایی بهتر، جان می گیرد و بر سر زبانها می افتد...

در چنین موقعیتی، آن چه که محدود و یا دروغین است، در موقعیتی فرار می گیرد تا دست به کارهای «شروارانه» بزند، یعنی کارهایی «محدود» و به همان نسبت، بنا به میزان این کارها، زجر بکشد... در واقع این چیز دروغین، پیوسته در «خطر» به سر می برد، پیوسته در گمگشتگی است، و پیوسته تحت قوانین سخت تصادفات و خطرات احتمالی، در معرض خطر قرار دارد... حقیقت این است که گهگاه، دست به کارهای خوب می زند، اما کارهای «شروارانه ای» که انجام می دهد به مراتب بیشتر از کارهای خیر است. یعنی دقیقاً وضعیتی است که نفس راستین، پیوسته باید در حالت خجالت و عذاب به سر ببرد... البته نه به صورت واقعی، زیرا نباید فراموش

❁ آرامش درون ❁

کرد که آنها در نوعی تئاتر به سر می‌برند...

این باعث می‌شود تا شکایتی از سوی یکی به یکی دیگر اعلام شود، و این همان چیزی است که با ابداع تئاتر، می‌توان انجام داد و این تسهیلات مورد نیاز، فراهم می‌شود... حال، نفس راستین می‌تواند از نفس محدود شده، به خودش شکایت کند، و این که چه کارهای «خوبتر» و «بهتری» می‌توان و باید، انجام داد...

حال، نفس راستین می‌تواند از حال خود، کاملاً آگاه باشد، و از طریق درد و رنج و محرومیت و ترس و حتی مرگ، به این حالت آگاهی دست پیدا کند... به همان نسبت، ذهن نفس محدود، می‌تواند تمام هیجان‌ات و شکنجه‌های موجود در تجسم دنیایی بهتر از آن چه فعلاً در آن به سر می‌برد، برای خود، و در خود، تجربه کند...

جالب اینجا است که تمام این وقایع، در دنیایی که در پس نقابها است، صورت می‌گیرد، یعنی در تئاتر ذهن که ابداع شده است تا نفس راستین بتواند با «نادیده انگاشتن» خود، خود را «بشناسد»... تکرار می‌کنم: با نادیده انگاشتن خود، خود را بشناسد... این دیگر چه نوع تناقض‌گویی عجیب و غریبی است که به وجود آمده است؟! نوعی کارآگاه بازی کیهانی، که با کمک آن، نفس راستین وانمود می‌کند که واقعیت نهایی به شمار نمی‌رود، و در نتیجه، تماماً و کاملاً مخفی نیست...؟ حقیقت این است که تظاهر، تنها راه ممکن و در دسترس برای «موجودی - که - فقط - هست»، می‌باشد تا خود را مخفی کند، و در واقع دیگر «نباشد». لطفاً این صفحات را دوباره با دقت تمام مطالعه کنید تا منظور مرا از دسیسه بازیهای جالب و ظریف و بسیار هوشمندانه ذهن، دریابید. حقیقت را بخواهید، تمام این کارها، نوعی نمایش است، و ما می‌خواهیم سردر بیاوریم که تمام این کارها، چگونه انجام می‌شود... بنابراین، لازم است که به تئاتر بشری سر بزنیم، به جایی که هنرپیشگان و تماشاچیان، وانمود می‌کنند آن چه که هستند، نیستند... در واقع تظاهر می‌کنند که اشخاصی دیگر هستند... بنابراین، تئاتر از بُعد متافیزیکی دقیقاً همین است، و در حقیقت بهترین «پنجره» برای توصیف نوع فعالیتی است که عالم هستی آشکار، نشانگر آن است. آن

❁ بهترین دنیای ممکن ❁

هم از بُعد نفس لایتناهی و نامحدود که همان خدای عالم هستی است... در این تئاتر بشری، نوعی توافقنامه امضاء شده است که در آن لازم است چیزهایی را وانمود کرد. آیا از چنین دنیای متظاهری، می‌توان معترض بود...؟ یا نکند مانند خود عالم هستی، خودش بهترین عالم ممکن است...؟

مسلم است که دنیای نمایشی بشری، همان چیزی است که هست، آن هم زمانی که تولید می‌شود. چنانچه تظاهر و وانمود کردن وقایع، به راستی جدی و مطلق باشد، هیچ کس از آن شکایت نمی‌کند و یا سعی در انتقاد یا عیب‌جویی از آن بر نمی‌آید و مدعی نخواهد بود که هیچ چیز به قدر کافی واقعی نیست. جدی بودن این تظاهرات، امکان چنین وضعیتی را از میان برمی‌دارد، و در واقع، مانع آن می‌شود، به همان نسبت، تمام نقایص و کاستی‌ها، از جمله بد بازی کردن هنرپیشگان، صحنه‌سازی، سیستم صداپردازی، و غیره و غیره نادیده انگاشته می‌شود. - در واقع بخشوده می‌شود - آن هم به خاطر صرفاً تولید نمایش. و همان‌طور که می‌دانید، توصیه جدی و منطقی اکثر منتقدان هنری در دنیای تئاتر، به هنرپیشگان جوان همواره این بوده است که: «بیشتر وانمود کنید! بیشتر نقش بازی کنید!».

ما به این واقعیت پی برده‌ایم که هر چند تئاتر، تئاتر است، نه تنها خود مضمون تئاتر، بلکه تمام هنرپیشگاننش، در مقر یا پایگاهی^۱ از واقعیتی لایتناهی، حضور دارند. این پایگاه، واقعی، و حتی حاضر نیز می‌باشد، اما نادیده گرفته می‌شود، البته این نیز حقیقت دارد که به معنای ملموس کلمه، قابل رویت نیست، و از هیچ طریق دیگری نیز نمی‌توان وجود آن را حس کرد، از همین رو است که به راحتی می‌تواند نادیده گرفته شود. اما یک چنین سهولتی در نادیده گرفته شدن، نباید به عنوان مدرکی دال بر وجود نداشتن آن در نظر گرفته شود. زیرا این مرکز، به راستی وجود دارد و حاضر است، مگر ممکن است پایگاهی برای یک چیز، روی هم رفته حاضر نباشد...؟ از این جهت آنجا نیست که باید آنجا باشد؛ راستش را بخواهید، نیاز و احتیاج،

❁ آرامش درون ❁

دلیلی برای واقعیت به شمار نمی‌رود؛ در واقع، علامت مشخصه‌ای از آن است، و صرفاً بدون هیچ علت و دلیلی آنجا وجود دارد. و به راستی که می‌توان از خود پرسید چه چیز می‌تواند بودن را موجب شود، به غیر از خود بودن...؟ این به آن معنا است که خودش، باعث بروز خودش می‌شود، و با این شیوه استدلال، بی‌دلیل است.

پس آیا این مقر یا پایگاه واقعیت (منظورم همانی است که هنرپیشگان تئاتر، آن را نادیده می‌گیرند؟) همان «بهترین دنیای ممکن در دنیاها» موجود و واقعی نیست...؟ به گونه‌ای واضحتر، آیا بی‌اندازه بهتر از دنیای محدود شده نیست...؟

چنین پرسشی فاقد معنا است، مگر آن که همراه پرسش دیگری بیاید؛ بهتر برای چه کسی یا چه چیزی...؟ پایگاه، یا واقعیت لایتناهی برای دنیای تئاتر، مناسب نیست. بدینسان، چنانچه یک چنین زندگی‌ای در نظر گرفته شود، هیچ چیز دیگری، برایش بهتر نیست، برای اهدافش بهتر نیست، شاید می‌پرسید اهدافش چیست؟ خوب معلوم است؛ فراهم آوردن یک «ضد - عالم هستی»، چیزی چنان نزدیک به عدم وجود و نبودن، که دنیای واقعی، به ناچار، تضادی آشکار با آن پیدا می‌کند، و کاری می‌کند که آن «ضد - عالم هستی» مورد علاقه شدید همگان واقع شود...

می‌توان پرسید: چگونه ممکن است که دنیای تئاتر، به عنوان تضادی در برابر پایگاه و مقر واقعیت، در نظر گرفته شود؟ اتفاقاً دقیقاً به این دلیل که پایگاه واقعیت، نادیده انگاشته می‌شود، و در نتیجه، طوری جلوه می‌کند که انکار وجود ندارد. درست به این می‌ماند که تمام واقعیت، بر روی صحنه تئاتر، حاضر است و گویی هیچ‌کس از حمایت نکرده است، و او خود، به تنهایی و با میل خود، در آنجا حضور دارد و کاملاً خودکفا است... البته سعی خواهد شد که حضور ملموس او را از نظر «علمی» توضیح داد و این که چگونه از طریق «یک رشته انرژی و نیروهای گوناگون و فواین فیزیکی و غیره» در آنجا حضور یافته و مشغول ایفای نقشش، به صورتی کورکورانه در آنجا است، این به آن معنا است که واقعیت صحنه را می‌توان با متصل ساختن آن در یک واقعیت عمیقتر و نامرئی، توضیح داد، که آن نیز غیرقابل توضیح

❁ بهترین دنیای ممکن ❁

است... این درست شبیه این است که از خود پرسیم: شعور ماده، اتم، و نیروهای موجود در اطرافمان، چگونه شکل می‌گیرد...؟

«بیدار شدن» در تئاتر، به این معنا است که فعالیت تمرکز بر واقعیت تئاتر، (و در نتیجه نادیده انگاشتن واقعتهای پست)، پایان می‌گیرد. در واقع، این همان مرگ تئاتر یا از نظر بیولوژیکی، مرگ کالبد است. اما در هر دو مورد، آن چه می‌میرد، شامل هیچ نوع مردن واقعی نمی‌شود. مرگ، صرفاً پایان آن محدودیت و آن اسارت نسبت به حضور در یک مکان مشخص یا فضای مشخص است. به معنای بیدار شدن در برابر حیاتی واقعی و غیر-تئاتری است... در واقع، مرگ فقط برای آن دسته از انسانهایی «مطلق» است که واقعیت را به واقعیت تئاتری تنزل داده‌اند، و آن را صرفاً نادیده نمی‌گیرند...

برای کسی که به تئاتر می‌رود، بهترین دنیا از میان دنیاهای برتر، پایان تجربیات نمایشی تئاتر را از بین می‌برد، و این وضعیت، می‌تواند تا ابد ادامه یابد و واقعیت خود را به حس آگاهی متمرکز، منتقل کند و تحویل دهد. به شیوه‌ای دیگر: بشر زمینی، دیگر نیازی به مردن و یا سپری کردن تمام مراحل ناراحت‌کننده مردن عزیزانش در زندگی واقعی را نخواهد داشت...

ما می‌توانیم به صورت خلاصه‌تر این حقیقت را بیان کنیم که: میل و رغبت برای «دنیایی بهتر»، صرفاً مقاومت در برابر بیداری از خواب است. یعنی همان اراده ممتد برای باز هم نادیده انگاشتن واقعیت بزرگی که در پایگاه و مقر محدود شده واقعیت نمایشی تئاتر، وجود دارد...

این بیداری، به زودی از راه خواهد رسید. مرگ از راه خواهد رسید، اما آن مرگ خیالی حس آگاهی محدود نخواهد بود. یعنی به معنای پایان هر چیز نخواهد بود. به معنای پایین آمدن پرده نمایشخانه و خاموش شدن چراغهای اطراف نخواهد بود، بلکه به معنای برداشتن نقاب از روی چهره خواهد بود، و آغاز دوباره اجرای نقشی ابدی به حالت ذهن‌گرایی مطلق خواهد بود که از بازگشت به واقعیت بزرگ سخن

❁ آرامش درون ❁

خواهد گفت. واقعیتی که حضور پنهانیش، تمام حرکات و تمام گفته‌ها و تمام انگیزه‌ها و تمام داستانها و تمام دسیسه‌ها و تمام دردها و تمام لذتها و تمام اعمالی را که در تئاتر ذهن انجام شد، و حیاتی زمینی دارد، تحمّل کرد...



فصل هجدهم

چگونه می‌توان

کاسه داغتر

از آتش بود...؟



چیزی هست که از دیوار خوشش نمی‌آید...

رابرت فراست



می‌گویند ما در یک عالم هستی زندگی می‌کنیم. پس باید نتیجه گرفت که این واژه، چیزی خیالی و بی‌ارزش نیست. در واقع، چیزی کاملاً واقعی و علاقه‌مند به ایجاد نوعی وحدت است.

با این حال، به نظر می‌رسد که عالم هستی تقسیم شده و تکه‌تکه و خلاصه بریده شده در قسمتهای متعدّد و بی‌شمار است... به همان نسبت، از نظر کیهانی، کهکشانها در فواصلی بی‌اندازه زیاد و غیرقابل تصوّر از یکدیگر قرار دارند و هر لحظه سعی دارند از یکدیگر بیش از پیش فاصله بگیرند. در داخل این کهکشانها، خورشیدهایی بی‌شمار، سیارات بی‌شمار، قمرهای بی‌شمار در مدارهای جداگانه خود مشغول چرخیدن هستند، و تا آنجا که می‌دانند، هیچ نوع رابطه حیاتی میان هیچ یک نیست... و اما در این سیاره، (که در آن حضور داریم!) تقسیم‌بندی‌هایی در میان یک رشته تقسیمات دیگر وجود دارد، و به هر کجا که نگاه کنیم، از این امر به خوبی آگاه می‌شویم. این وضعیت به صورت نظامی دقیق در طبیعت موجود است، و میان چیزهای جاندار و بی‌جان مشخص است. همین‌طور هم در نظام تمدّن و فرهنگ. این باعث می‌شود که ما از تقسیماتی بی‌شمار در مورد نژادها، ادیان، رنگ پوست، ملیّت، ایدئولوژی، و بالاخره هر نوع شرایط اجتماعی برخوردار شویم. در واقع به نظر می‌رسد که تنوع، به مراتب بیشتر از جهانگیری، در این عالم مستقر شده است. به نظر می‌رسد که در این عالم هستی، هیچ نوع یگانگی، هیچ نوع طبقه‌بندی واحدی از چیزها و خلاصه هیچ نوع یکپارچگی و یک شکلی وجود ندارد. انگار فقط شماری پایان‌ناپذیر از انواع گوناگون چیزها موجود است، که همین وضعیت تعدّد در چیزها، کثرت‌گرایی را پدید آورده است. به نظر می‌رسد که انگار هیچ نوع وحدت و یگانگی در عالم هستی وجود ندارد، و هیچ نوع تمایلی در چیزهای گوناگون برای مبدّل شدن

❁ آرامش درون ❁

به چیزهایی دیگر، دیده نمی‌شود. در واقع، خلاف این امر نیز هست! زیرا همه چیز بیشترین تلاش خود را می‌کند تا همان چیزی که هست، باقی بماند. حال می‌خواهد درخت باشد، گل باشد، سگ باشد، ستاره باشد و یا انسان باشد. این باعث می‌شود که ملت‌های گوناگون، مذاهب جهان، و گروه‌های بی‌شمار بشری، به هویتشان علاقه‌ای عمیق ابراز بدارند و چنانچه لازم باشد، به مرگ نیز به همین اندازه وابستگی داشته باشند. به نظر می‌رسد همه انسانها، و همه چیزها سعی دارند با جدیت تمام و با لحنی کاملاً قاطعانه و نهایی بگویند: «من می‌خواهم همان که هستم باقی بمانم!»

یقیناً که مبارزه کردن بر علیه این موج سهمگین تنوع، کاری جنون‌آمیز و غیرممکن است! دعوت کردن انسانها برای پیش رفتن به سوی نوعی وحدت کاری غیرممکن است، و همه با نوعی مقاومت که از نیرویی بی‌رحمانه شدید، نشأت می‌گیرد، سعی در مبارزه کردن با این عقیده دارند... همه سعی دارند همان که هستند، و عادت کرده‌اند که باشند، باقی بمانند... تاریخ بشر، گزارشاتی دقیق از همین واقعیت در اختیار ما نهاده است. این حقیقت دارد که انسانها معمولاً آن قدر احمق نبوده‌اند که از چیزهای بی‌جان و حیوانات خواسته باشند تا به چیزهایی دیگر مبدل شوند. اما نسبت به نژاد خود، کاملاً بی‌رحم بوده‌اند. هنگامی که مصریان با قوم هیتیت در هم آمیخته شدند، و پارسیها با مادها، و رومیان با قوم گُل یا زرمَنها، همواره این نیاز وجود داشته که همدیگر را تغییر دهند و با اعمال زور و انواع کارهای خشنونت‌آمیز، این اوضاع را به مراحل اجرا درآورند. در جایی که فرد مؤمن، با فردی کافر برخورد می‌کرد، همواره نوعی تفاوت در عقاید و سلیقه‌ها وجود داشت، و کوشش برای انکار واقعیت این امر با هر وسیله ممکن، معمولاً یا خونریزی و زورگویی به پایان می‌رسید. برای نمونه می‌توان یکی از چهره‌های مشهور تاریخ را در نظر گرفت: ناپلئون... او قصد داشت تمام ملت‌ها را به یک ملت واحد مبدل سازد. دوست داشت اروپایی با یک نوع سکه رایج، با یک نوع تمبر، با یک رشته قوانین مشخص بیافریند. او برای رسیدن به این مقصود، ارتشی عظیم جمع‌آوری کرد تا این هدف

❁ کاسه داغتر از آتش ❁

بزرگ را به مرحله اجرا درآورد. اما در طول این مدت، مسیری خونین در سرتاسر اروپا باقی نهاد... و اشک و نفرین صدها هزار نفر را در پشت خود، پدید آورد... نه. دنیا هرگز دوست ندارد خود را از حالت تنوعی که دارد، رهایی ببخشد. هر نوع تلاشی برای این امر، (نه تنها ایجاد تغییر در ساختار طبیعی اوضاع، بلکه همین طور هم ایجاد تغییر در ساختارهای «انعطاف پذیر» جامعه‌شناسی بشر در تمام جوانب اساسی و مهمش)، به عنوان کاری بیهوده و بسیار جنون آمیز جلوه خواهد کرد. درست مانند لشکرکشیهای بیهوده ناپلئون در قرن نوزدهم. معمولاً بازگشت به شیوه قدیم، آن هم پس از آن که انواع «فتوحات»، بیشترین تلاش خود را برای ایجاد تغییر، و پدید آوردن شیوه‌های تازه، اعمال کرده است، امری بسیار طبیعی و معمول در تاریخ بشری است. نمونه‌های فراوانی می‌توان از این رجعت، ارائه کرد... در اوضاع بشری، باید همواره این شعار را به یاد داشت که: «هر قدر چیزها، بیشتر تغییر پیدا کند، بیشتر مانند سابق می‌شود...»

با این حال، علی‌رغم تمام این حرفها، تنوع صرفاً حالتی از چشم است، می‌پرسید چطور...؟! خوب راستش را بخواهید، چشم است که می‌تواند درختان و دریاچه‌ها و کوهها و انسانها و سیارات، و خلاصه انواع و اقسام چیزهای گوناگون را مشاهده کند. سپس نوبت «چشم» ذهن می‌رسد که ملت‌های گوناگون، مذاهب دنیا، نژادها، تمدن‌ها و فرهنگهای مختلف را می‌بیند. هیچ یک از این چشمها (منظورم چشم فیزیکی و چشم چشم ذهن) قادر به دیدن چیز دیگری هم که وجود دارد، نیست. منظورم واقعیتی است که تمام موجودات از آن برخوردار می‌باشند. عالم هستی، به راستی که فاقد یگانگی و یکپارچگی و یک‌شکلی است، و آن‌گونه که هست، با شمار نامحدودی از انواع موجودات از ماهیتی بفرنج و پیچیده‌تر، برخوردار می‌شود. با این حال فاقد نوعی یگانگی دیگری که به راستی در نوع خود اساسی، بنیادی و لازم است، نمی‌باشد. منظورم همان یگانگی در بودن است. سجدینسان، عالمی است که به تمام معنا، موفق و پرمعنا است. آن هم به این خاطر که تمام قسمت‌هایش، واقعی است. لطفاً

❁ آرامش درون ❁

کمی بیندیشید: کدام قسمت از عالم هستی واقعی نیست، و از این جنبه، به هیچ قسمت دیگری شباهت ندارد...؟ این واقعیت، به راستی چنان فراگیر و شایع است که حتی به قسمتهایی نیز گسترش پیدا می‌کند که «نیستند» (و برخلاف دریاها و ستارگان که واقعی هستند. از این وضعیت «برخوردار نیستند»). منظورم چیزهایی کاملاً ذهنی و خیالی است. ذهنی، لیکن واقعی، زیرا روی هم رفته، و براساس مطالبی که در فصلهای قبلی بیان شد، دقیقاً به دلیل آن که «هیچ چیز» نیستند، پس از واقعیت برخوردار هستند.

پس این واقعیت عالم هستی است، و نه چیز دیگر، که آن را عالم هستی می‌کند، زیرا همه چیز آشکارا، بدون ذره‌ای تردید متنوع است، به گونه‌ای واضحتر، جهانگیر بودن عالم هستی، بر شانه‌های همین واقعیت قرار گرفته است. فقط واقعیت است که می‌تواند به تنهایی، جهان شمولی موجود را پدید بیاورد. این الزاماً نوعی تناقض‌گویی نیست زیرا تنها واقعیت است که دارای وحدتی ناگسستنی و عاری از تنوع و قسمتهای جداگانه است...

انسان همواره با احترام و جدیتی بسیار زیاد، به کتاب مقدس نزدیک می‌شود، و همواره سعی دارد به ماهیت مقدس آن، بیشترین ادب و حرمت را قائل شود. با این حال، انسان دوست دارد که در کمال صداقت دریابد این نوشته‌ها چه نکات آموزنده‌ای برای انسان به ارمغان دارند. با ورق زدن کتاب مقدس، ما به صفحه‌ای می‌رسیم که حضرت مسیح، به حواریونش می‌فرماید: «تا همه بتوانند یکی شوند: تو در من، و من در تو...» (انجیل یوحنا- باب ۷- آیه ۲۱) انسان از خود می‌پرسد: نکنند این نوعی دعای خیر از سوی حضرت عیسی (ع) بوده است تا حواریونش، با او در مکاشفه‌ای که از یکپارچگی و وحدت بشری دیده بود، سهیم شوند و خود را از تنوعات قانونی و پابرجایی که در تمدن و فرهنگ بشری وجود دارد، رهایی بخشند؟ از این رو است که این عنوان را برای سرفصل این قسمت انتخاب کردم. ما باید سعی کنیم بیش از همه متفکران دنیا، بکوشیم تا عالم هستی به نوعی یکپارچگی و

❁ کاسهٔ داغتر از آتش ❁

وحدت برسد، و این کار را با تمام شور و ذوق یک انسان زمینی که به آیندهٔ عالم هستی علاقه‌مند است، انجام بدهیم، حتی اگر کسانی یافت می‌شوند که با بی‌تفاوتی از این نکته می‌گذرند، و با گفتن این که «ما کاسه‌ای داغتر از آتش هستیم...» سعی در فروکش کردن اشتیاق ما برای تحکیم وحدت بشری دارند.

بهترین کار این است ما از تصوّر کردن خیلی چیزها دست بکشیم و خیال نکنیم که هر چیز واقعی، کمتر از واقعی است. باید سعی کنیم شعور و خردی باز و روشن در برابر اسرار و ماهیت خارق‌العاده و بی‌نیاز واقعیت پیدا کنیم. باید بکوشیم از ذهنی که پیوسته سعی دارد هر اندیشه و هر فرایافتی را به صورت بسته‌بندیهای کوچک و به هم فشرده در بیاورد، دوری کنیم، و بر این خیال نباشیم که با انجام دادن این کار، و با تقسیم‌بندیهای بی‌شمارمان، سعی داریم با این موضوع، بهتر «برخورد» کنیم...



فصل نوزدهم

چه چیز

واقعا

حائز اهمیت است...؟



«...خب! راستش را بخواهی، من اغلب گربه‌ای بدون لبخند دیده‌ام؛

اما لبخندی بدون گربه! این عجیبترین چیزی است که تا به حال

در عمرم دیده‌ام...!»

آلیس در سرزمین عجائب



آیا به راستی جای تعجب دارد که تعصب مادی‌گرایانه، در اجتماعی قراردادی، تا چه اندازه عمق و ریشه دوانده است. به طوری که تمام انسانها از جمله دانشمندان، مدرسان، و متخصصان در هر رشته را اسیر خود ساخته است...؟ کافی است سؤالی ساده در یک کلاس درس پرسیم و بخواهیم بفهمیم آن چیست که از یک تخته سیاه، چیزی واقعی پدید می‌آورد، تا همه حاضران در کلاس، یکصدا پاسخ دهند: «ماده است!» و به راستی جای بسی تأسف است که در جامعه غرب، انسانهای بی‌شماری هستند که راجع به دست‌کم این نکته به توافق رسیده‌اند (بدون در نظر گرفتن وضعیت و میزان تحصیلاتشان). این یکی از نکاتی است که بحث و درگیری راجع به آن دیگر وجود ندارد!

اما... آیا چیزها صرفاً به این دلیل این که ماده هستند، واقعی هستند؟... آیا این یک واقعیت انکارناپذیر است که عقیده عمومی جامعه غرب درباره ماده و واقعیت، از نظر علمی تثبیت شده به نظر می‌رسد؟... بیاییم و ببینیم هنگامی که برخوردی دیگر با این «واقعیت» می‌شود، چه اتفاقی رخ می‌دهد...؟

در شهر ایزه^۱ در سرزمین زاپن، زیارتگاه بسیار معروفی از آیین شینتو^۲ وجود دارد که از لحاظ برخوردی که در رابطه با حفظ و نگهداری از آن می‌شود، در نوع خود به راستی منحصر بفرد است. تقریباً هر بیست سال یک بار، زیارتگاه ایزه را خراب می‌کنند، و آن را با دقت و ظرافت هر چه تمامتر، با وسایل و مصالح تازه‌ای از

✿ آرامش درون ✿

نومی سازند! این وسایل و مصالح، با دقت و وسواس تمام از جنگلهای سلطنتی کیزو^۱ انتخاب می‌شود. آخرین بازسازی این زیارتگاه، که شصتمین بازسازی به شمار می‌رفت در سال ۱۹۷۴ صورت گرفت. بر اساس اسناد و مدارک تاریخی برجا مانده، نخستین بازسازی در سال ۶۸۵ میلادی صورت گرفته بود...

غریبها، (و شاید هم برخی از زاپتی‌ها) ممکن است از چنین کارهایی به خنده بیفتند. ممکن است با خود بگویند: «بازسازی...! این دیگر چه حرفی است؟! تنها چیزی که از این زیارتگاه باقی مانده است، یک نسخه دقیق از ساختمان اولیه است که هیچ ربطی به دوران گذشته ندارد...» نظر آنها بدین قرار است که چنانچه ماده، باقی نماند، پس یقیناً هیچ نوع بقایی وجود نداشته است... در ضمن باید گفت که منظور آنها از «ماده»، همان چوب و سنگ و فلزات اولیه‌ای است که در هنگام ساختن زیارتگاه در نخستین بار، مورد استفاده قرار گرفت. برای آنها اصلاً مهم نیست که شکل یا طرح آن ساختمان باقی مانده است...

انسان در این لحظه، بسیار وسوسه می‌شود که پرسد: «اگر شکل و طرح باقی بماند، چرا برای شما، حائز اهمیت تلقی نمی‌شود؟!... آیا همین «چیز»، اصل موضوع به شمار نمی‌رود؟!... آیا اساساً می‌توان زیارتگاهی (و یا هر ساختمان دیگری) داشت، اما شکل و طرح و فرم مخصوصی از خود نداشته باشد؟!...»

و باسخی متفی به گوش خواهد رسید، اما چنین افرادی معتقد هستند که چنانچه مصالح و وسایلی «ملموس» در اختیار نباشد، هیچ چیز در اختیار انسان قرار نمی‌گیرد مگر یک فکر ناملموس. یک طرح ذهنی، که صرفاً یک تصویر ذهنی ساده بیش نخواهد بود...

به همان نسبت، ما نیز می‌توانیم پاسخ دهیم: اگر شما یک فرم یا طرح (هر چند جزئی و کوچک) نداشته باشید، همه مصالح و وسایلی که در اختیار خواهید داشت، نوعی بی‌نظمی از خود پدید می‌آورند... توده‌ای جمع‌آوری شده و بی‌فایده... حقیقت

❁ چه چیز تاگز اهمیت است ❁

این است که همان توده جمع آوری شده نیز از شکل و نظمی مخصوص برخوردار است! بدینسان، این فکر که چیزی وجود داشته باشد و بدون هیچ نوع نظم و ترتیبی باشد، (هر چند در مراحل بسیار اولیه)، تضادی انکارناپذیر بدید می آورد. سپس این واقعیت آشکار می شود که هر نوع وسیله ملموس و مادی، صرفاً مجموعه‌ای از طرحهایی است که روی یکدیگر چیده شده است...

سپس این نکته آشکار می شود که آن چه که به راستی «مهم» است، (از نظر تحقق یافتن هر شیئی ملموس) ترتیب‌دهی و شکل و طرح آن می باشد. از سوی دیگر، اتفاقاً همین «هیچ چیز»، همین «عاملی که فاقد اهمیت است»، (البته در نظر برخی از انسانها که به این اصل معتقد هستند که حفظ صحیح میراث فرهنگی قدیمی بسیار مهم است)، به راستی تحقق پیدا می کند و ملموس می شود و در واقع، به ماده‌ای مبدل می شود...

سعی برای محفوظ نگاه داشتن برخی چیزهای بسیار قدیمی، در برهه‌ای از زمان، می تواند به عنوان کاری بسیار دشوار از آب دربیاید. این درست به این می ماند که شما بخواهید انبوهی ماسه جمع آوری شده را با طنابی محکم ببندید... ماسه، هرگز با شما همکاری نخواهد کرد، و به همان اندازه نیز یک دیوار بسیار قدیمی و در حال پوسیدن، یارای مقاومت و ایستادگی در برابر گذر زمان را ندارد... در نتیجه، بهترین کار در این است که دیوارها و تمام مصالح ساختمانی را خراب کرد و آنها را از نو جایگزین کرد. بدیهی است که حفظ برخی چیزها، از معنای بیشتری برخوردار است، بویژه اگر چیزی مانند اهرام مصر باشد. متأسفانه، اجداد همه انسانها، در حفظ و نگهداری بناهای تاریخی برای آیندگان، تابدین اندازه دقیق نبودند و خصوصیت همکاری و کمک در وجودشان زیاد مشهود نبوده است...

از طرفی حفظ دقیق شکل، کار زیاد دشواری نیست. در حقیقت، تمام وظیفه و هدف حفظ و نگهداری در نهایت به همین نکته ختم می شود. البته زمانی که این کار، آهسته آهسته و هر بار فقط با تعویض یک قسمت یا یک تکه، صورت بگیرد، اصل

❁ آرامش درون ❁

این موضوع آشکار نخواهد شد. شخصی که برای حفظ و نگهداری این گونه چیزها، کار و فعالیت می‌کند، با ذهنی مادی‌گرایانه مشغول به این کار است. کافی است در قسمتی از یک بنای تاریخی، نوسازها و جایگزینیهای صورت بگیرد، و هر چند این کار با دقت و ظرافت هر چه تمامتر نیز انجام شود، باز هم کسانی یافت می‌شوند که فریادی مبتنی بر مادیت خواهند زد و خواهند گفت: «این قسمت جعلی است!!»

راستش را بخواهید. باید گفت که حقیقتاً هیچ نوع راهی برای حفظ مادی هیچ نوع شیئی ملموس و تجسّد یافته وجود ندارد. این اشتباه است که فکر کنیم راهی وجود دارد. در واقع، این نوعی توهم شاعرانه و عاطفی است که به وسیله نوعی فلسفه مادی‌گرایانه و مبتنی بر مادیت، شکل گرفته است. هنگامی که انسان، تأیید کند آن چه در دنیا واقعی است، همان مادّماش می‌باشد. پس تداوم در افکار و اندیشه این توقع را از انسان دارد که انسان برای حفظ و پایداری آن چه که «واقعی» است، کمال تلاش را بکند... منظورم همان ماده است. البته بودن در چنین موقعیتی به هیچ وجه جالب نیست. بویژه چنانچه انسان با وظیفه عملی و دشوار محفوظ نگاه داشتن این ماده در ارتباط با یک گنجینه تاریخی برای آیندگان، روبه رو باشد...

کاملاً بدیهی است که حافظان زیارتگاه باستانی شینتو، عملی‌ترین و بهترین کار ممکن را انجام داده‌اند. آنها خود را از ناراحتیها و سرخوردگیها و نگرانیهای زیادی رهایی داده‌اند، و به عنوان پاداش، موفق شده‌اند که شکل و طرح این زیارتگاه بسیار باستانی را با اعمال تمام هنر معماریشان، همواره محفوظ نگاه دارند! آنها این زیارتگاه را با موادی چون چوب، (که برای حفظ طرح اولیه، بسیار مناسب است، و می‌تواند برای مدت محدودی از زمان، معماری ساختمان زیارتگاه را دست نخورده و سالم نگاه دارد) می‌سازند. مدتی که چوب محکم ساختمان می‌تواند در بهترین وضعیت ممکن خود باقی بماند. بیست سال تعیین شده است، و این باعث می‌شود که حافظان میراث فرهنگی ژاپن، هر بار، نفسی آسوده بکشند و سپس فرصت کافی برای بازسازی مجدد این زیارتگاه داشته باشند، بدون آن که هیچ ترسی از ویرانی و انهدام

و پوسیدگی این مکان در دل داشته باشند. به همان اندازه، هنر لازم برای بازسازی، به دلیل کم بودن این زمان (بیست سال)، به آنها اجازه می‌دهد که هنوز هم بتوانند از نظر و عقیده کارشناسی معماری که در بازسازی قبلی حضور داشته‌اند برخوردار شوند، و این کار را نسل به نسل ادامه دهند... سپس، زمانی که این ماده، شروع به کهنلت می‌کند، و نشان می‌دهد که دیگر قادر نیست با طرح و ساختمان بندی و شکل زیارتگاه، (که همه از ماهیتی غیرمادی و ناملموس برخوردار است) پیوندی شیرین داشته باشد. راهبان زیارتگاه ایزه، دوباره دست به نجات ساختمان عزیزشان می‌زنند، و با آوردن مصالحی تازه، این زیارتگاه را از نو می‌سازند! من حتی مطمئنم که آنها این کار را بدون ذره‌ای احساس ناراحتی یا گناه یا عذاب وجدان انجام می‌دهند. آنها مانند ما غربیها نیستند که تصور کنند مشغول از بین بردن یک میراث فرهنگی هستند... اتفاقاً آنها بر این عقیده به سر می‌برند که مشغول حفظ و نگهداری از مهمترین و واقعی‌ترین چیز که همانا طرح و شکل ناملموس آن است، می‌باشند.

پس چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت...؟

می‌توان گفت که حفظ و نگهداری هوشمندانه (از هر چیز ارزشمندی که امکان و ارزش حفاظت داشته باشد)، شامل کوششی برای نگاه داشتن آن چیزی است که بیش از سایر چیزها، در این عالم واقعی‌تر است. و این کار، شامل این می‌شود که انسان قبل از هر چیز و در واقع صرفاً، به شکل آن چیز، دقت و تمرکز ابراز کند. سپس، هنگامی که سعی و کوششی صورت گرفت تا به آن ماده تمرکز لازم را پیدا کرد، (زیرا ماده بدون فرم و شکل، هیچ چیز نیست)، آن ماده، (که تا به حال هیچ چیز بوده است) تجسّد پیدا می‌کند! سپس بنا به انتظاری که می‌رود، کار انسان مادی‌گرا، با موفقیت روبه رو می‌شود. و بدینسان، ظاهر امر، محفوظ نگاه داشته می‌شود، اما همان‌گونه که در اغلب اوقات با ظواهر امر پیش می‌آید، توهم و تصویری خیالی امتداد و ادامه یافته است...

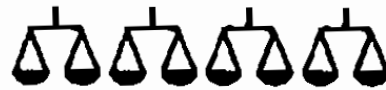
فصل بیستم



چگونه می توان

یک

هیچ کاره واقعی بود؟



تمام زندگیم صرف این می‌شود که
از جهل و نادانی این که مرگی هم
وجود دارد، فرار کنم...
رابرت گریوز



چنانچه اصطلاحی در زبان ما وجود داشته باشد که باید به عنوان بالاترین و بدترین نوع ناسزا و اهانت در نظر گرفته شود، اصطلاحی عامیانه است که تمام ناسزاهای دیگر را از نظر می‌اندازد، معرفی کردن یک انسان به عنوان یک «هیچ‌کاره» یا «هیچ‌کاره واقعی»^۱ است... این اصطلاح به دلیل قدرت مخربیتی که متأسفانه دارد، به راستی نیازمند بررسی دقیقی از سوی ما است...
در اینجا، واژه «واقعی» فقط برای تشدید استفاده شده است، و قصد این است که شخص مورد نظر، با یک شخصیت خیالی یا ناشناس اشتباه گرفته نشود. هنگامی که این موضوع روشن شد، توجه به ماهیت اهانت آمیز هیچ‌کاره، معطوف می‌شود...
هیچ‌کاره - لازم است با دقت تمام به این واژه نگاه کرد، بویژه به دلیل دو کلمه بودن آن. مترادف آن واژه ناگس است، که این اصطلاح یعنی شخصی که هیچ ماهیتی ندارد. البته ممکن است به ظاهر، از ماهیتی برخوردار باشد، اما گوینده این موضوع، به ما ثابت می‌کند که این فقط یک خیال باطل است. یا شاید هم به این معنا است که هر چند یک انسان است و از یک کالبد جسمانی برخوردار است، لیکن مستحق داشتن آن نمی‌باشد. آن هم به دلیل بسیار روشن و واضحی که، هیچ‌کس نیست... حال، چنانچه کالبد جسمانی‌ش را از دست نداده باشد، این ناسزا، به راستی در این قصد است که او را حتی از این چیز برجامانده نیز، برهنه سازد و او را به «هیچ

۱- در اینجا، نویسنده از واژه NOBODY استفاده کرده است که از دو واژه NO و BODY ترکیب شده است. من این واژه را به هیچ‌کاره ترجمه کرده‌ام، اما به همان اندازه می‌توان از اصطلاحانی چون آدم بی سر و پا یا آدم ناگس نیز استفاده کرد. -م-

❁ آرامش درون ❁

چیز» تنزل دهد...

خب، ممکن است از خود پرسید چه چیز این موضوع. خارق‌العاده است؟ خب، باید گفت: آیا هنگامی که انسانی کالبدش را از دست می‌دهد، بی‌درنگ به یک «هیچ‌کس» مبدل نمی‌شود؟! معلوم است که چرا! اما آن چه که آشکار نیست و هنوز ثابت نشده است. این نکته است که با دست از دادن کالبد، او باید قاعدتاً به «نیستی» سقوط کند. این تصور، فرضی مبتنی بر مادیت است.

در واقع هر آن چه که جسم داشته باشد، (مانند یک درخت یک گریه و یا یک مرد)، واقعی است. ما قبلاً هم در این باره به توافق رسیده بودیم. اما آیا این به آن معنا است که فقط چیزهای تجسد یافته، واقعی هستند؟!؟

یک چنین استدلالی اصلاً منطقی و قابل قبول نیست. چنانچه شخصی بگوید که تمام گریه‌ها، دم دارند، پس انسان یقیناً نمی‌تواند بگوید تمام موجودات دم‌دار، گریه هستند، زیرا سگها و مارمولکها و شیرها، گریه نیستند! در اینجا، ما در موقعیتی هستیم که می‌توانیم از ابراز یک گفته منطقی اشتباه، رهایی پیدا کنیم و با تجربیاتی که در این زمینه در اختیار داریم، به بررسی اوضاع پردازیم، در مورد این که فقط چیزهای تجسد یافته، واقعی هستند، ما هیچ تجربه‌ای برای انکار یا نفی آن نداریم. فقط بر اساس قوانین منطق می‌توان گفت که این جمله، زیاد نمی‌تواند واقعیت داشته باشد. مرتکب چنین خطاهایی شدن در نحوه استدلال کردن، آن هم در زمانی که در جستجوی حقیقت هستیم، تخریب این جویندگی را تضمین می‌کند: زیرا انسان نمی‌تواند سوار بر منطقی نااهل، به حقیقت برسد...

حال که می‌دانیم این امکان وجود دارد که برخی از چیزهای تجسد نیافته، واقعی باشند، به شور و شوق می‌افتیم تا دریابیم که آیا به راستی بعضی چیزها واقعی است یا نه. چنانچه از طریق منطق می‌دانستیم که این کار غیرممکن است، پس سعی در اثبات آن نیز یقیناً غیرمنطقی بود. اما در این برهه، ما فقط از برکت یک امکان کوچک بهره‌مند هستیم.

هیچ کاره واقعی

در اینجا، من زیاد قصد ندارم ثابت کنم که دست‌کم یک چیز واقعی وجود دارد که بدون جسم است، بلکه بیشتر قصد دارم ثابت کنم که صدا زدن یک نفر، به عنوان یک ناگس یا یک هیچ‌کاره، (حتی انسانی که به راستی هیچ‌کاره باشد)، آن طورها هم که تصوّر می‌شود، ناسزای تند و بی‌ادبانه‌ای به شمار نمی‌رود. این به آن دلیل است که دست‌کم این امکان وجود دارد که آن شخص «هیچ‌کاره»، بدون کالبدش وجود داشته باشد، منظورم این است که به راستی یک هیچ‌کاره و یا یک ناگس واقعی باشد. ممکن است که در اینجا، به دلیل پیچیده بودن اوضاع، تا حدودی سردرگم بشوید، اما بهتر است که احساس شکست نکنید و آرامشتان را حفظ کنید و سعی کنید پا به پای من، در این بحث شرکت کنید.

بدیهی است که آن چه به عنوان یک ناسزا، به شخصی بیان می‌شود که با نفرتی شدید مورد بررسی اطرافیانش قرار می‌گیرد به طوری که اطرافیانش حاضر هستند او را محروم از همان «بودنش» بدانند، پس باید این ناسزا را تغییر شکل دهیم و آن را به این شکل، بیان کنیم: «او یک موجود عاری از ماهیت است». این جمله‌ای است که از وضعیت مطمئن‌تر و به همان نسبت دقیق‌تری به نظر برخوردار است. گفتم «به نظر»، زیرا مشکلات متافیزیکی و دشوار بسیار زیادی وجود دارد که با هر نوع موجود واقعی‌ای که سپس به «نیستی» (و عدم ماهیت) مبتدل می‌شود، در ارتباط است. بهتر است فعلاً توجهی به این مشکلات ابراز نکنیم و فقط به این واقعیت دقت کنیم که از دست دادن کالبد جسمانی، دقیقاً چه معنایی می‌تواند داشته باشد.

چنانچه موضوع بحث ما، پیرامون از دست دادن یک کالبد جسمانی است، پس راه بسیار امن و آشنایی وجود دارد که می‌توان به این وضعیت دست یافت. این راه، همان مردن است! مردی را در نظر بگیرید که مشغول رانندگی در یک شاهراه است، و کاملاً زنده و سرحال به سر می‌برد. ناگهان کامیونی با اتومبیل این مرد تصادف می‌کند و استخوان جمجمه این مرد، کاملاً متلاشی می‌شود و در طول راه، در آمبولانس جان می‌دهد. با رسیدن به بیمارستان، شخص مصدوم را مرده اعلام

❁ آرامش درون ❁

می‌کنند، و کالبدش به سردخانه منتقل می‌شود. در اینجا، می‌توان اظهار داشت که این مرد، زندگی‌اش را «از دست داد»، اما صحیحتر است که بگوییم این مرد کالبدش را بر زمین افکند و یا کالبدش را از دست داد. در واقع، کوچکترین مدرکی در دست نیست که این مرد، «حیاتش» را از دست داده باشد. (داشتن این عقیده نشان می‌دهد که شخص بازگو کننده آن، از دیدگاهی مادی‌گرایانه برخوردار است، و از دیدگاه ایده‌آلیستی سخن نمی‌گوید.) در این مقطع، شاید فقط بتوان گفت که، یک جسم (جسد یا کالبد) برجا مانده است. بدینسان، این جمله، در برابر عقل و منطق از معنا و دقت صحیحتری برخوردار است، و تازه در این مقطع است که می‌توان گفت: به هیچ مبدل شده. ناکس شده. بی سر و پا شده. پس گفتن این جملات، صحیحتر از این است که بخواهیم بگوییم، این قربانی، مرده است. البته می‌توان این جمله را نیز گفت: که جسم این مرد، حیاتش را از دست داده است. و به راستی که این جمله، از بقیه جمله‌ها، دقیقتر و صحیحتر است. این جمله بسیار متفاوت از جمله بعدی است که اعلام می‌کند: این مرد، زندگی‌اش را از دست داده است. (مگر آن که انسان به این گمان باشد که مرد زنده و کالبدش، یکی بودند.) از طرفی آیا می‌توان اعتراضی هم در این باره، بیان کرد؟ شاید فقط بتوان گفت: در این صورت هیچ راهی برای تشخیص دادن این مرد، پیش از تصادف، با جسدش پس از تصادف، وجود ندارد... بدینسان، انسان ناچار می‌شود بگوید که آنها دو حالت مشابه از واقعیت هستند، که بدیهی است این اظهار نظر هم بی‌اندازه احمقانه است تا بتواند توجه و دقت ما را به خود معطوف کند.

مردن، راهی برای ترک کردن کالبد است. ما از این واقعیت، کاملاً مطمئن هستیم. و زبان گفتاری ما، باید چیزی را که ذهن و اندیشه‌مان، از بابت آن کاملاً مطمئن است، بیان کند. مرگ الزاماً واقعه‌ای به شمار نمی‌رود که موجب نابودی و از بین رفتن حیات انسان باشد. البته تا آنجا که از خود این واقعه معلوم است. اما به هر حال، مرحله‌ای است که کالبد به وسیله موجود بشری که در شرف مردن

❁ هیچ کاره واقعی ❁

است، بر جای گذاشته می‌شود، و یا مرحله‌ای است که کالبد، حیاتش را از دست می‌دهد. نقطه. والاسلام.

ممکن است اکنون زبان به اعتراض بگشایید و بگویید که در این فصل از کتاب، من صرفاً وقت شما را به هدر دادم، و نوعی بازی با کلمات انجام دادم. حتماً می‌گویید مهمترین چیز این است که مرگی به وقوع پیوسته است، و تمام صحبت‌های فلسفی درباره آن، هرگز قادر نخواهد بود آن انسان را دوباره به زندگی بازگرداند... بنابراین، به عنوان پایان کلام، ممکن است بگویید که این بحث، کاملاً بیهوده و بی‌فایده است.

با این حال، یقیناً چنین اعتراضی بجا نیست، و نشانگر نوعی جهل اساسی درباره طبیعت و ماهیت اندوه و ماتم بشری است. اگر مبتدل شدن به یک هیچ‌کاره واقعی، یا یک ناگسی، (به معنای درآوردن پوسته تن، و مردن) شامل تنزل دادن عزیز شما به نوعی «نیستی» باشد، اعتقاد شما (زیرا نمی‌تواند نوعی دانش یقین باشد)، نسبت به این مسئله، دردی با خود به همراه خواهد آورد که الزاماً از درد شخصی که در شرف عزیمت به نقطه‌ای دور دست است، بسیار متفاوت خواهد بود. یعنی تجربه‌ای که ما یاد می‌گیریم تا آنجا که به عزیزان ما بستگی دارد، آن را تقریباً به صورت روزمره تحمل کنیم. در این صورت، چنانچه به شخصی بگوییم که همسر و فرزندانش «مرده‌انده»، به راستی شیوه بسیار بی‌رحمانه‌ای برای توصیف چنین وضعیتی است و از این جهت بی‌رحمانه است که این جمله بیش از آن چه که به وقوع پیوسته باشد، خبر می‌دهد. بدیهی است که از این جهت غیرالزامی است که لازم نیست حتماً از این نوع ولزگان برای توصیف کردن عزیمت آن همسر و فرزند، استفاده نمود. (عادات گفتاری، و همین‌طور هم تعصبات گوناگون همواره در این اوضاع دست دارد.) راستش را بخواهید اندوه بشری، باید همواره با حقیقت همراه باشد. و حقیقت مرگ، (تا آنجا که حواس ما موفق شده است اطلاعات روشن‌کننده جمع‌آوری کند)، در مرحله‌ای خلاصه می‌شود که یک کالبد، حیاتش را از دست می‌دهد. نوعی مرحله

✿ آرامش درون ✿

برای درآوردن پوسته تن... گفتن جملاتی که به غیر از این باشد، (و شاید بیش از این باشد)، به راستی که بی‌رحمانه خواهد بود. و چنانچه از طریق جهل و نادانی بیان شده باشد، غیر عمد، و چنانچه بنا به یک سری تعصبات بیان شده باشد، از ماهیتی سادیستی و شرورانه برخوردار خواهد بود. باید بدانید که تعصبات گوناگون، که هرگز با تجربیات دقیق، به اثبات نرسیده‌اند، (بویژه تعصباتی که برای سعادت بشر، زیان‌آور می‌باشند) خیلی بدتر از یک چیز بی‌فایده هستند، در واقع باید برچسب ضد-اجتماعی به آن زد.

رنج کشیدن از دست شخصی که به عمد سعی در آزردهن روح شما را داشته، یک چیز است و رنج کشیدن از دست شخصی که دوست شما است و برای تسکین دادن شما، با یک زبان گفتاری مادی‌گرایانه با شکست روبه رو شده، چیز دیگری است. دوست متأسف و متأثر، هر قدر هم که بخواهد از شدت و بی‌رحمی جملاتش بکاهد، باز هم در نوعی بن‌بست قرار می‌گیرد، زیرا گفتن جمله‌ای چون: «خیلی متأسفم از این که همسر و فرزندان زندگیشان را از دست دادند» قادر است قلب شنونده داغ‌دیده را بیش از پیش بیازارد. جقدر بهتر و لطیفتر و «محبت‌آمیزتر» بود که برای اعلام چنین خبر ناراحت‌کننده‌ای، این دوست از واژه «کالدها» استفاده می‌کرد... مگر می‌توان به یقین دانست که این همسر و فرزندان، حیاتشان را به راستی از دست داده‌اند؟... این مدرک و این شواهد از کجا به دست آمده است؟! آیا بهتر نیست بگوید: کالبد همسر و فرزندان، رها شده است...؟

انسان با استفاده از واژگان دقیق و خشک و بی‌روح مادی‌گرایانه، چه منفعتی می‌تواند به دست آورد؟! از سوی دیگر، نه رحم و شفقت و نه بیان حقیقت، قادر نیست تغییری در اوضاع پدید آورد. این که انسانهایی، کالدهایشان را در مرگ از دست بدهند، حقیقتی انکارناپذیر است، اما این که آنها حیاتشان را هم از دست داده‌اند، نوعی فرضیه مطلق بیش نیست... فرضیه‌ای که نه امکانی برای اثبات آن هست، و نه قابل بررسی است.

هیچ کاره واقعی

حال، بیاییم و دوباره بر سر موضوع اصلی این فصل بازگردیم: منظورم بررسی جمله «او یک موجود عاری از ماهیت است» می‌باشد. همان‌طور که قبلاً هم گفتیم، بیان این جمله، امن‌تر به نظر می‌رسد تا آن که بخواهیم بگوییم فلان شخص، یک «هیچ‌کاره» یا یک «ناکس» است. اما ما این جمله را صرفاً در بیان و توصیف نسبی از شخص موردنظرمان بیان کرده‌ایم. حال، همین جمله باید بپاخیزد، و در زیر نور منطق و تجربه بشری نیز، خود را به اثبات برساند.

نخست به منطق می‌پردازیم. گفتن این که شخصی یک موجود عاری از ماهیت است، بی‌درنگ نوعی تضاد پدید می‌آورد. زیرا شما هم‌زمان در حال تأیید کردن این واقعیت هستید که شخصی، چیزی هست، (که در اینجا، یعنی یک موجود عاری از ماهیت) و هم‌زمان هیچ چیز نیست! منطق در اینجا خود را ملزم می‌بیند که از شخص گوینده بخواهد که جمله‌اش را تصحیح کند و بگوید که یک موجود عاری از ماهیت نیست. اما این دقیقاً نقطه مخالف با مقصود شخص گوینده خواهد بود! در اینجا، منطق سعی دارد بدهیش را به واقعیت پرداخت کند، زیرا این امکان وجود ندارد که موجودی هم باشد و هم نباشد. به همان اندازه، هیچ راهی وجود ندارد که انسان بتواند با موفقیت تمام بیان کند که موجودی، عاری از ماهیت است. پس از نظر منطق، ما به این نتیجه می‌رسیم که بیان این جمله، آن قدرها هم که در آغاز تصور می‌کردیم، جمله امن و مطمئنی (از لحاظ میل ما برای حفظ صداقت و راستی و درستی در گفتار) نمی‌باشد...

حال بچرخیم به سوی تجربه بشری. درست به همان اندازه که دیدن یک بازوی کنده شده، این فکر را سریعاً در مغز انسان می‌آورد که آن بازو «مرده است»، به همان نسبت هم دیدن یک کالبد بی‌جان بشری، به سرعت این فکر را در ذهن انسان پدید می‌آورد که کالبد موردنظر، بی‌جان است. اما پس مردی که زمانی صاحب این کالبد بوده است، چه می‌شود؟!... آیا او نیز مرده است؟ شاید... اما هیچ مدرکی دال بر صحت این فرضیه وجود ندارد. گفتن این جمله بدون در دست داشتن هیچ

❁ آرامش درون ❁

نوع مدرکی، ارائه فرضیه‌ای کاملاً بی‌اساس است.

ممکن است شما اعتراض کنید و بگویید که بقای یک مرد، پس از از دست دادن بازویش، با مشاهده او در وضعیتی جاندار و زنده، به اثبات می‌رسد. اما مدرکی که نشان دهد مردی که کالبدش را از دست داده است، هنوز در حیات به سر می‌برد، چگونه است؟... در کجا می‌توان به چنین مدرکی دست پیدا کرد؟...

پاسخ من نیز این است: مدرکی که خلاف این را ثابت می‌کند، کجا است؟! چنانچه مردی که بازویش را از دست داده باشد، هرگز با بازوی از دست رفته‌اش زنده نماند، تنها چیزی که از نظر منطقی می‌توان بیان داشت این است که مردی که تمام کالبدش را از دست می‌دهد، هرگز با کالبدش زنده نمی‌ماند. این به آن معنا است که او هرگز در زمین دیده نخواهد شد، زیرا فقط کالبدش است که می‌توان مشاهده نمود و ملموس است. اما انسان نمی‌تواند به صورت منطقی، یک رشته حقایق بدیهی و آشکار را نادیده بگیرد و به مسیر ذهنی خود ادامه دهد و بگوید مردی که کالبدش را ترک کرده است، هنوز هم می‌تواند در حیات باشد. بویژه که ما قبلاً گفتیم فقط کالبد جسمانی است که قابل رویت و ملموس است، در نتیجه، ناتوانی در دیدن شخصی که فاقد کالبد است، این فرضیه را کاملاً ثابت می‌کند که او وجود خارجی ندارد.

بنابراین، دومین جمله‌ای که ما استفاده کردیم (منظورم موجودی است که عاری از ماهیت است)، هم در بُعد منطقی، و هم در بُعد تجربه انسانی با شکست مواجه می‌شود. چنانچه در آغاز کار، به نظر می‌رسید که جمله دقیقتر و صحیحتری است، و بهتر از آن ناسزای اولیه است، فقط یک اشتباه ظاهری بود و بس. همان طور که با هم به بررسی دقیقتر این نکته پرداختیم، به نامفهوم بودنش به خوبی پی بردیم.

انسانها شاید بتوانند علی‌رغم از دست دادن کالبدشان، باز هم زنده بمانند (اخیراً تعداد بی‌شماری شهادتهای جالب و شنیدنی به وسیله خانم دکتر الیزابت کوبلر راس^۱ و آقای دکتر ریموند مودی^۲ جمع‌آوری شده است که این نکته را با حالتی

RAYMOND MOODY.^۲

ELIZABETH KUBLER ROSS.^۱

❁ هیچ کاره واقعی ❁

انکارناپذیر، تصدیق می‌کند. منظور من، گزارشاتی از وجود حیات، حتی پس از مرگ کلینیکی است. به این وضعیت، تجربه نزدیک به مرگ می‌گویند. یعنی شخص با وجود از کار افتادن تمام علائم حیاتی بدنش، هنوز هم در بُعدی دیگر، زنده و آگاه به محیط اطرافش می‌باشد.^۱ البته در کمال تأسف باید گفت گزارشات این دسته از اشخاص، به هیچ‌وجه دارای ماهیتی علمی و ثابت شده نیست. زیرا هر انسانی قادر نیست این را شخصاً تجربه کند، و ظاهراً نیاز به یک رشته وقایع و حوادث مشخصی می‌باشد که فقط نیروی برتر، (که همان خدای متعال است) از آن آگاه است. از نظر ما، (در رابطه با این فصل از کتاب) ما فقط می‌توانیم بگوییم به هر حال، این گزارشات نشان می‌دهد که می‌توان امکان این که انسانهایی حتی پس از از دست دادن کالبد جسمانی‌شان باز هم زنده بمانند را قابل قبول بدانیم. و این که به راستی ممکن است انسان به یک «هیچ کاره واقعی» یا یک «ناکس» مبدل شود. تنها کاری که لازم است انجام دهد این است که بمیرد...



۱- لطفاً برای اطلاعات بیشتر، کتاب «در آغوش نوره» را که از همین مؤسسه منتشر شده است، مطالعه فرمایید.

فصل بیست و یکم



تماشای

پرندگان

از بُعد کیهانی



شخص جاهل، مانند فیلی که در گِل گرفتار شود،

در کاربرد واژه‌ها، گرفتار می‌شود...

لانکاواتارا سوترا



در حالی که مشغول نوشتن این مطالب هستم، پرنده‌ای ناگهان از راه می‌رسد و در بیرون از پنجره‌ام، روی شاخه درختی می‌نشیند. پرنده نر زیبایی به نام سینه‌سرخ است که پرهای سرخ رنگش، با رنگ قهوه‌ای سایر قسمتهای بدنش، تضاد بسیار چشم‌نوازی ایجاد می‌کند. صدای شیرینش، به گوشم می‌رسد، و من لحظه‌ای دست از نوشتن برمی‌دارم، تا به نوای او گوش دهم. یا خود می‌اندیشم: عالی است...! حتی ناگزیر می‌شوم از واژه بهتری استفاده کنم و بگویم: معجزه آسا است...!

این موجود کوچک چیست، یا کیست...؟ من به عنوان یک انسان، چه اطلاعات کمی از خود دارم... این پرنده، چه نکاتی درباره خودش می‌داند؟ شاید هیچ چیز... با این حال، از هر لحاظ که فکر کنیم، برای وجودش خودکفا است. برای من، فقط یک پرنده است. یک پرنده؟ یکی از میلیونها پرنده؟ از این فکر، خودداری می‌کنم. به هیچ وجه قصد ندارم با ارقام زیاد، از صحنه مبارزه خارج شوم...

از خود پرسیدم این پرنده کوچک با کمک چه نوع جادوی شیرین و زیبایی موفق شده است به صورت یک پرنده در این عالم هستی، ظاهر شود؟... آن هم با داشتن مغزی بی‌اندازه ظریف و ضربان قلبی بسیار سریع... موجودی چیره‌دست در پرواز، در آوازخوانی، و در زیبایی... نگاهم را به یکی از پرهای زیبایش خیره می‌سازم و به یاد قوانین بزرگ فیزیک و شیمی می‌افتم، دوباره از پرنده می‌پرسم: تو کی هستی؟ چه هستی ای موجود کوچولو...؟ سپس انگار که صدایم را شنیده باشد، و دیگر قادر به تحمل پرسشهای ابلهانه من نباشد، بر کشید و رفت... من ماندم و مقداری پرسش بی‌پاسخ. اما ناگهان با تجربیاتی که از قدیم داشتم، کمی جسارت یافتم و به این فکر افتادم که به راستی باید پاسخهایی وجود داشته باشد.

❁ آرامش درون ❁

آیا می‌توانم در نظر بگیرم که در میان قدرتهای الهی، فرضیاتی هم درباره واقعیت سینه‌سرخ کوچک وجود دارد...؟

آیا حال که قدرت نامحدود الهی است، می‌تواند به عنوان یک پرنده کوچک نیز درآید؟... نه! چرا؟... چون پرنده، یک مخلوق است؟ چون خالق عالم نمی‌تواند مخلوق خودش باشد؟...

پس اعتراض ما بر اساس این فرضیه شکل می‌گیرد که یک پرنده، «مخلوق» است. در اینجا، ناگهان به یاد یک لالایی قدیمی می‌افتم:

اگر دم سگ را با صدا بزنی،

پس چند پا دارد؟

پنج پا دارد!

نه! هنوز هم چهار پا دارد!

دم را با نامیدن، از آن یک پا نمی‌سازد...

و صدا زدن پرنده، به عنوان یک «مخلوق» از او یک مخلوق نمی‌سازد. منظورم این است که بار سنگین فرض‌کننده را برای اثبات این موضوع بر نمی‌دارد. کافی است کمی بیندیشیم تا به دو فرضیه ممکن برسیم: یا آن که پرنده، موجودی است که خودش خود را خلق کرده، و در نتیجه از ماهیتی الهی برخوردار می‌شود، یا آن هم که خلق شده است، که در نتیجه ثابت می‌کند مخلوق است... حال کدامیک است؟ فرضیه دوم؟

اما چرا؟

زیرا پرنده، در هستی خود، محدود و فانی و پایان‌پذیر است؟
حال، با آگاهی کامل از این که خداوند متعال نمی‌تواند از این ویژگیها (که بشری است و مختص مخلوقات الهی می‌باشد) برخوردار باشد، آیا به همان نسبت این امکان وجود ندارد که با آگاهی ما از قدرت بی‌منتهای الهی، خالق، تظاهر به داشتن این خصوصیات کند؟

❁ تماشای پرندگان ❁

چرا، به چه دلیل ممکن است خالق عالم مایل به انجام دادن چنین کاری باشد؟ می‌توان پاسخ داد: این دیگر به خالق عالم هستی مربوط است. و ما مجاز نیستیم به خیلی از کارهای عالم هستی، دخالت کنیم.

بله اما ارائه کردن یک احتمال، هیچ ربطی به واقعیت امر ندارد. من هنوز ثابت نکرده‌ام که خالق می‌تواند به آن پرنده نیز مبدل شود.

من قصد ندارم در این کتاب ثابت کنم که خداوند متعال، یک پرنده یا یکی دیگر از مخلوقاتش است، بلکه صرفاً قصد دارم نشان دهم که بیان چنین فرضیه نابخردانه‌ای، تا چه اندازه به دور از منطوق است. و همین‌طور هم ثابت کنم بیان این فرضیه تا چه اندازه نابخردانه است که پرنده‌ای که بر روی لبه پنجره‌ام نشسته بود، صرفاً یک مخلوق است، و در نتیجه، از ماهیتی الهی برخوردار نیست.

یقیناً مشاهده کردن یک رشته امکانات، آن هم در جایی که قبلاً امکان یافتن آنها نبوده، نوعی امتیاز است. و یقیناً تغییر بینش دادن و دیدن خیلی چیزها به یک شکل، و پی بردن به این واقعیت که می‌توان همان چیزها را با دیدگاه دیگری نیز مورد بررسی قرار داد، نوعی آزادی از بند به شمار می‌آید... جای تردید نیست که ثابت کردن خیلی نکات، به شیوه‌ای قطعی و برگشت‌ناپذیر، رضایت و امنیتی بسیار دلبپذیر در وجود انسان پدید می‌آورد.

با این حال، برای رسیدن به چنین آسودگی خاطری، نیاز است که بهایی نیز پرداخت شود. این نوع رضایت، ناگهان به نوعی خودپسندی مفرورانه مبدل می‌شود. حال می‌دانید که این تجربه زیبا چه بوده است: شما با خیالی آسوده می‌توانید بگویید: «فقط یک پرنده بود... یک سینه‌سرخ ساده... یک مخلوق خدا...»

با این حال، آیا می‌تواند بیش از این هم باشد...؟

نه! فقط یک پرنده بود... یک سینه‌سرخ ساده... یک مخلوق خدا.

در واقع، این پرنده، فقط یک چیز است. این همان صدای وحشتناکی است که از سوی یک ذهن کوتاه‌فکر، یک ذهن بسته، که صرفاً یک ذهن است و بس، صورت

❁ آرامش درون ❁

گرفته است. ذهنی که صرفاً عمل اندیشیدن و طبقه‌بندی چیزها را انجام می‌دهد و بس. حال آن که می‌تواند به عنوان وسیله‌ای هوشمند برای شناختن و احساس کردن و درک چیزهای مافوق طبیعی باشد... برای هیتلر، برخی از انسانها، «فقط یک مشت یهودی بودند...»، برای ناپلئون، قتل‌عام فجیع و بیادماندنی نبرد معروف بوورودینو، «فقط یک مشت سرباز ساده بودند...»، و برای جهانگردان اسپانیایی قرن شانزدهم، قتل‌عام اقوام بینوا و مظلوم آزتک، «فقط یک مشت کافر لامذهب بودند...». پس چطور ممکن است برخوردی دیگر با انسانهایی که «فقط این هستند» یا «فقط آن هستند»، بشود...؟ در کتابهای تاریخی، گزارشی ناقص از نتایج انسانهایی که با قاطعیت و تحکم، تصمیمشان را گرفتند و به نتایجی ذهنی رسیدند، به دست ما رسیده است. ببینم، نظرتان درباره‌ی دنیای غیربشری چیست؟ گزارشاتی که در دست است، باز هم عجیبتر است: بسیاری از نژادها منقرض شدند، بسیاری از اماکن مسکونی نابود شدند، و خیلی چیزها، با خاک یکسان شد...

جمله «این فقط یک...» (لطفاً جای خالی را با هر چه که دوست دارید، پر کنید)، به راستی که نتیجه‌ای ناخوشایند به همراه دارد، نه تنها نسبت به دانش، بلکه به امکان دانش... شاید این کار را نوعی «دام گستردن» به عمد برای هوش و خرد نام نهاد. دمی که انسان در کمال صداقت و اعتماد در آن قدم می‌گذارد، با این گمان که شاید چیزی نیکو از آن پدید آید... جای تردید نیست که پس از به دام افتادن هوش، و زمانی که به ذهنی مبدل می‌شود که تمام افکار، زاینده تولیدات خودش می‌باشد، نوعی احساس امنیت و نجات از زمینی خطرناک و نامطمئن که از ماهیتی طبقه‌بندی نشده برخوردار است، به انسان دست می‌دهد. ممکن است در زندان باشید، اما همین مکان، از حالتی آشنا و گرم و خودمانی و مشخص برخوردار است... سپس از آن مکان اسارت، انسان جسارت پیدا می‌کند که نگاهی از پنجره‌های حس آگاهی، به بیرون بیندازد، و در کمال شجاعت و تحکم، در کمال قاطعیت،

❁ تماشای پرندگان ❁

سرانجام همه چیز را آن‌گونه که به راستی هست، بنامد. بدینسان، یک سینه‌سرخ، فقط یک سینه‌سرخ است. همین و بس، نه بیشتر و نه کمتر!

پس چنانچه یک سینه‌سرخ، و یا هر چیز دیگری، به صورت واحدی تنها و کاملاً مستقل و منفرد از راه برسد. (درست به همان‌گونه‌ای که ذهن اندیشمند در حال تجربه کردن آن می‌باشد.) پس در آن هنگام، بی‌نظمی (آن‌گونه که شاعر عالی‌مقام انگلیسی یینز گفته است) در جهان هستی، رها می‌شود... زیرا سینه‌سرخ نخواهد توانست از آشیانه‌اش به پرواز درآید، و درختی که آن آشیانه را در خود جای داده، و زمینی که ریشه‌های درخت را در خود پرورانده، و آسمانی که سقف آن است و باران رحمت را بر زمین جاری می‌سازد، و سیاره، و منظومه شمسی، و کهکشانها و خود عالم هستی، هر کدام منزوی و تنها و مستقل خواهد شد، (حال آن که همه باید با قراردادی صمیمی و نزدیک و بسیار بزرگ با واقعیت، نسبت به هم مرتبط باشند)... چنانچه عالم هستی، به راستی به همان شیوه‌ای بود که ذهن متفکر در نظر می‌پندارد، و انسانهایی که اسیر این ذهن هستند و آن را این‌گونه اعلام می‌کنند، پس دیگر هیچ نوع عالم هستی‌ای نمی‌توانست وجود داشته باشد...

هنگامی که این زندان شکل بگیرد، و هنگامی که انسان کاملاً و مطلقاً متقاعد شود که اوضاع و چیزها، درست همان‌گونه‌ای هستند که ذهن متفکر می‌گوید هستند، آن وقت چه اتفاقی رخ می‌دهد؟... بویژه هنگامی که محل اسارت ذهن به عنوان مکانی منطقی یا علمی در نظر گرفته می‌شود؟... جایی که هیچ نوع مشکلی، هیچ نوع بادهای سرد عدم‌اطمینان وجود ندارد، و همه چیز راحت و امن و اطمینانبخش است...؟

اسارت که در نتیجه اعمال نوعی کیفر و مجازات سخت از سوی مقامی قدرتمند باشد، یک چیز، و اسارتی که خود انسان برای خود فراهم آورده باشد، چیز دیگری است. در چنین مواقعی، احساس این که نوعی رأی نهایی برای مجازات صادر شده باشد، به انسان دست نمی‌دهد. ذهنی که کار کرده تا این وضعیت را پدید بیاورد، اکنون کار می‌کند تا شخص متفکر را در این اسارت، به راحتی وادارد.

❁ آرامش درون ❁

بینم. آن‌گاه چه بر سر زندانی‌ای که خودش سلسله مراتب اسارتش را فراهم آورده است، می‌آید؟... با تماشا کردن یک سینه‌سرخ در بیرون پنجره‌اش، نه خبری از آوازخوانی پرنده است، نه پروازی در آسمان است، و نه حتی جنباندن زیبای دم پرنده، با سر کوچک و سینه سرخس وجود دارد، حتی جستجوی پرنده برای یافتن حشره‌ای که بتواند از آن تغذیه کند، قادر نخواهد بود شگفتی و تحسین شخص تماشاکننده را فراهم بیاورد. مگر نه آن که آن پرنده، «فقط یک سینه‌سرخ است و بس...؟» مگر نه آن‌که این «حیوان»، بانبروهایی ناشناخته و ناشناس، از راه رسیده، و از همان راه نیز ناپدید خواهد شد؟... پس نقطه، و الاسلام، برویم به سراغ سؤال بعدی.

با این حال، با وجود حصارهای مرتفع و بسیار محکم و قدرتمندی که ذهنی متفکر برافراشته است، کافی است نسیمی ملایم از بالای حصارها به داخل بوزد، کافی است لنگه‌ای فیروزه‌ای رنگ، از آسمان زیبا مشاهده نمود... (آن هم از سوراخی کوچک که در اتاقک حس آگاهی به وجود آمده است...) و چنانچه این چیزها، به راستی مورد رؤیت شخص قرار بگیرد و به راستی آنها را «احساس» کند، قادر خواهد بود آن دام یا قفس طلایی را در یک چشم برهم زدن از میان بردارد، همه را با خاک یکسان کند، و به حال اول بازگردد. بیاییم، و ببینیم این کار چگونه ممکن است؟

این ذهن است که امکان وجود داشتن چیزهای زیبا و خارق‌العاده را رد می‌کند... مانند همان سینه سرخی که به نظر ذهن، چیزی بیشتر از یک سینه سرخ نیست. حال آن که این سینه سرخ، به راستی که خیلی بیشتر از یک پرندۀ کوچک است. حقیقت این است که این پرنده، در آن واحد، همه چیز است! (که این همان نشان واقعی موجودیت الوهیت است). اما کافی است به شعور اجازه دهید که صاحب بی‌بربرگرد آن سینه سرخ شود، (یا حتی صاحب انکارناپذیر نسیم یا آسمان فیروزه‌ای شود) آن هم از طریق تماسی «حسی». تا امکانات بی‌شماری در حس آگاهی شخص جان بگیرد و درست مانند باران رحمت بر روی کشتزارهایی خشک و تشنه به آب باشد...

❁ تماشای پرندگان ❁

پس بیاییم و به سینه سرخمان بدون کمک ذهنمان بنگریم، و بکوشیم او را با دیدگان باز شعور و هوشی بیدار بنگریم. این به آن دلیل است که در جایی که ذهن قادر است صرفاً فرایافتهای مخصوص به خود را پیدا کند که بدون تردید محدود و پایان پذیر و خلق شده است، پس شعوری آگاه که از تمام نیروی ادراک مافوق روحی و آگاهی باطنی خود استفاده می کند. قادر است واقعیت و امکانات پایان ناپذیر و نامحدود (و در نتیجه الهی) خود را کشف کند، و می تواند به این نتیجه برسد که سینه سرخ ما، خیلی بیش از «فقط یک سینه سرخ ساده است...»، باشد.

پاسخی که بهینا میل دارید بگویید این است: اگر سینه سرخ ما، سینه سرخ نباشد، پس سینه سرخ بودنش باید یک توهم و یک خیال باشد، در واقع «فقط یک رؤیا باشد و بس...» ببینم، آیا ما از یک چاه عمیق بیرون آمدیم که دوباره در چاهی دیگر بیفتیم...؟ نه چندان، ما نباید با دیدن تصاویر سینمایی بر روی پرده، بگوییم که این فقط «یک توهم» است، و این که هیچ اتفاقی رخ نداده است. زیرا تصاویر، به راستی در حال اتفاق افتادن هستند، و به هیچ وجه به عنوان توهم و رؤیا محسوب نمی شوند. وقایعی که در حال به تصویر کشیدنشان هستند، وقایعی تخیلی است، و صرفاً همین قصد را هم دارند. اما همان تماشاجی، و شاید تمام جمعیتی که در سالن سینما نشسته اند، ممکن است وقایع تخیلی روی پرده را به عنوان وقایعی واقعی تصور کنند، و در نتیجه فریب بخورند. اما به همان نسبت نیز یک تماشاجی دیگر، قادر است باملایمت هر چه تمامتر به نفر اول یا سابترین گوشزد کند که «این فقط یک فیلم است...» و باعث پدید آمدن نوعی آسایش خیال برای دیگران شود. شاید هم برخلاف انتظار، باعث بروز نوعی ناراحتی شود، زیرا تماشاجی اول، شاید دوست نداشته باشد که حقیقت امر را درباره فیلمهای سینمایی به یاد بیاورد، و مایل باشد که با دیدن برخی از صحنه ها، دستخوش ترسی شدید، یا احساس اندوهی عمیق (به طوری که به گریه بیفتد) و یا شادی و خندهای بسیار فراوان شود.

باید گفت در این بخش از کتاب، می توان نکته ای را به ظرافت، ثابت کرد. شاید

❁ آرامش درون ❁

بد نباشد آن را به اطلاع شما نیز برسانم: تصحیحی که باید درباره وضعیت آن قهرمان سینمایی که بر روی ریل راه آهن بسته شده بود، و در خطری عنقریب قرار داشت، نوعی یادآوری زندگی واقعی است. انجام دهیم، منظورم زندگی‌ای است که در خارج از سالن سینما وجود دارد. دقت کنید که این هیچ ربطی به تصحیح نظر کوتاه‌فکرانه ما نسبت به آن سینه‌سرخ ندارد. زیرا زمانی که ما بیاموزیم آن سینه‌سرخ را بیش از یک سینه‌سرخ ببینیم، و آن را به عنوان نشانه‌ای از الوهیت در نظر بگیریم، در موقعیتی فرار می‌گیریم که به این نتیجه می‌رسیم که آن پرنده، هرگز « فقط یک سینه‌سرخ ساده » نبوده است... و این که این وضعیت، فقط برای کسانی که از دیدگان باز دل برخوردار نیستند، این‌گونه آشکار می‌شود. بدینسان، با نظری که از سینه‌سرخ داریم، باید عقیده‌ای به همان نسبت مخالف، نسبت به آن قهرمان سینمایی داشته باشیم که روی ریل بسته شده است: آن تصویر، « فقط یک تصویر است ». نه بیشتر... حال آن که آن سینه‌سرخ، خیلی بیشتر از یک سینه‌سرخ است...

ممکن است به این نتیجه برسید: حال که خداوند متعال می‌تواند شکل و ظاهر یک سینه‌سرخ را پیدا کند، به همان نسبت نیز قادر است شکل آن قهرمان بد اقبال را پیدا کند و در او تجلی پیدا کند. نکته خوبی را بیان کردید! و به راستی هم هیچ تضادی در این امکان وجود ندارد. بنابراین، ما باید با احتیاط باز هم بیشتری عمل کنیم، و قهرمان فیلمان را به عنوان « فقط یک هنرپیشه سینما » ندانیم. حقیقت این است که انسان روشنفکر و آگاه، باید تمام عالم هستی را به عنوان فیلمنامه‌ای که خداوند متعال برای بندگانش پدید آورده است، مشاهده کند...



فصل بیست و دوم



تردستی

هنر هندانه

کائنات



حضور عالمگیر و همیشگی خداوند متعال، پوشش او برای مخفی شدنش است...
شاعر گمنام



شعبده‌بازی که قصد دارد در کارهای تردستی‌اش پیروز و موفق باشد، باید توجه بینندگان را در اینجا جلب کند تا بتواند آنها را تردستی‌اش را به انجام برساند. بنابراین، لازم است که هنر انجام دادن دو کار را همزمان، بیاموزد. این به راستی هنری دشوار است که مستلزم تمریناتی شدید است. دست شعبده‌باز، باید چالاک و تند و دقیق و به مراتب سریعتر از چشمهای بیننده باشد.

این امکان وجود ندارد که خرگوشی در یک کلاه باشد، و ناگهان ناپدید شود. اما راهی وجود دارد که می‌توان این کار را انجام داد و در برهه‌ای از زمان، شعبده‌باز قادر می‌شود با منحرف کردن حواس بیننده، خرگوش را با جیره‌دستی تمام، در داخل کلاه قرار دهد، و باعث خشنودی و حیرت همگان شود...

در واقع، باید کاری کرد که تماشاچی با اعتقاد تمام باور بیاورد که برخی از چیزها، به گونه‌ای است که شعبده‌باز مایل است این‌طور تصور کنند. بدون این اعتقاد، خبری از کارهای غافلگیرانه و کشیدن فرش از زیر پای انتظارات «محکم» تماشاچی نخواهد بود. بیرون کشیدن یک خرگوش از داخل یک کلاه، از هیچ ارزش جادویی برخوردار نیست، مگر آن که خالی بودن کلاه، پیش از آغاز شعبده‌بازی، به خوبی نمایش داده شود. هنگامی که بیننده مطمئن می‌شود که چیزی در کلاه نیست، و از «حقیقتی» مطمئن می‌شود، نسبت به آن آگاهی، وابسته و متعهد می‌شود. این کار، از طریق قوه بینایی شخص صورت نمی‌گیرد، بلکه از طریق نوعی تأیید و تلقین ذهنی صورت می‌گیرد.^۱ او اکنون آماده است که فریب ترفند شعبده‌باز را بخورد...

حال، انسانی که «می‌داند» اوضاع از چه قرار است، آماده است تا طبقه‌بندی

۱. شرایط معمول نجیبانی که دارد، او را به چنین تأییدی تشویق می‌کنند. هنگامی که کلید خانه‌اش را در جیبش فرار دهد، می‌داند که کلیدش روی میز ناهارخوری خانه مانده است. بوسنده

✿ آرامش درون ✿

مناسب را انجام دهد، و چیزها را در قسمت مورد نظر قرار دهد و دیگر کاری به این چیزها نداشته باشد.

شعبده‌باز، از این حالت اندیشه، به هیچ وجه نگران و ناامید نخواهد شد. اتفاقاً شرایط برای اجرای کار جادویی‌اش، مناسب است... او موفق شده است که تماشاچیان را بنا به عادات ذهنی‌ای که دارند، و در حالی که از یک رشته چیزها اطمینان کامل دارند، دربند خود نگاه دارد. تماشاچسانی که به هیچ نوع جادویی اعتقاد ندارند، و با خود می‌اندیشند: «او قادر است چه چیزی نشانمان دهد که ما از حالا از آن مطلع نمی‌باشیم؟...»

پاسخ به این سؤال، بویژه برای کسانی که به چنین برنامه‌هایی رفته‌اند، چنین است: یک عالم چیز! در واقع، در یک برنامه خوب شعبده‌بازی، معمولاً وقایع بسیار جالب و باورنکردنی‌ای به وقوع می‌پیوندد.

اما لازم نیست انسان حتماً به یک برنامه شعبده‌بازی برود تا با مسائل جادویی روبه رو شود. این ماهیت جادویی، در اطراف ما، به حدّ وفور دیده می‌شود... اگر ما به بررسی اشیایی معمولی چون میز و یا خیلی چیزهای دیگر پردازیم، قادر هستیم با واقعیاتی روبه رو شویم که در سطح «حواس» است، و اگر قرار باشد به گفته‌های فیزیکدانان باور بیاوریم، یک قلمرو کاملاً متفاوت و جداگانه‌ای هم وجود دارد که مربوط به دنیای زیر میکروسکوپ است...

هنگامی که به ما می‌گویند میز، میز نیست، ذهن ما دستخوش نوعی گمگشتگی می‌شود، بویژه هنگامی که به ما می‌گویند همین «چیز»، مجموعه‌ای عظیم از ذرات بسیار فعال اتمی است که شامل فضا و فواصل نسبی بسیار خارق‌العاده‌ای می‌باشند که در میان نقطه‌های مادی آنها وجود دارد. بدینسان واژه «توهم»، طبیعتاً و به طرز اجتناب‌ناپذیر به ذهن می‌رسد و انسان سعی می‌کند با این فکر، کنار بیاید...

پس قاعدتاً، باید نوعی جادو وجود داشته باشد. (آیا بهتر نیست آن را تردستی بنامیم؟...) که در عالم هستی مشغول کار است... یک «دست» چالاک و فرز، که در

❁ تردستی کائنات ❁

یک سطح، یک تائیر پدید می‌آورد - مانند کلاه خالی - و در سطحی دیگر، «دستی» دیگر به ظاهر شدن یک «خرگوش اتمی» کمک می‌کند... یقیناً یک شعبده‌باز، یک هنرمند چیره‌دست در کائنات حضور دارد که این چیزهای خارق‌العاده و عجیب را پدید می‌آورد. اما... او کجا است؟ به نظر می‌رسد که در اطراف حضور ندارد...

اوضاع، بر اساس قوهٔ درک بشری، به فرار زیر است؛ در هر کجا، علایمی از واقعیت وجود دارد، اما هیچ اثری از واقعیت بزرگ اصلی نیست... ظاهراً فعالیتهای جادویی به راه است، اما نشانه‌ای از خودِ ساحر نیست. ساحری که بشود او را دید و یا کارهایش را تماشا کرد. به نظر می‌رسد که (از «به نظر می‌رسد» استفاده کردم زیرا ما اکنون می‌دانیم که جادویی در کار است، و توهمات در اطرافمان پدیدار گشته است)، صحنه‌ای وجود دارد بدون آن که نشانه‌ای از بازیگر اصلی باشد. فقط تعدادی بازیکن «درجهٔ پایین» وجود دارد که برای مقطعی از زمان به این دنیا می‌آیند. نقششان را ایفاء می‌کنند، و سپس دوباره از دنیا می‌روند:

خاموش شو! خاموش شو ای شمع کوچک...!

زندگی هیچ چیز مگر سایه‌ای متحرک نیست ،

یا شاید هم بازیگری بینوا که با تلاش و تشویش تمام ،

نقش خود را در صحنه ایفا می‌کند ،

و سپس دیگر هیچ سخنی از او نمی‌شود...

در عالم هستی، تردستی بسیار جالب و ماهرانه‌ای در کار است. اما کارهایی که انجام می‌دهد، برای چشمان ناتوان یک انسان زمینی، بی‌نهایت سریع و فرز و جابک است، برای مغز محدود بشری ، بی‌اندازه پیچیده و ظریف است تا قابل درک باشد. در واقع، نه تنها حرکات دست نامرئی است، بلکه خود دست (و همین‌طور هم خود ساحر) غیرقابل رؤیت است... شعبده‌باز کائنات، چنان مهارت و زبردستی‌ای دارد که به هیچ‌وجه ممکن نیست هنرنمایی او را با تردستیهای یک شعبده‌باز زمینی، مقایسه کرد. با این حال، چه مقایسه و شباهت‌سازی وجود داشته باشد چه نداشته باشد، این

❁ آرامش درون ❁

به بهترین نوع قادر است وضعیتی را که انسانها در آن به سر می‌برند، توصیف کند و به ما بفهماند که انسانها در مقابل عالم هستی‌ای که در آن به سر می‌برند، چگونه هستند...

توهم کیهانی، آشکارا از ماهیتی بسیار بفرنج و پیچیده و غنی برخوردار است. در واقع، توهمی در داخل یک توهم است. حال آن که جادو به سختی قادر است چنین وضعیتی را وصف کند. باور کنید هیچ واژه مناسبی برای این وضعیت موجود نیست، و هیچ نوع طبقه‌بندی بشری، قادر نیست آن را عادلانه توضیح دهد... به همین دلیل است که باید آن را خارج از طبقه‌بندیهای مرسوم تجربه کرد. منظورم از طریق عرفانی است. هنگامی که عارف بزرگ، اکهارت می‌نویسد: «دیده‌ای که خداوند مرا با آن می‌بیند، همان دیده‌ای است که من با کمک آن خدایم را می‌بینم...» در واقع مشغول بیان حقیقتی درباره‌ی تردستی کیهانی است. او ناگزیر است این کار را با واژگانی انجام دهد که صرفاً برای توصیف چیزهای زمینی و محدود است. حال آن که آن تردستی، چیزی کاملاً فراسوی تجربیات بشری، و چیزی کاملاً غیرقابل بیان و توصیف است. انسانها می‌دانند «دیده» چه معنایی دارد، اما مگر خداوند متعال صاحب نوعی «چشم» است؟! یقیناً خیر! پس چرا اکهارت از دیدگان خدا، صحبت کرده است؟! آن هم دیده‌ای که هم خداوند متعال و هم انسانها، به یکسان از آن برای دیدن، استفاده کرده‌اند...؟ خداوند چگونه با یک دیده می‌بیند؟! خداوند متعال چگونه از دیدن استفاده می‌کند؟ چرا از این شیوه استفاده می‌کند؟...

در تردستی موجود در کائنات، میز و بیر و درخت و گل، همان چیزهایی هستند که هستند. همین‌طور هم چیزی دیگر، می‌پرسید چه چیز؟ از آنجا که هر یک از این چیزها، وجود دارد، پس یقیناً بیش از نوعی که نشانگر آن هستند، می‌باشند؛ در واقع، هر کدام، یک واقعیت هستند. به عنوان یک واقعیت، دیگر نیازی نیست که به چیز بیشتری مبتدل شوند، و بدینسان، کاملاً مبتدل به همه چیز می‌شوند. آخر چطور ممکن است آن چه که همه چیز است، به یک نوع چیز مبتدل شود؟ خوب معلوم

❁ تردستی کائنات ❁

است! یا یک تردستی کیهانی، که موجب می‌شود «خرگوش» حس آگاهی پایان‌ناپذیر، ناگهان در داخل «کلاه» حیات بشری قرار بگیرد.

«خرگوش» این شعبده‌باز کیهانی، (که خودش نیز با چنان مهارت و جیرگی هویدا و مرئی است که به چیزی نامرئی مبتدل می‌شود)، همان انسان زمینی، همان سگ، همان درخت، همان دریاچه، و بالاخره همان ستارگانی است که در آسمان است... تمام این چیزها، با تردستی تمام، از «نیستی» پدیدار می‌شوند که همان «نیستی» هم خود به منزله چیزی خارق‌العاده محسوب می‌شود. چطور چنین چیزی ممکن است؟... اگر موفق به یافتن این شعبده‌باز بزرگ شدید، این سؤال را از خودش بپرسید. این شعبده‌باز، چنان سرگرم مخفی ساختن خود از برابر دیدگان تماشاچیان‌ش است، که اگر خودش، به معرفی خود تن می‌داد، یقیناً این برنامه زیبای هستی نیز به پایان می‌رسید و تمام این عالم به پایان خود می‌رسید...

چیزی که تماشاچیان‌ش از آن بی‌خبرند، این است که این نیز، یکی دیگر از تردستی‌هایش است. زیرا هنر و استعداد این شعبده‌باز کیهانی، چنان بی‌نظیر و بزرگ است، سحری که انجام می‌دهد، چنان خارق‌العاده و تحسین‌انگیز است، که قادر است تمام تماشاچیان‌ش را کاملاً مسحور خود سازد، و به راستی، چه چیز می‌تواند سحرآمیزتر، و خارق‌العاده‌تر از این باشد...؟



فصل بیست و سوم



خداوند متعال

و

انسان...



من نیز آنجا بودم...
آن زمان که همه چیزها خلق می‌شد...
در عالم بازی می‌کردم،
و شادیم، در این خلاصه می‌شد که
همواره در کنار فرزندان بشر باشم...
ضرب‌المثلها باب ۸ - آیه‌های ۳۰ و ۳۱



لطفاً این جمله را مورد بررسی دقیقتر قرار دهید: «شادیم در این خلاصه می‌شد که همواره در کنار فرزندان بشر باشم...» می‌گویند خداوند متعال، همواره از دیدن مخلوقاتش خشنود می‌شود^۱... پس جای بسی خشنودی، جای بسی شادی و لطف است که خداوند مهربان، از مشاهده مخلوقاتش خشنود و شاد می‌شود. و به راستی که چنانچه آفرینش، باعث خشنودی پروردگار عالم نبود، و بیشتر به منزله چیزی ناراحت‌کننده بود، پس خدای متعال نیز هرگز با علم و دانشی که داراست، عالم هستی را پدید نمی‌آورد...

ما مخلوقات الهی، باعث خشنودی پروردگاران می‌شویم! ممکن است برخی از ما انسانها، اهمیتی به حشرات و کرمها و خزندگان چون مار و برخی موجودات «زشت» و «نفرت‌آور» ندهیم، ممکن است هیچ توجهی به درختان و کوهها و دریاها و اطرافمان نداشته باشیم... حتی ممکن است در یک رشته کارهای نزدیک‌پرستانه، در یک رشته کارهای خونین، (که شامل ابراز نفرت از هموعان دیگرمان می‌شود)، درگیر باشیم و شرارت‌هایی نیز انجام دهیم. با این حال، خداوند متعال، ما را دوست دارد و از هستی و حضور ما در عالم، خشنود است. در غیر این صورت، هرگز هیچ موجودی در عرصه حیات باقی نمی‌ماند! پس یقیناً ما از نوعی امنیت بهره‌مند هستیم که آن را با خشنودی خداوند از خودمان، به دست آورده‌ایم.

۱- اینجا، واژه DELIGHT آمده است که می‌توان به لذت و شادی و رضایت نیز ترجمه کرد.

❁ آرامش درون ❁

تابه حال پیش نیامده کسی از خود ببرد: چرا خشنودی، خشنودی انسان را فراهم می‌آورد...؟ این پرسش، هیچ معنایی در ظاهر ندارد. (و مهم نیست این را از جنبه بشری می‌پرسیم و یا درباره خدا). شاید اکثر مردم پاسخ دهند: کسی چه اهمیتی به این سؤال می‌دهد؟... خشنودی، خود پاسخ خودش است... هیچ نیازی به دفاعیه و یا استدلالهای منطقی و یا بحث در پیرامون آن ندارد... در واقع مانند یک دایره است و پایانی است که به خودش باز می‌گردد...

با این حال، و بر خلاف انتظار، باید گفت که خشنودی، کاری بسیار جدی محسوب می‌شود. کافی است خشنودی از فعالیت‌های بشری غایب باشد تا عدم حضورش به سرعت حس شود... در آن زمان است که دیگر کسی (که از لحاظ عقلی، سالم باشد) پیدا نخواهد شد که بگوید: «کسی چه اهمیتی به لذت و خشنودی می‌دهد...؟» در این صورت می‌توان نتیجه گرفت که لذت و خشنودی:

۱- پاداش خودش می‌باشد.

۲- یک همراه لازم و اجباری برای سعادت و خوشبختی به شمار می‌رود.

۳- و حالتی است که هم خداوند متعال، و هم بشر، از آن بهره‌مند می‌شوند.

فعالیتی که بی‌درنگ قادر است به ذهنمان خطور کند، فعالیت عجیب و زیاد دشواری نیست. در واقع همان «بازی» است.

لطفاً بازی را هرگز با کار اشتباه نگیرید. هر چند در عمل، کار انسان می‌تواند به نوعی بازی مبتدل شود، و یا برعکس؛ بازی انسان، به نوعی کار تغییر شکل دهد. آن چه قادر است مشخص‌کننده این وضعیت باشد، فقط در این است که آیا این فعالیت، یک چاشنی ویژه به ارمغان خواهد آورد یا نه؟ بله! درست فهمیدید! منظورم از این چاشنی، لذت و شادی است.

اصلاً معنا و مفهومی ندارد که بگوییم یک انسان، باید بازی کند. ما بیشتر برای کار کردن، از این «باید» استفاده می‌کنیم. یعنی فعالیتی که انسان برای امرار معاش انجام می‌دهد و در برخی مواقع، انسان اسیر و درگیر آن می‌شود... در کار، نوعی حقوق

❁ خدا و بشر ❁

از دیگری انتظار می‌رود، آن هم دقیقاً به آن دلیل که لذت و خشنودی، هدف آن نیست. اما در نقطه مخالف کار، بازی، چیزی است که یک انسان، میل دارد انجام دهد، زیرا در آن نوعی لذت و خشنودی همراه است.

کار همواره به عنوان تجربه‌ای دشوار و یکنواخت معرفی می‌شود. حال آن که بازی به عنوان کاری راحت و بدون زحمت و سبکبالانه به شمار می‌رود (حتی در زمانی که نیاز به انرژی و شور بیشتری است). شخصی که چهار سبت از بازی تنیس یک نفره را انجام می‌دهد، اغلب، پیش از آن چه لازم است، «کار بدنی» انجام می‌دهد. شاید حتی بیش از یک کارگر معدنچی که باید زغال‌سنگ را به هوای آزاد بیرون بیاورد. بازیکن تنیس، با در نظر گرفتن پیشانی خیس از عرقش، و همین‌طور هم عضلات کوفته و دردناکش، می‌تواند هنوز هم بگوید: «عجب ورزش عالی و خوبی بود...!» اظهار نظری که دست‌کم قادر است به عنوان نوعی تشکر از همین بازی‌ای باشد که بیشتر جنبه کار پیدا کرده بود. با این حال، این کار بدنی، فاصله زیادی از کار و انجام دادن فعالیت‌های جسمانی در طول کاری دشوار دارد. و این حقیقت را نه تنها آن بازیکن بلکه آن کارگر نیز می‌داند.

بنابراین، کار یا بازی، به هیچ‌وجه به عنوان نوعی فعالیت و تلاش جسمانی به شمار نمی‌رود، بلکه پایان و یا هدف ناشی از این تلاش است. تنیس‌بازی که به صورت حرفه‌ای بازی می‌کند، و زندگی‌اش را از این طریق تأمین می‌کند، به هیچ‌وجه در حال بازی کردن نیست، حتی اگر سعی دارد تصوّر دیگری را در ذهن بیننده پدید آورد. البته این به آن معنا نیست که بازیکن، عاری از لذت و خشنودی است. اتفاقاً هنر و مهارتش ثابت می‌کند که همین صفات (یعنی لذت و خشنودی) در کاری که انجام می‌دهد، حضور دارد و این وضعیت را برای بیننده نیز تضمین می‌کند.

و اکنون می‌رسیم به قلب، یا هسته مرکزی بازی، بازی، یکی از مهمترین شیوه‌هایی است که ما برای سرگرم شدن و انحراف دادن توجهمان از خودمان، در اختیار داریم. ما می‌توانیم این نکته را در بازی‌هایی که انجام می‌دهیم و هر یک به

آرامش درون

اشکال گوناگون است، مشاهده نماییم. یکی از بازیهای که برای بزرگ و کوچک، بسیار لذتبخش است، همان بازی قایم موشک است. در واقع، باید اقرار کرد هنگامی که گلف باز، توپش را در هوا پرتاب می‌کند، و قوسی مستقیم بر روی زمین پوشیده از چمن پدید می‌آورد، شخص بیننده از مشاهده این حرکات زیبا، به راستی که غرق تحسین و لذت می‌شود. مگر ممکن است چندین حرکت زیبا، و چند کار متفاوت و جالب، با یک بازی نرم و شیرین، صورت بگیرد؟... از خود می‌پرسید: این کار را چگونه انجام می‌دهد...؟ و غرق در خشنودی می‌شوید! حتی خود گلف باز نیز از این امر مطلع نیست، و نمی‌داند چگونه این کار را انجام داده است... و این دقیقاً چیزی است که موجب لذت و خشنودی او شده است! زیرا آن چه را که با آن هنرمندی و مهارت انجام داده است، به هیچ وجه نمی‌داند چگونه انجام داده است!

زیرا استعداد مهارت یافته‌ای که تابدان درجه پیش رفت «غرق»

دارد، به گونه‌ای که به عملکردی ناخودآگاهانه تبدیل می‌شود. و در

نهایت به نظر نمی‌رسد کاری باشد که «هن» انجام داده‌ام.

تمرین، و باز هم تمرین، موجب می‌شود که استعداد این شخص، از ذهن خود آگاهی به بیرون انداخته شود. این استعداد به او تعلق دارد! او تنها منفعت‌کننده آن می‌باشد، اما دقیقاً همین استعداد را «رها کرده است». استعداد او، نوعی بازی «قایم موشک» با خودش است، و این بازی، یک بازی لذتبخش و شادی‌آور است... در واقع، او آن چه دارد، به گونه‌ای است که انگار ندارد! به همان نسبت، کاری را که انجام می‌دهد، انگار انجام نمی‌دهد. در واقع، آن چه به راستی هست، به گونه‌ای از خودش هم پوشیده مانده است! و در این حالت پنهانی، لذتی بسیار وافر وجود دارد. شاید در نهایت، هیچ پاسخی برای پرسش این که چرا بازی، باعث خشنودی و لذت انسان می‌شود، وجود نداشته باشد... آیا چنین لذتی در تظاهر و وانمود کردن چیزها، به انسان دست می‌دهد؟... یا نکنند به خاطر رهایی یافتن از کار است؟ یا نکنند همه این چیزها، مشترکاً می‌باشد؟... به هر حال، کسی چه اهمیتی می‌دهد! کافی است

❁ خدا و بشر ❁

بدانیم که بازی، انسان را خشنود و سراسر آکنده از لذت می‌کند...
با این حال، انسان مایل است از عملکرد بازی و لذت، اطلاعاتی به دست بیاورد.
بدیهی است که معنای لذت، فقط از سوی انسان بااستعداد و یا حرفه‌ای
تمرین دیده، تجربه نمی‌شود. زیرا حتی خردسالترین کودک هم از بازی کردن، غرق
در لذت و شادی می‌شود، و گویی یک انسان حرفه‌ای دقیقاً در همین کار است!
کودک، به طور غریزی می‌داند چه کند. و با عروسکها و سربازان سری و اسب
پوشالی و سایر اسباب‌بازیهایش، بدون نیاز به راهنمایی بزرگترها، بازی را به خوبی
انجام می‌دهد... پیشنهاد بازی کردن به یک کودک، بیش از هر چیز، آن کودک را شاد
و هیجانزده می‌کند. متأسفانه پشت سر نهادن دوران کودکی، به این معنا است که
انسان نه تنها تمام اسباب‌بازیها و وسایل دوران خردسالیش را کنار بگذارد، بلکه به
این معنا است که دست از غریزی‌ترین فعالیت بشری نیز بردارد...

بدیهی است که فعالیت بازی، هرگز برای ابد، کنار گذاشته نمی‌شود. میل و نیاز به
بازی کردن، مانند قسمتی از یک ترانه است که پیوسته تکرار و تکرار و تکرار
می‌شود! در حقیقت، انسانها، حیواناتی هستند که بازی می‌کنند!

با این حال، این گفته، تا حدودی محدودکننده است، زیرا بچه‌گربه‌ها و گربه‌ها،
توله‌سگها و سگها، گوساله‌ها و گاوها نیز به سهم خود بازی می‌کنند. پرندگان و
زنبورهای عسل نیز بازی می‌کنند. آن وقت چه کسی است که می‌تواند آن قدر
جسارت داشته باشد که بگوید درختان و گلها و نسیم و آب و سیارات و خورشید و
روی هم رفته، تمام کائنات، بازی کنند؟! ...از کجا می‌تواند با چنین اطمینانی خلاف
این امر را ثابت کند؟

در نتیجه، تمام کارهایی که خداوند عالم انجام داده، صرفاً از روی لذت و
خشنودی بوده است. و در واقع آفرینش، یعنی بازی زیبایی که خدای متعال، کمال
لذت و خشنودی را در آن برده است. و خشنودی و رضای خدا، یعنی سعادت
موجود در عالم هستی... زیرا خدای مهربان همواره هر کاری را با خشنودی و سراسر

✿ آرامش درون ✿

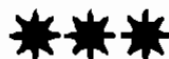
ظرافت و زیبایی و کمال آفریده است، و بدون هیچ زحمت و تلاشی، مراحل خلقت را پدید آورده است. و هر کاری که همواره با خشنودی و لذت انجام شده باشد، الزاماً خوب و رضایتبخش از آب در می‌آید... درست مانند آفرینش عالم هستی، و خلقت انسانها و سایر موجودات...

پس می‌توانیم برای خاتمه به این موضوع، به این نتیجه گیریها برسیم:

- ۱- خلقت، فعالیت الهی است که در قلب سعادت و خشنودی حتمالی جای دارد.
- ۲- خلقت، باعث لذت و خشنودی خداوند عالم هستی است، زیرا با این کار، الوهیت خود را به نمایش می‌گذارد تا تحسین تمام بندگان (مخلوقاتش) را برانگیزد، و همزمان، در کمال مهربانی، «الوهیت» خود را در برابر ما (مخلوقاتش) که موجوداتی فانی و ناتوان و کوچک هستیم، مخفی می‌کند و خود را در پس چیزهایی که به این زیبایی آفریده است، پنهان می‌کند، حال آن که با نگاه کردن به هر سو، انسان روشنفکر و دانا، قادر است، علائم و نشانه‌هایی دقیق و روشن، از حضور خداوند عالم مشاهده نماید (مانند طبیعت، زایمان، و رشد و نمو موجودات زنده...).
- ۳- خلقت یک بازی الهی است.

۴- کائنات، یکی از آفرینشهای الهی است که به ما اجازه می‌دهد با خدایمان بیشتر آشنا شویم و به بزرگی و جاه و مقام او، بیشتر آگاه باشیم تا به تجلیل و ستایش از او مشغول شویم.

آلن واتر می‌گوید: «خداوند وانمود می‌کند که موجودات بی‌شماری مشغول فعالیت در عالم هستی هستند، حال آن که بخوبی می‌داند که فقط خودش هست و پس، زیرا می‌فرماید: «منم فرمانروای آسمانها و زمین و کس دیگری در کنارم نیست.»



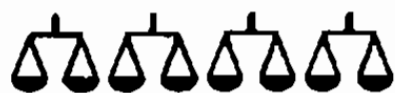
فصل بیست و چهارم



عطی کہ

ہمہ چیز را

توازن می بخشد...



این عالم هستی، سردرگدامین مکان است؟
زیرا همچنان که می چرخد و به عقب و جلو می رود،
و از تسلیم خود به ما ایا دارد، هنوز هم
تنها چیزی است که می توانیم مشاهده کنیم...
جان اَشیری



همان گونه که می دانیم، خداوند متعال بی نهایت واقعی است، و هیچ
واقعه بدی برای حقتعالی رخ نخواهد داد، زیرا خداوند بزرگ رحمان و مهربان و
خوب است. مگر نه آن که در زبان انگلیسی، واژه خدا (GOD) به واژه خوب
(GOOD) شباهت کامل دارد؟..

به همین دلیل نباید بگوییم که خداوند مهربان، نسبت به اوضاع کائنات، بی اعتناء
است؛ کائنات و اساساً عالم هستی، به دلیل نظمی که دارد، ثابت می کند که خداوند
نسبت به آن باتوجه و مهربان است. در واقع ما می توانیم به خوبی مشاهده کنیم که
همه چیز با دقت تمام برنامه ریزی شده، و سپس به اجراء درآمده است. جالب این
جا است که در برخی از مواقع، ما با مشاهده نوعی وضعیت غیر معمول و عجیب است
که می توانیم به نظمی که همواره موجود است، پی ببریم. به این ترتیب، شهابی که
ناگهان از آسمان بر زمین سقوط می کند، در برابر آرامش و سکون بیکران و ملکوتی
آسمانها، به عنوان چیزی عجیب و حیرت آور به نظرمان می رسد، و روی این
واقعیت، شدت بیشتری می بخشد. به همان نسبت، هنگامی که موجوداتی هیولاصفت
و یا متقلبان خبیث به دنیا می آیند، انسان قادر است موجودات طبیعی و سالم را بهتر
تشخیص دهد. در واقع، تا بدی نباشد، خوبی آشکار نمی شود.

انسانها، اهمیت زیادی به مراقبت و نگهداری دقیق از کائنات می دهند. آنها
اهمیتی بسیار شدید نسبت به این نظم و قانون و هماهنگی الهی می دهند. هنگامی که
این نظم، در معرض خطر قرار می گیرد، و یا به وسیله برخی نیروهای طبیعی، (مانند

❁ آرامش درون ❁

زمین لرزه و سیل) و یا برخی نیروهای پدید آمده به دست بشر (مانند جنگ و خونریزی) موقتاً از بین می‌رود، ترس و نگرانی برای سعادت و امنیت جانسان، جان می‌گیرد. بشر، عمیقاً به آن چه بر سر او و دنیایش می‌آید، اهمیت می‌دهد و نگران آن است. بشر احساس می‌کند که چنانچه زمانی بی‌نظمی و اغتشاش مستقر شود، خیلی چیزهای اساسی را از دست خواهد داد، که یکی از این چیزها، از دست دادن جانش است... بشر مایل به زیستن است، و مشتاق به رسیدن به سعادت دنیوی. بنابراین، نتیجه می‌گیریم که نسبت به سرنوشتش ابدأ بی‌تفاوت نیست.

توازن و تعادل، به معنای نظم است. بنابراین، چیزهایی که نامتعادل باشد، باعث خسارت و آسیب می‌شود. و آن نیز باعث بروز چیزهای مخرب و منفی دیگر می‌شود. پس این می‌تواند دقت و هوشیاری و مراقبت بشر رانسبت به محفوظ نگاه داشتن توازن طبیعت، و کارهایش به خوبی توضیح دهد. جمله معمول: «اوضاع نباید بیش از حد معمول، فراتر برود...» احساسی است که طبیعتاً به زبان هر انسان می‌آید. بنابراین، نگاه بشر، همواره بر روی شیوه‌ها و اوضاع و سیستمهایی است که بی‌اندازه سریع، یا برعکس، بی‌اندازه کند رشد می‌کنند. چیزهایی که از مسیر درست خود منحرف شده‌اند، و خارج از سبک قدیم، یا خارج از توجه و یا خارج از معیارهای معمول و همیشگی شده‌اند...

انسان، از نظر اجتماعی باید مراقب باشد که هرگز زیاد جلو نرود، و در کارهایش افراط به خرج ندهد. انسان منعصب، به راحتی می‌تواند در معرض انتقادهای انسانهای دیگر قرار بگیرد، و بر حسب افراطی بر او خورده شود. در واقع، این حالت نشانگر نوعی عدم تعادل در او است که تمایل دارد در وجود دیگران نیز پخش شود، و مانند یک بیماری مسری، به همه سرایت کند...

با مشاهده هر نوع عدم تعادل، انسان بی‌اراده سعی دارد در نقطه مخالف این حالت برود. و این وضعیت را (که به نظر خطرناک می‌رسد)، تصحیح کند. به همان نسبت، درگیری نیز تمایل دارد که این عدم تعادل را تیره و کدر سازد، و موجب شود

❁ عمل توازن‌بخش ❁

که انسان به درستی قادر به تشخیص آن در وجود خود یا دیگران نشود و یا به سختی قادر به پذیرفتن آن شود. انسان مبتلا به این حالت، پیوسته مایل دارد بگوید که تمام این حرفها، مشتی دروغ و باوه‌گویی بیش نیست.

به هر حال، در وجود هر یک از ما، که خواهان توازن و تعادل هستیم، این میل وجود دارد که ترازو به نفع ما سنگین شود. همه انسانها دوست دارند که کارهایشان تاابد، به نفعشان پیش برود!

در اوقات مناسب ذهنی، ما انسانها فقط به خاطر خود توازن و تعادل، به آن ابراز علاقه می‌کنیم و از وجود آن لذت می‌بریم. ما مشاهده می‌کنیم که هرچند ممکن است به زودی چیزی از دست بدهیم، لیکن نتیجه نهایی برای ما مفید و سودمند خواهد بود، و به همین خاطر، با این اندیشه «راه می‌آییم» و از آن جانبداری می‌کنیم. این کار از سوی نفس راستین ما صورت می‌گیرد که سعی دارد به درون حس آگاهی ما نفوذ پیدا کند، و کاری کند که ما بتوانیم درک کنیم تعادل و نظم، باید همواره وجود داشته باشد.

ما همواره دوست داریم پیروز و برنده باشیم. در هر کاری! آن هم با کمترین خرج ممکن! اما چنانچه بخواهیم پیروز شویم، به همان اندازه نیز مایل هستیم که با مقداری مقاومت و مبارزه و رقابت رویارو شویم. در غیر این صورت، پیروزی ما، پوچ و توخالی می‌شود، و سپس ما به نوعی بی‌حوصلگی مبتلا می‌شویم و بیدار شدن این احساس در وجودمان، به راستی که زیان‌آور است. چرا که از شور زندگی می‌کاهد. به سر بردن در نوعی حالت تعادل همیشگی، به طوری که هیچ چیز هرگز به هم نریزد، و یا در معرض خطر قرار نگیرد، نه تنها به عنوان بهشت برین به شمار نخواهد رفت، بلکه بیشتر شبیه دوزخی از سکون و سستی خواهد بود. بنابراین، همان‌طور که آلن واتز دربارهٔ نظم اخلاقی و معنوی بیان کرده است: «شر باید همواره طوری جلوه کند که انگار در شرف باختن است، اما هرگز کاملاً مغلوب نشود.» در غیر این صورت، تعادلی کامل برقرار می‌شود و دیگر هیچ کاری باقی نمی‌ماند و بازی

آرامش درون ❁

به پایان می‌رسد.

بازی به پایان می‌رسد؟... کدام بازی؟ منظورم کائنات است که به عنوان یک زمین بازی پهناور جلوه می‌کند، و نیروهای مخالف (خبر و شر، نور و تاریکی، و هستی و نیستی) می‌توانند به مبارزه‌ای دائمی پردازند. در نتیجه، هنگامی که نیروهایی مخالف هم وجود نداشته باشد، پس بازی جالب و مهیجی نیز وجود نخواهد داشت. حال باید پرسیم: آیا به راستی نیاز به چنین تضاد و مخالفتی هست یا نه؟...

بله! دست‌کم برای شروع بازی، اما نه تا بدان حدّ که خود بازی را از بین ببرد. یعنی نه تا بدان حدّ که رقیب مبارزه، کاملاً منهدم شود. این کار، شامل داشتن هنر ظریف و دقیق پیروزی مهار شده، می‌باشد! این به معنای بردنی است که باز هم امکان بردنهای دیگر را وعده می‌دهد...

حال، چنین وضعی چگونه برای بازی جنگ قابل اجرا می‌شود؟ بویژه برای نیروهایی که قصد تخریب و نابودی یکدیگر را دارند؟... یقیناً بازی جنگ باید از بازی... چه بگویم؟... بازی فوتبال فرق داشته باشد، نه؟

در جنگ، بُرد و باخت، همواره در نوعی حالت مهار شده است. نوعی آگاهی وجود دارد که معمولاً ناخودآگاهانه است، و طرفین را تشویق می‌کند که «دشمن» همواره مورد نیاز است، و این که بهتر است همواره دشمن را از اشخاص غریبه برگزید تا آن که خدای ناکرده از جناح خود انسان باشند...

حال باید پرسید این غریبه‌ها، تا چه اندازه با کسانی که از یک ملت هستند، فرق دارند؟... می‌توان پاسخ داد: خب... غریبه، در آن سوی رود زندگی می‌کند، (یا در آن سوی کوه و یا دریا)، رنگ پوستش (یا چشمانش یا موهایش) فرق دارد و از واژه‌هایی استفاده می‌کند که برای ما ناآشنا است. شاید حتی دست به یک رشته کارهایی می‌زند که برای ما قابل قبول نیست و شاید حتی غیرمجاز و یا خرافی باشد. اما... آیا می‌توان یک نکته دیگر را نیز با تحکم بیان کرد؟... این که طبیعت بشریش با ما فرق دارد؟ آیا می‌توان چنین حرفی بیان داشت؟ ممکن است پاسخ دهید که: «اما

❁ عمل توازن‌بخش ❁

این چیزها که حائز اهمیت نیست!!» می‌توانید اضافه کنید که این ویژگی فقط می‌تواند او را واجد شرایط جنگیدن با ما کند. او را واجد شرایط بازی می‌کند... بویژه آن که پیروزی نیز از آن او نشود! مگر نه آن که حتماً باید بازی‌ای وجود داشته باشد؟ و تفاوت‌هایی در نظرات وجود داشته باشد تا بتوان غریبه را به عنوان یک «غریبه» معرفی کرد، و او را چون خطری بزرگ در نظر پنداشت... اما، بزرگترین خطر ممکن در چیست؟... این که مبدا ما حوصله‌مان سر برود... این که ما در نوعی تعادل فناپذیر و از بین‌برفتنی اسیر بشویم، و دیگر قادر نباشیم از چیزهایی که بهر‌همند هستیم، لذت ببریم و وجودشان را به خوبی درک کنیم، آن هم صرفاً به این دلیل که هر نوع مخالفت، هر نوع درگیری و تضاد و اختلاف نظر، از میان برداشته شده است... پس نتیجه می‌گیریم که اوضاع و چیزها، در نوعی تعادل هستند، اما با حالتی دشوار و ناراحت‌کننده... حقیقت این است که این تعادل، باید همواره در معرض خطر قرار داشته باشد، در معرض چیزهایی ناگوار چون انحلال، سقوط، نابودی، تسخیر و شکست... باید همواره در خطر رویارویی با چیزی ناآشنا قرار بگیرد، حال می‌خواهد این چیز غیرطبیعی باشد، غیرقابل قبول باشد، و یا حتی اساساً ماهیتی خبیث و منفی داشته باشد. در غیر این صورت چه می‌شود؟... در غیر این صورت، زندگی و حیاتی که فاقد مبارزه و تلاش باشد، دیگر هیچ لطفی برای بازی کردن نخواهد داشت. هیچ دلیلی برای تداوم و امتداد بخشیدن به خود نخواهد داشت. همه چیز در نوعی حالت معمولی و یکنواخت و بی‌تفاوت فرو خواهد رفت، و دیگر هیچ چیز به راستی در خطر سقوط و نابودی و یا تخریب قرار نخواهد گرفت.

با این حال، همه چیز، نوعی بازی است. هیچ چیز واقعاً در خطر نیست، هیچ چیز در خطر انهدام و نابودی قرار ندارد.

واقعیت، کامل و تکمیل است. و این تنها چیزی است که می‌تواند باشد. تنها چیزی است که نیاز دارد باشد، تا به کمال برسد. این به آن معنا است که در تعادلی کامل و توازنی بی‌نقص قرار دارد.

❁ آرامش درون ❁

پس این چه بازی‌ای است که تمام انسانها را به خود مشغول داشته است، (آن هم با چنین جدّیتی!) و تمام طبیعت را برای تلاشی برای بقا، به کار گرفته است، و نوعی رقابت و مسابقه برای بُرد به شمار می‌رود...؟

چنانچه یک بازی است، پس چرا این همه جدّیت؟ به این دلیل که همین بازی، (به عنوان بازی) واقعی است. اما نه به شکلی بیشتر از یک بازی، برای آن که به یک بازی واقعی مبدّل شود، لازم است با جدّیت تمام بازی شود، و هدف بردن از رقیب باشد. لازم است که تمام قوانین بازی، تمام کارها را به گونه‌ای انجام داد که انگار نتیجه کار، به راستی حائز اهمّیت است. و به راستی نیز حائز اهمّیت است. البته به عنوان یک بازی؛ طرف مقابل شما، به راستی قصد مبارزه دارد، و لازم است که بازیکنان یا استفاده از هوش و عضلاتشان، وظیفه دشوار بردن را با انواع تاکتیکهای جالب و هوشمندانه و با حدس زدن تمام کارهای دشمن انجام دهند. بدیهی است که پاداش این پیروزی، بسیار ارزشمند است! پاداشی که از سوی برندگان، با خوشحالی و حالتی پیروزمندانه پذیرفته می‌شود، و از سوی بازندگان، با ناراحتی و حسادت در نظر گرفته می‌شود...

با این حال، نمی‌توان این بازی را تا حدّی گسترش داد که فراسوی محدودیتهای هدف اصلی برود. مگر از راه مصنوعی. ممکن است طعم رقابت و تلاش و مبارزه باقی بماند، و باد و خاطره آن، با لذّت چشیده شود، و پس از پیروزی، مورد تجلیل قرار گیرد. اما به هیچ‌وجه امکان امتداد بخشیدن به آن وضعیت وجود ندارد. هیچ راهی برای زنده نگاه داشتن آن، در فراسوی محدودیتهای مخصوصش، وجود ندارد... این بازی، الزاماً محدودیت مشخصی دارد: یک آغاز و یک پایان دارد. به هیچ‌وجه ممکن نیست که بتوان آن را به صورت پایان‌ناپذیر و نامشخص، امتداد بخشید، زیرا در نتیجه، هدفش از بین می‌رود. البته می‌توان آن را به عنوان یک بازی تازه، از نو آغاز کرد، و یک واحد جدید فعالیت به راه انداخت. به این ترتیب، نوعی امتداد و پایان‌ناپذیری از طریق ادامه دادن کارها، به وجود می‌آید، اما باید توجه

❁ عمل توارنبفش ❁

داشت که این کار، به خودی خود، محدود است. به همین دلیل است که هر پیروزی دلاورانه، اساساً پوچ و توخالی است... به همین دلیل است که تحسینها، کفزدنها، تشویقها، و حتی اشکها، هر چند در طول بازی واقعی است، به زودی از بین می‌روند، یا مرور زمان، به عنوان کارهایی عجیب و غیر معمول و حتی مسخره و جنون‌آمیز به نظر می‌رسند.

می‌توان گفت که بازیها، از این جهت پایان‌پذیر هستند که تمام بازیکنان، (یا شرکت‌کنندگان) فقط بخشی از واقعیتشان را در بازی مورد استفاده قرار می‌دهند. منظورم همان بخشی است که پایان‌پذیر است، همان بخشی که فقط بخشی ساده است... مابقی، (بخشی که جالب است گفته شود به هیچ‌وجه بخش نیست) به هیچ عنوان درگیر این ماجرا نیست. حقیقت این است که اصلاً نمی‌تواند درگیر هر نوع بازی معمولی و ساده‌ای باشد. این همان بخشی است که واقعاً نمی‌تواند در چیزی بیازد، زیرا اصلاً هیچ نوع چیزی نیست! در واقع، فقط و کاملاً هست و بس.

این تمام نفس است که بازی می‌کند، اما فقط بخش محدود یا مادی است که درگیر است، و نسبت به این بازی، جذبیت به خرج می‌دهد، و مایل به بردن است، و از باختن، نفرت دارد. همین بخش است که با رقابت و مبارزه، چیزی به دست می‌آورد و برنده می‌شود. اما تعهد و میزان درگیری نفس راستین، هرگز انجام نمی‌شود، در واقع نمی‌تواند این‌طور شود. زیرا نفس راستین، از حالا همه چیز دارد، و در نتیجه چیزی برای بردن یا باختن ندارد، و ماورای هر نوع مبارزه‌ای است، و این کارها را صرفاً به عنوان یک بازی فاقد اهمیت، و اساساً معمولی در نظر می‌گیرد.

در اینجا، می‌توان از نمونه هنرپیشه‌ای که بر روی صحنه نمایش است، کمک گرفت. او به عنوان یک نفس، به تمام گفته‌هایی که می‌زند، اعتقادی ندارد و واقعاً در حال تجربه کردن وقایع و حالاتی که بر روی صحنه تئاتر رخ می‌دهد، نمی‌باشد. این به آن دلیل است که این تجربیات، واقعاً رخ نمی‌دهند. هیچ کس واقعاً مشغول تجربه کردن آن وقایع نیست. هیچ کس واقعاً دلاور، یا بی‌رحم، یا شاد یا غمگین یا زنده یا

❁ آرامش درون ❁

مرده نیست... با این حال، با کمک سحری که در عالم نمایش وجود دارد، این دقیقاً همان چیزی است که علاقه‌مندان به تئاتر و یا سینما، در حال تجربه کردن هستند. در واقع می‌توان اذعان داشت که هنرپیشگان، فقط به صورت هنرپیشه در آنجا حضور دارند (و تماشاچیان هم فقط به عنوان تماشاچی). بدیهی است که به صورت هنرپیشه (و یا تماشاچی)، تنها بخشی از تمام واقعیت، در تئاتر وجود دارد. آن هم علی‌رغم این واقعیت که هر شخصی، به معنای مادی و ملموس، کاملاً حضور دارد. منظور من از مادی، صرفاً معنای جسمانی آن نیست. اشخاصی که در تئاتر حضور دارند، صرفاً یک تعداد اجسام یا آدمهای آهنی، و یا حتی عروسکهای خیمه‌شب‌بازی نیستند. آنها کاملاً زنده، باهوش، باشعور، با تمام خصائص بشری خود هستند. منظور من از مادی، حضوری نسبی است، چگونه بیان کنم؟... نوعی واقعیت محدود است. حتماً می‌پرسید چگونه ممکن است بخشی از یک موجود بشر حاضر باشد...؟ فقط یک راه وجود دارد، و این به آن معنا است که این شخص، فقط تا حدودی آشکار و نمایان باشد. اما این مستلزم آن می‌شود که یک موجود ساده، بیش از یک حضور مشخص و جسمانی و تحقق یافته در فضایی دقیق باشد. این که برای مثال، انسان قادر باشد مردی را ببیند، و در عین حال، تمام وجودش را نبیند. خوب، این می‌تواند حقیقت داشته باشد، و به وسیله تجربه نیز ثابت شود: هنرپیشه بر روی صحنه حضور دارد، و ما آن مردی را که هنرپیشه است می‌بینیم، اما توجه ما به هنرپیشه و هنرش معطوف است، نه به آن مردی که مشغول ایفای نقش است و از حیات و زندگی‌ای خارج از دنیای تئاتر برخوردار است. بدون تردید، بدون این واقعیت سازمند و «آرگانیک»، امکانی برای وجود داشتن آن هنرپیشه نیست، اما همان ماهیت دوم است که در آن لحظه، کاملاً حاضر و نافذ است. و در صحنه‌سازی تئاتر، واقعی‌تر به نظر می‌رسد. تمام تماشاچیان، آن مردی را که در پس آن هنرپیشه وجود دارد، نادیده می‌گیرند. آن مرد آنجا است، اما در نوعی «حالت خفا» به سر می‌برد. درست مانند هیدروژن و اکسیژن که در آب، مخفی هستند...

❁ عمل تواریخش ❁

حقیقت این است که پایه و اساس بسیار وسیعی از واقعیت وجود دارد، که هر نوع چیزی، (هر نوع موجود محدود و فانی و پایان پذیر)، از آن بیرون می آید و خود را معرفی می کند. می پرسید تا چه اندازه وسیع؟ خوب، بی اندازه وسیع... واقعیتی که به هیچ وجه یک نوع چیز نیست، بلکه صرفاً و کاملاً خود واقعیت است. چنین واقعیتی دارای رقیب مخالف نیست، و هیچ مبارزه کننده ای در برابر خود ندارد. این واقعیت، اساسی و اولیه است، بدون آن که دومی داشته باشد... یک حضور مطلق و نامحدود است. این واقعیت، نسبت به چه چیز، و چه کس، حاضر است؟ نخست و یقیناً به خود، اما همین طور هم به همه کس و همه چیز. در واقع، همان موجود واقعی هر چیزی است که واقعیت دارد.

این به آن معنا است که بر روی صحنه حاضر است، هر چند صرفاً این هنرنمایی هنرپیشگان است که از سوی تماشاچیان، به صورت خود آگاهانه مورد بررسی قرار گرفته می شود، و در نتیجه، فقط نقش و هنرپیشه در اینجا دیده می شوند و «واقعی» به نظر می رسند. مردی که نقش بازی می کند، ظاهراً حاضر است، اما به گونه ای نامعلوم و توضیح ناپذیر، از برابر دیدگان تماشاچیان ناپدید می شود. و به وسیله «هنر» این هنرپیشه، «بلعبده» می شود...

منظور من این است که تمامیت واقعیت، در هر لحظه ای از واقعیت، حاضر است، و به عنوان حامی و اساس و پایه این لحظات به شمار می رود. این تمامیت، دقیقاً به دلیل آن که مطلق است، دیده نمی شود.

با این حال، ما گفتیم که هر بازی، و یا هر نمایش، محدود است. یعنی دقیقاً به خاطر محدودیت بازی است که موجودات محدود در برابر تماشاچیان، حاضر هستند. این به آن معنا است که هیچ نوع بازی ای وجود ندارد که موجودات نامحدود، بتوانند بازی کنند و آن گونه که به راستی هستند، خود را نمایان کنند. و همین واقعیت است که موجب می شود انسان، منکر دقیقاً همین موجودات شود.

به این ترتیب، عدم اعتقاد به خداوند بزرگ، (و در واقع انکار واقعیت الهی) یک

❁ آرامش درون ❁

اشتباه محض و یک کار به دور از عقل است! زیرا استدلال نادرست، به صورت نتیجه نوعی بازی ذهنی پدید آمده است. در سطحی پایینتر، این درست به این معنا است که بخواهیم بگوییم هنرپیشگان، بیش از یک تعداد هنرپیشه هستند. (شاید حتی خیلی بیشتر...) این به معنای غرق شدن کامل در بازی جادویی و سرگرم‌کننده یا همان تئاتر است... و این چیزی است که بسیار نادرست است، زیرا ثابت می‌کند که انسان نسبت به هر نوع واقعیت دیگری، کور است.

حقیقت این است که تمام انسانها، باید نمایشات تئاتر را ببینند و از آن لذت ببرند، و تمام شرکت‌کنندگان جدی فقط باید واقعیتی را ببینند که روی صحنه، و به وسیله نوشته تنظیم شده است.

با این حال، این حقیقت ندارد که تمام عالم، یک صحنه نمایش است. صحنه، قادر است خیلی چیزها را مخفی کند، و یا واقعیت بزرگتری را از صافی مخصوص عبور دهد. در واقع، صحنه قادر است از بزرگی این واقعیت، تا حدودی بکاهد، و با دراماتیزه کردن اوضاع، آن را به یک هنرنمایی و نمایشی جالب درآورد. در یک کلام: قادر است به آن تحقق ببخشد. حقیقت این است که عالم، دنیا، زندگی، و واقعیت، بی‌اندازه با عظمت، بی‌اندازه دربرگیرنده، بی‌اندازه حجیم، و بی‌اندازه واقعی هستند... لازم است از عظمت و بزرگی آنها کاسته شود، و چه کار بهتر از آن که در صحنه نمایش ظاهر شوند...؟

پس صحنه، به نوعی «پاره کردن» تمامیت، معنا دارد. نوعی نور تابیدن به جنبه منتخب‌شده‌ای از این تمامیت... با این حال، هرچند این تمامیت، ظاهر نمی‌شود، (مانند مردی که هنرپیشه است)، لیکن هنوز هم بر روی صحنه هست. بلکه ممکن است قابل‌رؤیت نباشد، اما این کار قابل پیش‌بینی است، آن هم به خاطر کوچک بودن فضای تئاتر. حقیقت این است که تمام کائنات هم صحنه بزرگی برای آشکار شدن این تمامیت نیست! حقیقت این است که تمامیت، فقط قادر است خود را به خویشتن خود نشان دهد...

❁ عمل توارنبش ❁

با این حال، این تمامیت، تماماً در هر کجا، حیّ و حاضر است. از آنجا که الزاماً به عنوان واقعیت هر چیز واقعی است، پس تمامیتش، در هر کجا مشهود است. این را می‌توان به عنوان یک واقعیت انکارناپذیر بیان داشت، اما امکان دیدن یا درک آن به وسیله شعور بشری نیست... اما حقیقتی آشکار و درست است...

و از آنجا که ذهن بشر، قادر به درک ماهیت واقعی آن در تمامیتش نیست، پس قابل درک است که سعی دارد با تحکم اعلام کند که اهمیت چیزهای قابل حس کردن و منطقی، بهتر از هر کار دیگری است. حتی تابدان جا پیش می‌رود که کفایت و مطلق بودنش را تأیید و گواهی می‌کند. در واقع، این نوعی تلاش برای جای دادن یک رشته چیزهای مشخص، با همان تمامیت حاضر است، تا بتوان خلایی را که از نظر باطنی، تابدین اندازه مورد نفرت هوش و شعور بشری است، پرکرد. و متأسفانه انسانهایی که به حضور خداوند اعتقاد ندارند، (زیرا قادر نیستند حضور جسمانی و فیزیکی آن را به عین، مشاهده کنند)، قادر به پذیرش این حقیقت انکارناپذیر نیستند، و این مباحث را به عنوان مباحثی متافیزیکی، از ذهنشان بیرون می‌کنند... و این نشانه‌ای مشخص برای اثبات این واقعیت است که آنها غرق در بازی ذهنی خود می‌باشند. و به هیچ وجه قادر نیستند فراسوی ذهنشان، چیزی را مشاهده نمایند... این بازی ذهنی، ماهیتی اساساً بشری، زمینی، و ذهنی دارد. این نوعی ذهنتیت است که نه تنها نسبت به بازیها، بلکه به وسیله بازیها محدود می‌شود؛ زیرا بدون وجود این نوع بازیها، هیچ کاری برای انجام دادن باقی نمی‌ماند، و هیچ دلیلی برای ادامه دادن به هر کار دیگری باقی نمی‌ماند... آنها حتماً باید در این بازی برنده شوند، و مهمتر از همه، این بازی، باید ادامه پیدا کند زیرا بدون این بازی، آنها نیز موجودیت و بقایی ندارند... و بدون بردن، از نظر معنوی، کاملاً «فقیر» و تنگدست هستند، و مانند انسانهایی نمی‌باشند که به وجود خدای متعال در این نظام هستی معتقد هستند، و به راستی که جا دارد انسان نسبت به چنین اشخاصی، احساس ترحم کند...

آرامش درون ❁

تمامیت، همواره در تعادل کامل به سر می‌برد، و توازن عالی و دقیقی با خود دارد. در واقع، هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد. تنها چیزی که ممکن است برای آن واقعیت اتفاق بیفتد، واقعی است. و ما می‌دانیم که واقعیت، همه چیزهایی است که می‌تواند باشد یا لازم است باشد. این همان خداپرستی است. یا دقیقتر بگوییم، پرستش واقعیت خدای متعال و عظمت و بزرگی و یگانگی او است که همواره باید از سوی مخلوق او، مورد پرستش قرار بگیرد.

درک این حقیقت بزرگ، برای حس آگاهی بشری، بسیار بسیار دشوار است. شاید در نهایت، بشر قادر باشد نگاهی کوتاه، نظری سریع و گذرا، به این حقیقت بزرگ داشته باشد. من نام این بازی ذهنی را «مادی‌گرایی حس آگاهی» نامیده‌ام، که مانع این نگاه کردن می‌شود... در این مورد بخصوص، برخی از همین موجودات بشری، از اقبال بیشتری بهره‌مند بوده‌اند، و قادر شده‌اند نظری طولانی‌تر به آن بیفکنند... منظور من تمام پیامبران، تمام عرفا، و تمام آن دسته از کسانی است که مکاشفانی دلنشین و سرمست‌کننده از خالق عالم هستی دیده‌اند...

بازی ذهنی، استاندارد و معیار مشخص حس آگاهی است. ادعاهایش نسبت به حقیقت، بسیار معروف است. بویزه در طول تاریخ، با این حال، حقیقت واقعی، در بیرون از حس آگاهی، و در فراسوی آن نهفته است.

چانگ تسو، این حقیقت را به شیوه‌ای بسیار زیبا بیان کرده است:

دانش برین، همه چیز را در یک چیز می‌بیند

و دانش پست، به قطعات بی‌شمار تقسیم می‌شود.



پایان گفتار



E = MC²

آلبرت اینشتین

دعایی که از صمیم قلب باشد، برای این نیست که خدایتان پیروز شود؛
بلکه برای این است که خدای واقعی، خدای متعال، خدای مهربان،
حضورش را بر ما نمایان سازد؛
و چنین دعایی هرگز با شکست روبه‌رو نمی‌شود...

اول مهر ۱۳۷۷

۲۳ سپتامبر ۱۹۹۸

